

بهترین بابا بزرگ دنیا

فرزاد جاسمی

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

بهترین بابا بزرگ دنیا

فرزاد جاسمی

بهار و تابستان ۱۳۶۸ کابل - افغانستان

تعداد صفحه: ۱۸۷

تقدیم  
به فرزندانم  
همرهان و پرورش یافته گان  
کوره راه تبعید

و

به همه ی بچه های دنیا!  
بویژه کودکان بی سرپرست میهنم.  
بازماندگان زندانیان بی دفاع و بی پناه قتل عام شده در سال ۱۳۶۷  
خورشیدی

و همه ی قربانیان معصوم و ساکت رژیم جهل و جنایت جمهوری اسلامی  
که بر روی ثروت و گنجی بیکران راه می روند. با شکم گرسنه  
و سینه ای پر درد روز را به شب می رسانند و در نهایت  
چون گلخانه‌ای که در جهنم می رویند، پر پر می شوند  
و بر روی سنگ فرشهای سرد خیابان ها  
و خلوت کوچه پس کوچه های خاکی  
میهنی که در آن غریبند  
و بی سر پناه  
جان می بازند!

### شخصیت های داستان:

**بابا بزرگ:** موی سفید و کوتاه. قد بلند با هیكلی متناسب و عضلانی. کلاه موسوم به کلاه پهلوی بر سر می گذارد.

**فرناز:** هشت ساله

**فرشاد:** شش ساله

**فرنوش:** چهارساله

**سیاوش:** ( پدر بچه ها ) با قدی متوسط. لاغر اندام. یک چشم. پای راستش می لنگد و موقع راه رفتن از چوب دستی زمخت و قطوری استفاده می کند. همیشه لبخندی بر لب دارد.

**روحي ( روح الله, پسر دانی بچه ها):** نه ساله. بسیجی. چون دیگر بچه های بسیجی دستمالی به دور گردن دارد. او قطب نمائی ارتشی رنگ و رو رفته در جیب دارد که مرتباً با آن بازی می کند. گاهی اوقات نیز آنرا در اختیار فرشاد یا فرنوش می گذارد!

( شب هنگام است. یک اتاق بزرگ در طبقه دوم ساختمان. سه تختخواب چوبی با تشک و ملافه و پتو در گوشه ی چپ اتاق. پنجره ای که رو به خیابان باز می شود. پنجره ی دوم که به حیاط باز می شود، روبروی پنجره ی اول قرار دارد. در ورودی در سمت راست صحنه قرار دارد. تلویزیونی در سمت راست صحنه و روبروی تختخوابها. یک میز چوبی و چهار صندلی نسبتاً قدیمی در اطراف آن. دختر بزرگتر « فرناز » نزدیک تختخوابها بر روی زمین دراز کشیده و سرگرم نقاشی کردن است. بابا بزرگ با پیژامه و زیر پوش در وسط اتاق ایستاده و با حرکات پسرک و دختر کوچکتر « فرشاد و فرنوش » که بدورش می چرخند و شعر عمو زنجیر باف را می خوانند جابجا می شود. بعد به نوبت بچه ها را به دوش می گیرد و چرخ می زند!)

فرشاد و فرنوش: عمو زنجیر باف!

بابا بزرگ: بله!

فرشاد و فرنوش: زنجیر منو بافتی؟

بابا بزرگ: بله!

فرشاد و فرنوش: پشت کوه انداختی؟

بابا بزرگ: بله!

فرشاد و فرنوش: با صدای چی؟

بابا بزرگ: با صدای شیر!

فرشاد و فرنوش: بابا اومده!

بابا بزرگ: چی چی آورده؟

فرشاد و فرنوش: نخودچی کشمش

بابا بزرگ: بخور و بیا!

( پس از هر دور بچه ها بطرف بابا بزرگ خیز بر می دارند و به کمرش می آویزند. هر کدام با داد قال و سر و صدا، مدعی می شود که زودتر خود را به بابا بزرگ رسانده است، بنا بر این از او می خواهد تا وی را به دوش بگیرد و بدور اتاق بچرخاند.)

فرشاد: نوبته منه!

فرنوش: نوبته منه! دفعه ی پیش تو سواری گرفتی!

فرشاد: خب، که چی؟

فرنوش: یعنی که این دفعه نوبته منه!  
فرشاد: اولاً من زودتر خودم رو به بابا بزرگ رساندم. دوماً اون بابا بزرگ خودمه!  
فرنوش: ( احم می کند. چون گریه ای خود را به پاهای بابا بزرگ که نفس نفس می زند و قطرات عرق از سر و رویش می ریزد، می مالد و با صدائی زیر... ) خب، بابا بزرگ من هم هست. بابا بزرگ فرناز هم هست. ( سرش را بالا می گیرد. ) دروغ میگم بابا بزرگ؟  
بابابزرگ: ( با پشت دست عرق پیشانییش را پاک می کند. ) نه دختر گلم! بچه های من هیچوقت دروغ نمیگن!  
فرنوش: پس فرشاد چی میگه؟ ... یه چیزی بهش بگو!  
بابا بزرگ: این که دعوا نداره! آلاں جفت تون رو با هم بلند می کنم و یه دور می چرخونم! بشرطی که سر و صدا راه نیدازین و به هم دیگه نپیرین!  
فرنوش: مگه می تونی؟  
بابا بزرگ: البته که می تونم!  
فرشاد: ( با ناراحتی فرنوش را نگاه می کند. ) معلومه که می تونه! بابا بزرگ حتی می تونه ده نفرو با یه دستش بلند کنه و دور حیاط بچرخونه! اتاق که چیزی نیست!  
بابا بزرگ: ( قاه قاه می خندد ) شنیدی خانوم خانوما؟  
فرنوش: آخه شما خیلی پیرین!  
بابا بزرگ: ( دستی به سرش می کشد. ) پدر سوخته کی به تو گفته که من خیلی پیرم؟ مگه نشنیدی که میگن دود از کنده بلند میشه؟ ( دستی زیر بغل فرنوش می اندازد. او را از زمین می کند و در بغل می گیرد. به فرشاد اشاره می کند. ) بپر بالا بریم. ( فرشاد را به پشت می گیرد و به حالت دو دور اتاق می چرخد! پایش با پای فرناز که سرگرم نقاشی کردن است تماس پیدا می کند. )  
فرناز: مواظب باش بابا بزرگ!  
بابا بزرگ: ( وسط اتاق متوقف می شود. نفس نفس زنان بچه ها را به زمین می گذارد. با صدای بلند می خواند. ) رستم شاهنومه منم. پهلونه خونه منم. ( لب فرنوش را نوازش می کند. ) دیدی تونستم؟ قبول داری که بابا بزرگت پهلونه؟  
فرنوش: ( لبخند زنان کف می زند. ) هورا ... زنده باد بابا بزرگ!  
فرشاد: زنده باد بابا بزرگ پهلون! ( پاهای بابا بزرگ را بغل می کند. ) منم می تونم. میخوای بابا بزرگو از زمین بلند کنم؟

فرنوش: ( جیغ می کشد.) فرشاد!  
فرناز: چه مرگته فرنوش؟ ... پرده گوشم رو پاره کردی!  
فرنوش: آخه!  
فرناز: ( می خندد و به بابا بزرگ چشمک می زند.) چیه؟ نمی تونی ببینی که برادرت یه لاف هم بیاد؟  
فرشاد: لاف خودتی! من می تونم. مگه نه، بابابزرگ؟ ( شروع به زور زدن می کند. صورتش سرخ می شود و آب دماغش راه می افتد.)  
بابا بزرگ: ( دست هایش را زیر بغلش می گیرد و او را از زمین بلند می کند.) گوش به این حرفها نده! ... این دوتا شیطان میخوان بچه م رو ناقص کنن! ... شیطانا نمی تونن ببینن که من یه پسر سالم دارم! ( او را زمین می گذارد. فرناز و فرنوش می خندند.)  
فرشاد: ( غیرتی و عصبانی ) آره! به خودتون بخندین! من می تونم!  
بابا بزرگ: آره که می تونی پسرم! ... بر منکرش لعنت! ( خطاب به فرناز و فرنوش ) سربسر بچه م نذارین!  
فرشاد: ( چرخی درون اتاق می زند. نفس بلندی می کشد.) بابا بزرگ! بیا کشتی بگیریم تا اینا بدونن که دروغ نمیگم.  
بابا بزرگ: ( لبخندی بر لب دارد.) بابا جون محض رضای خدا غیرتی نشو! ... می بینی که من خسته ام. ... دارم به زور نفس می کشم. ( تند تند نفس می کشد. فرناز و فرنوش با صدای بلند می خندند.)  
فرنوش: ( از فرناز فاصله می گیرد. خودش را به بابا بزرگ که روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده می رساند. دست هایش را بر روی شانه های بابا بزرگ می گذارد. خودش را لوس می کند. دستهایش به دور گردن بابا بزرگ حلقه می شوند.) بابا بزرگ!  
بابا بزرگ: جانم!  
فرنوش: می تونی حقشو بزاری کف دستت؟ آخه وقتی شما نیستین منو خیلی اذیت می کنه!  
بابا بزرگ: ( دخترک را در بغل می گیرد.) باهات بازی میکنه! ... قصد اذیت کردن ترا نداره! ... شماها باید با همدیگه دوست باشین! بطوریکه هیچ کسی نتونه بین تون فاصله بندازه!  
فرنوش: فاصله بندازه ... یعنی چی؟  
بابا بزرگ: یعنی نتونه از هم جداتون کنه!  
فرنوش: وقتی بزرگ شدیم چی؟  
بابا بزرگ: ( دستی بسر دخترک می کشد.) منظور منم همان موقع است.

( فرشاد, آرام و آهسته خودش را به آن دو می رساند و روی زانوی بابا بزرگ می نشیند.)  
 فرنوش: ( که جایش تنگ شده.) حسود هرگز نیاسود!  
 ( فرشاد به روی خودش نمی آورد. حرف فرنوش را نشنیده می گیرد. شروع به سوت زدن می کند. فرناز که از کشیدن نقاشی دشت کشیده و به آنها خیره شده, از خنده ریسه می رود!)  
 فرنوش: فرناز! به چی می خندی؟ ( فرناز, برادرش را نشان می دهد و چشمکی می زند.)  
 بابا بزرگ: ( بچه ها را در بغلش فشار می دهد. آهی عمیق می کشد.) مذهب تو شکر روزگار!  
 فرنوش: بابا بزرگ! مذهب تو شکر یعنی چی؟  
 فرشاد: ( با آرنج به پهلوی فرنوش می زند.) چقدر سؤال می کنی! یعنی شکر دیگه! یعنی اینکه این همه چیزای خوب به ما داده! بابا بزرگ داده! ( صورتش را بطرف بابا بزرگ می چرخاند.) مگه نه ... بابا بزرگ!  
 فرناز: ( خودش را به کنار جمع می رساند. آرنجش را روی زانوی بابا بزرگ گذاشته و کف دستش را زیر چانه اش قرار می دهد.) خب, به ما داده! چرا بابا بزرگ شکر می کند؟  
 فرشاد: ( با حالتی عصبی از جایش بلند می شود.) برای اینکه فضولا رو بشناسن! مگه نه بابا بزرگ؟  
 بابا بزرگ: ( می خندد. فرنوش را از روی زنوائش بر می دارد و به زمین می گذارد. فرناز خودش را جمع و جور می کند. کف دستانش را به زمین گذاشته بلند می شود. ) خب! ... وقت اون رسیده که شما رو به حال خودتون بذارم و یه سیگار دود کنم. ( بطرف در ورودی به راه می افتد.) پیری بسوزی!  
 فرنوش: ( از جایش بلند می شود. با حرکاتی که همه را متوجه ی خود می کند, خودش را بر روی یکی از تختخوابها می اندازد.) با بابا بزرگ قهرم!  
 بابا بزرگ: ( در آستانه در اتاق متوقف می شود. لبخندی می زند و با تعجب می پرسد:) چرا؟! ... چی شده که دخمر گلم با من قهر کرده؟  
 فرنوش: گفتم دیگه ... قهرم!  
 بابا بزرگ: ( با گامهای آهسته بر می گردد و بسوی او می رود. دستی به موهایش می کشد.) نگفتی که چرا قهری! ... بیخود و بی جهت که با کسی قهر نمی کنند!  
 فرنوش: آخه جواب سؤال منو ندادین!

بابا بزرگ: ( در کنارش می نشیند. دستانش را زیر بغلش می برد تا او را بلند کند. فرنوش خود را به تخت فشار می دهد و مقاومت می کند.) اینکه قهر و آستی نداره! خب ... هر چیزی وقت و زمان خودش داره. نی نی کوچولو وقتی که بدنیا میاد ... حرف نمی زنه! ... راه نمیره! ... دندان هم نداره! ... بعد شروع می کنه ده ده ... ده ده ... گفتن و تاتی کردن. دنداناشم ... شروع می کنن به ... بیرون اومدن. ... که به اون دندان میگن دندانای شیری! ... بعد این دندانای یکی یکی می افتند و به جاشون دندانای همیشگی در میاد. ... حالا آگه من پیر مرد به جای حرف زدن با شما ده ده ... ده ده ... بکنم یا بجای راه رفتن ... خودم را روی زمین بکشم. شما ... نمی خندین؟ ( فرناز و فرشاد از خنده غش می کنند. فرشاد از کول بابا بزرگ بالا می رود و روی گردنش می نشیند.) خب ... اینم زمان و وقت خودش را داره. ... وقتی بزرگ شدین و طعم تلخ زندگی رو چشیدین ... اون وقت مذهب روزگار که سهله ... خیلی چیزای دیگه رو هم شکر می کنین!

( صدایش می گیرد.)

فرشاد: ما که دیگه بزرگ شدیم!

بابا بزرگ: آره پسر بزرگ شدین! اما بزرگ شدن یعنی زمانی که مدرسه و دانشگاه و درس و مشقتون رو تموم کنین و مشغول کار بشین. تازه آن موقع است که با روزگار و بازی های اون آشنا می شین. ( آهی بلند می کشد.) گرچه تقدیر ما چنین بوده تا خیلی از بچه ها و جوونامون پیش از وقت مقرر با چهره ی زشت روزگار آشنا بشن و از دستای اکبیری و زشتش زهر بنوشن!

فرناز: ( متوجه وخامت اوضاع شده.) بابا بزرگ! سیگار کشیدنتون رو فراموش کردین؟

بابا بزرگ: ( او را بسوی خودش می کشد. صورتش را می بوسد.) متشکرم دخترم که بفکر من هستی! ( دستی بر پشت فرنوش می زند. فرشاد را بر زمین می گذارد. دستی بر زانو می گذارد و از جایش بلند می شود. بسوی در خروجی می رود. در چهارچوب در می ایستد. بر می گردد و کلاه پهلویش را از روی میز بر می دارد. آنرا بر سر می گذارد.) امیدوارم کسی دیگه با من قهر نباشه. ( از اتاق خارج می شود.)

فرناز: ( در کنار فرنوش می نشیند. او را به شدت تکان می دهد. ) خجالت نمی کشی؟ این حرفها چیه؟ من با بابا بزرگ قهرم!

فرشاد: خانم وقت و بی وقت خودش لوس می کنه و یه چیزی میگه تا بابا بزرگو ناراحت کنه!

فرناز: بابا بزرگ که برگشت، از من معذرت خواهی می کنی! فهمیدی؟  
بیش از اینم خودت رو لوس نکن! معذرت خواهی نکنی، چاپ بر گردون،  
بی چاپ بر گردون! حالیت شد؟ ( رو به فرشاد ) تو هم بهتره چیزائی رو  
که ریختی کف اتاق جمع و جور کنی! زود باش!  
( فرشاد بدون اعتراض مشغول جمع و جور کردن اسباب بازی ها و خرت  
و پرت های کف اتاق می شود. فرناز از جایش بلند می شود تا به  
برادرش کمک نماید. بابا بزرگ سرفه کنان به اتاق بر می گردد. )  
فرناز: ( در حالیک سر به زیر دارد و با انگشتان دستش بازی می کند،  
جلو می رود و با لحنی آهسته و آرام... ) معذرت میخوام بابا بزرگ.  
بابا بزرگ: ( دستی به سر و گوش دخترک می کشد. ) واسه چی دخترم؟  
تو که کار بدی نکردی!

فرناز: آخه ناراحتتون کردم!

بابا بزرگ: ( در حالیکه دست فرناز را در دست دارد، کنار یکی از تخت  
ها و روی فرش می نشیند و به دیوار تکیه می دهد. ) کاش همه ی ناراحتی  
ها و گرفتاری های ما اینجوری بودن!

فرشاد: من بزرگ شدم تموم ناراحتی ها و گرفتاری ها رو از بین می برم!  
همه شونو می ریزم تو یه اتاق گنده و درش رو قفل می کنم. کلیدشم می  
اندازم تو یه رودخونه بزرگ که کسی نتونه پیداش بکنه. نه! تو یه دریای  
بزرگ! اونجا که نهنگ و ماهی های بزرگ زندگی می کنن! یه جای خیلی  
خیلی دور. جائی که دست هیچ کسی بهش نرسه! ( دور و برش را نگاه می  
کند. ) پاسدارا هم نتونن پیداش کنن! جائی که حتی دست خدا هم بهش نرسه!  
بعدش تموم زندونا رو خراب می کنم! بجای تموم زندونا مهد کودک و  
کودکستان می سازم! ( بار دیگر نگاهی به اطرافش می اندازد. همه به او  
زل زده اند. ) به صلح کمک می کنم تا جنگو از بین ببره! به جای خونه  
هائی که جنگ خراب کرده، خونه های تازه و قشنگ می سازم. با کمک  
همه ی بچه های دنیا، دیو بد کار و آدم کش رو از لونه ش بیرون می کشم.  
دست و پا و گردنشو زنجیر می کنم. رو سرش کلاه بوقی می زارم و تو  
بازارا می گردونم. بعدشم تو یه چاه عمیق که ته نداره خاکش می کنم!  
فرناز: ( خنده بر لب ) چرا به کمک بچه ها؟ مگه تو بزرگ نشدی؟ تو که  
دیگه بچه نیستی!

بابا بزرگ: ( با لبخند ) تو ذوق بچه م نزن! ... گوش بده!

فرشاد: ( که با سخنان بابا بزرگ شارژ شده از جایش بلند می شود.  
دستانش را از حد معمول بازتر می کند. با پزی جاهلی چرخ می زند. ) تو

چی سرت میشه؟ بچه ها بهترین! برا اینکه اونا باباهاشونو می خوان از هیچی هم نمی ترسن! دیرتر هم کمر درد و پا درد می گیرن!  
فرنوش: بعدش چی؟

فرشاد: یه چراغ برق بزرگ می سازم به اندازه ی این اتاق. نه! به اندازه ی حیاط. شب و روز روشنش می زارم... نمی زارم هیچ وقت شب بشه! برا اینکه وقتی همیشه روز باشه، گرگا و شغالا نمی تونن تو تاریکی مخفی بشن و آدما رو تو کوچه یا از خونه هاشون بدزدن و بچه ها رو بی سرپرست بکنن. یا مواظب خونه های مردم باشن تا ببینن کیا میان و میرن! فرناز: (نگاهی به چهره ی بابا بزرگ می اندازد. با ناباوری ...) بابا بزرگ می تونه این کار رو بکنه؟

بابا بزرگ: (لبخند زنان) آره که می تونه! خواسن ...  
سه تائی با هم: توانسن است!

بابا بزرگ: آفرین بچه های گلم. خواسن ... توانسن است!  
فرنوش: (دستی به چانه بابا بزرگ می زند.) بابا بزرگ! منم می تونم کمکش کنم؟

بابا بزرگ: چرا نه دخترم! ... همه می تونن کمک کنن و یه دنیای نو و تازه ای بسازن! ... دنیائی که با دنیای ما فرق زیادی داره! ... حالا فرق زیادی هم نداشته باشه ولی از اینی که هست بهتر باشه ... بد نیس!

فرنوش: من میخوام برای تموم بچه های دنیا عروسک بخرم! توپ بخرم! چاپ برگردونای رنگی و نو بخرم! برایشون قرص و شربت و لباس گرم بخرم! تا دیگه هیچ بچه ای بخاطر سرما خوردگی و تب نمیره! ( کمی مکث می کند. سپس با حالتی محزون و متأثر) بابا بزرگ! می دونی نی کی کوچولوی همسایه مون مرده؟ .. گناه دارن! نه؟ ... مخصوصا اون بچه هائی که شباً تو خیابونا و زیر پلها می خوابن! اونم تو کارتن های مقوائی! دلم برایشون می سوزه! بهشون ... (سکوت می کند.)  
بابا بزرگ: بهشون چی؟ (دستی به سرش می کشد.) حرفتو بزن دخترم. بهشون چی؟

فرنوش: (با حالتی شبیه بغض) بهشون کمک می کنم تا باباها و مامان هاشونو پیدا کنن و به خونه هاشون برگردونن!

بابا بزرگ: (او را از جا بلند کرده، در بغل خودش می نشاند.) نمیری تو! دخمر گلم! (رو به فرناز) خانم بزرگ خونه ی ما میخواد چکار کنه؟

فرشاد: من می خوام یه کار دیگه هم بکنم! دوس دارم جنگ رو از بین ببرم! تموم اونائی رو که جنگ می کنن و از جنگ خوششون میاد زندونی

می کنم. نباید جنگ باشه! تا دیگه جنگ زده ها نباشن! بسیج هم نباشه که بچه ها رو به جنگ ببره و مرده هاشونو برای پدر و مادرشون بیاره! بابا بزرگ! جنگ خیلی بده مگه نه؟

بابا بزرگ: آره پسر من! ... جنگ یکی از کثیف ترین و درد آورترین چیزیه است که وجود داره! ... از دیو بدتره! ... از آقا گرگه هم خونخوارتره! ... جنگ کار و هنر همه ی آدمای کثیف و وحشتناکه!

فرنوش: ( با عشوه ی کودکانه.) بابا بزرگ! ما نمی تونیم یه خونه ی بزرگ داشته باشیم که همه ی بچه های دنیا توش جا بگیرن؟

فرناز: ( دستی به سینه ی فرنوش می زند.) نوبت منه! ... من! ( سرش را به زیر می اندازد. دستانش را به هم می مالد. نفس عمیقی می کشد. با حجب و حیای خانم بزرگا.) من! ... بابا بزرگ! ... آخه گفتنش سخته!

بابا بزرگ: چرا سخته دختر من؟ ... گفتن آرزوها و کارهایی که آدم میخواهد در آینده بکنه ... سخت نیست! ... آدم باید حرفاش و آرزوهش رو راحت و بدون ترس و واهمه بگه! ... آگه همه اینکارو بکنن ... هیچ رژیم و حکومتی جرأت نمی کنه کسی رو بخاطر ابراز عقیده و نظرش زندونی کنه و هر بلایی که خواس سرش بیاره.

فرناز: ( کت و قوسی به بدنش می دهد. آهی می کشد. با دستانش صورتش را می پوشاند.) ... آخه!

بابا بزرگ: آخه ... چی؟

فرشاد: ( خودش را به بابا بزرگ می مالد و دستش را روی شانه های پهن او می گذارد.) آخه او همیشه فکرای بد بد می کنه! اینه که روش نمیشه حرف بزنه!

بابا بزرگ: ( صورتش را بطرف فرشاد می چرخاند. لبخندی می زند.) مثلاً؟

فرناز: ( با دستپاچگی ) اجازه بدین! خودم میگم. ... ( سکوت می کند.) آخه فکر بدیه! ... یعنی یه کمی شبیه کارای آدمای بده.

بابا بزرگ: بازم به گفتنش می ارزه. می تونیم روش صحبت کنیم.

فرناز: من ... من ... وقتی که بزرگ شدم تمام معلمای عقیدتی رو از مدرسه ها بیرون می کنم. بهشون میگم برید گم شید اشغال های انگل!

بابا بزرگ: ( با کنجکاوی و تعجب ) چرا دختره گلم؟ ... مگه اونا چکاری می کنن که تا این اندازه مورد نفرت و انزجار تو هستن؟

فرناز: همه ی بچه های مدرسه از اونا متنفرن! ... منتها از ترس شون حرفی نمی زنن و بروشون نمی یارن!

بابا بزرگ: خب ... چرا؟

فرناز: ( دستانش را بهم می مالد.) میدونی بابا بزرگ؟ اونا خیلی بد جنسن! خیلی بدن! مثل سگ دروغ می گن! پشت سر بقیه ی معلما حرف می زنن! از بچه ها میخوان که علیه پدراشون، مادراشون، برادرشون، خواهراشون و حتی همسایه هاشون خبر چینی کنند. عکس اونی رو که تریاکی ها باهاش تریاک می کشن ... وافور رو میگم. رو تخته سیاه می کشن و از بچه ها می پرسن: « کی تو خونه شون از اینا داره؟» یا می پرسن: « تو فامیلتون کیا به امام و انقلاب بد و بیراه میگن؟» ... بچه های کوچولوی کلاس اولی رو بخاطر مقتعه و حجابشون کتک می زنن! آخه اونا چه می دونن حجاب چیه؟ ... چطوری می تونن مواظب باشن که موهاشون از زیر مقتعه بیرون نزنه؟ به بابا ها و مامان هائی که زندونین توهین می کنن! بهشون بد و بیراه می گن! فحش میدن! خودشون رو برای معلمای مرد یا آخوندائی که به مدرسه میان ... لوس می کنن! اونوقت اگه یه ذره موهای کلاس سومی ها یا کلاس چهارمی ها بیرون باشه بهش بد و بیراه میگن!

فرشاد: ( عصبانی و بر افروخته. چند نفس تند می کشد.) تا حالا تو رم اذیت کردن؟ به بابامون فحش دادن؟

فرناز: ( با خنده ) نه! آخه من خواهر تو ام. کی جرأت می کنه منو اذیت بکنه ... یا به بابامون بد بگه!

بابا بزرگ: خب دخترم! ... به تو چی گفتن؟... یا چی میگن؟

فرناز: ( آهی می کشد.) چند بار معلم عقیدتی مون ... از من پرسید: چرا باباتو زندونی کردن؟... منم جوابشو ندادم. خودش می دونه ... اما خودش رو به اون راه می زنه. چند روز پیش ... جلوی بچه ها گفت: ( ادای حرکات میمون وار معلمش را در می آورد.) « بچه ها! می دونین که بابای فرناز هم ضد انقلابه؟» میمون!... بعدش توضیح داد که دین اسلام برای ما ایرونی ها حکم آب برای ماهی و هوا برای انسان رو دارد. او گفت: « بابای فرناز و همفکراش قصد داشتن این نیاز مبرم رو از امت ما بگیرن و بی دینی و بی ناموسی رو رواج بدن!» عنتر بد شکل! یه روزم بخاطر یه تار موم که بیرون بود، یه سیلی محکم تو صورتم زد و زیر لبی به بابام فحش داد!

فرشاد: ( گرفته و عصبی.) بزرگ که بشم، به هیچ کسی اجازه نمیدم به باباها و مامانائی که ضد انقلابند توهین کنه یا بهشون فحش بده! بهشون میگم بخودتون توهین کنین که هیچی نمی فهمین!

بابا بزرگ: ( غمگین و افسرده ) خودتو ناراحت نکنم دخترم. ... این وضع پایدار نیست! ... خونه ی ظلم همیشه پایه هاش رو آب بوده! ... ما هم در تمام دوران زندگیمون با همین دردسرا مواجهه بودیم. ... باباتونم همینطور! ... با این تفاوت که در آن زمونا خبرچینی و حرف کشیدن از دانش آموزا، یه ضد ارزش حساب می شد. معلما این کار رو نمی کردن! ... معلمائی هم که احيانا این کارا رو می کردن ... جرات نداشتن خودشونو نشون بدن! ... الان یه دوره ی دیگه س ... اسلام عزیز همه چیز رو آزاد کرده ... و بهشون ارزش داده. ... دروغ گوئی ... ریا کاری ... خبرچینی... دزدی ... حق این و اونو حیف و میل کردن ... و همه چیزای بدی که تو دنیا وجود داره مقدس شدن. ... تو این خراب شده تموم کارائی که تا دیروز ضد ارزش به حساب می یومدن ... زشت و ناپسند بودن ... تبدیل به حرفه ای ارزشمند و خدایسندانه تبدیل شده ان. ( لبخندی می زند.) وقتی به بچه های معصوم و بیگناه یاد میدن که جاسوسی و خبرچینی برای اسلام حلاله ... دروغ گوئی و تهمت زنی به همسایه و دوس و آشنا از خصوصیت پیامبرا بوده ... از بچه ها چه توقعی میشه داشت؟ ... خودت رو ناراحت نکن! ... اینم یه دوره کوتاهیه تو زندگی همه ی ما. ... دوره ای که عمرش به اندازه ی عمر یه حباب هم بیشتر نیس! ... ( دستی بر زانویش می کوبد.) ... خواه نا خواه این دوره ی شوم و کثیف هم یه روزی تموم میشه و عمرش به آخر می رسه! ... اونوقت معلوم میشه که چی حلال بوده ... چی حرام! ... کی شرمنده س و رو سیاه و کی سفید رو و سر بلند! ( آهی بلند می کشد.) انسان شیر خام خورده... مخصوصا انسان ایرانی که شیری که به حلقش ریختن بیش از حد خام و نا پخته بوده و هس! ... متاسفانه هیچوقت هم نمیخواد از گذشته اش چیزی یاد بگیره! ... اگر هزار بارم تجربه کنه و بر سرش بیاد ... نمیخواد قبول کنه که بالاخره زمستون سیاه می گذره و سر انجام رو سیاهی به ذغال میمونه! ... ما به گذشته و تاریخ خودمون علاقه ای نداریم. ... برای تجربه پدرا و پدر بزرگمون ارزشی قائل نیستیم.

فرنوش: بابا بزرگ! ضد انقلاب یعنی چی؟

بابا بزرگ: ضد انقلاب یعنی کسی که با دزدای بزرگ و دشمنای مردم بجنگه! ... یعنی کسی که نون برا همه بخواد! ... یعنی کسی که نوا و درمون برا همه بخواد ... خونه برای همه بخواد! ... یعنی کسی که مخالف جنگ باشه! ... یعنی کسی که مخالف اعتیاد و بی آینده بودن جوونا باشه! ... یعنی کسی که بگه چرا بچه ها باید بدنبال یه سرما خوردگی و تب ساده

بمیرن! ... یعنی کسی که خواهان برابری زن ها با مردها باشه! ... یعنی کسی که مخالف کار بچه های کوچک تو کارگاههای قالی بافی و کوره پز خونه های آجر پزی باشه! ... یعنی کسی که طرفدار با سواد شدن مردم و توسعه و ترقی علمی و صنعتی کشور باشه! ... یعنی کسی که بگه چرا در یکی از پولدارترین و ثروتمندترین کشورهای دنیا ... توده ی مردم از گرسنگی می میرن! ... چرا در کنار عده ای محدودی که از سیری و پر خوری می میرن ... عده ای لقمه ای نون خالی برا پر کردن شکم های خودشون و زن و بچه هاشون نداشته باشن! ... چرا این همه بچه های خیابونی داریم! ... چرا جوانای مردم رو زندونی و اعدام می کنن! ... چرا ظلم می کنن! ... چرا ستم می کنن! ... چرا تو کشوری که دولتمرداش با ریاکاری و دروغ پردازی این همه دم از اخلاق اسلامی و انسانی می زنن گرسنگی ... فقر ... فحشاء و اعتیاد بیداد می کنه! ... چرا زن های شهادی انقلاب و جنگ مجبورن به منظور سیر کردن شکم های خود و بچه هاشون تن فروشی کنن و سبب ساز رواج فحشاء بشن!

فرنوش: برا همین بابامون ضد انقلاب بوده؟

بابا بزرگ: آره دخترم! ... تمام آدمای خوب ... بشر نوس ... درس کار ... به حساب و تو فرهنگ دزدا و آدم کشا و دشمنای صلح و آرامش بشر، ضد انقلابن ... و دشمنای مردم! ... این همه پلیس و ارتشی و پاسدار و بسیجی هم آماده اند تا با سرمایه و دارائی مردم گرسنه از پولدارا و غارتگرای جامعه دفاع کنند و پوست از کله ی ضد انقلاب بکنن!

فرنوش: بابا بزرگ! چرا آدما با هم می جنگن! چرا هم دیگه را می کشن! بابا بزرگ: ( لبخند تلخی می زند.) بخاطر پول. ... برا قدرت! ... برا غارت و چپاول فقیر بیچاره های روی زمین! ... برا خراب کردن شهرها و آباد کردن گورستونای شهرها و روستاها!

فرنوش: بابا بزرگ! جنگ خیلی بده؟

بابا بزرگ: خیلی! ... آره دخترم! ... یکی از زشت ترین و کثیف ترین هنری که تا به امروز آدما از خودشون نشون دادن جنگه!

فرنوش: بابا بزرگ! آدما برا پیشرفت و ترقی و داشتن یه زندگی خوب و عالی نیاز به صلح و آرامش دارن نه جنگ ... مگه نه؟

بابا بزرگ: آره باباجون! ... جنگ خرابی میاره ... کشتار و فقر و اعتیاد و فحشاء میاره ... بر همین واقعا وحشتناکه! ... مخصوصا برا بچه ها و زن ها و پیرمردا و پیر زن هائی که احتیاج به مراقبت و پرستاری دیگری

دارن. ... آگه تاریخ رو بخونی, متوجه میشی که بیشترین و بزرگترین  
قربانیای جنگ ها همین بیچاره ها هستن!  
فرنوش: بابامون خیلی خوبه, مگه نه؟

بابا بزرگ: آره عزیز دل بابا. ... یکی از بهترین باباهای دنیا! ... بابایی که  
همه بچه های دنیا رو دوست داره. ... از سیاه سیاه گرفته تا سفید و زرد و  
سرخ! ... بابایی که به کوری چشم دشمناش یه روز میاد. ... با کوله باری  
از مهربونی و عشق و صفا. ... رو دستای مردم. ... با سلام و صلوات و  
سرودخوانی فقیر بیچاره ها و دردمندا. ( آهی عمیق از سینه می کشد و دستی  
بر موهایش.) مردمی که آگه اختیارشون رو به عهده خودشون بذارن ...  
نون و دارو و شادمانی رو بین خودشون ... به تساوی قسمت می کنن!  
مردمی که می فهمن و امیدوارم بفهمن که چه میخوان! ... مردمی که به  
گمون من با این بلائی که سرشون اومده و آتشی که به جونشون ریخته  
دیگه اجازه نخواهن داد بچه هاشونو جلوی چشمشون بزدن ... شکنجه  
کنن! ... زندونی کنن و بعدشم با روح و جسم خسته و کوفته به جوخه های  
اعدام بسپارن! ... ( در رویائی دور و دراز فرو رفته و گوئی با خودش  
حرف می زند!) ...

فرناز: ( رشته سخنان بابا بزرگ را قطع می کند!) گفتین که دفعه ی قبل  
هم بابامون با همت همین مردم آزاد شد... او رو رو دستاشون تا خونه  
آوردن! ... جلوی پاهاش گاو و گوسفند سر بریدن! ... براش سرود  
خواندن! ... به افتخارش هورا کشیدن! ... رقص و پایکوبی کردن! ... بهش  
لقب قهرمان دادن! ... بعدش چی؟ ... بعدش هم اجازه دادن تا جلوی  
چشمشون دستگیرش کنن و برش گردونن تو همون زندون خراب شده ای  
که از نو آبادش کرده بودن! ... یعنی همون جائی که قبلا بود! ... اونم در  
فاصله زمانی کوتاه و زود گذر! ... بابا بزرگ! ... از کجا معلومه که این  
قضیه بازم تکرار نشه و عده ی بیشتر یا کمتری قربونی هوا و هوس دیوا  
و گرگای قدرت طلب نشن؟ ( همراه با خنده ای حزن آلود.) کی می تونه  
بگه که این جریان بازم تکرار نمیشه؟

فرشاد: ( دست راستش را در هوا تکان می دهد.) این دفعه مثل دفعه ی  
پیش نیست! من نمی دارم دو مرتبه بابامونو ببرن زندون ... تازه اگر  
خواستن بابامون رو بازم زندونی کنن, منم باهش میرم! آره! باهش میرم  
تا اونجا تنها نباشه! خودم به جاش کتک می خورم. شلاق می خورم. شایدم  
ازشون خواهش کردم که منو به جای بابامون اعدام کنن!

بابا بزرگ: ( سخت تحت تأثیر حرفهای بچه ها قرار گرفته! غمگین و گرفته.) بگذریم. کیا دوست دارن به قصه ی خوب و شیرین بشنون؟  
سه تائی باهم: ما ... ما ... بابا بزرگ ... ما ...  
بابا بزرگ: خب بنشینید تا برایتان تعریف کنم. ( رو به فرناز.) دخترم تو برای فردا درس و مشقی نداری؟  
فرناز: فردا که جمعه است! حواستون کجاس بابا بزرگ؟  
بابا بزرگ: راست میگي ها! ... پدر پیری بسوزه! ... حواس پرتی میاره. فراموشی میاره. ... خلاصه هر چی بدی تو دنیاس جمع و جور میکنه و با خودش بعنوان سوغاتی و چشم روشنی میاره!  
فرناز: پس چرا همیشه به ما میگید: پیر شی بابا جون؟  
( همه با هم می خندند. سه تائی روبروی بابا بزرگ می نشینند و منتظر شنیدن قصه می شوند.)

بابا بزرگ: ( دستی به صورتش می کشد. تن صدایش را تغییر می دهد و قصه گوئی را آغاز می کند.) یکی بود ... یکی نبود... زیر گنبد کبود ... سالها پیش از این... وسط به بیابون وسیع و پهناور ... کنار یک برکه ی آب ... روی به درخت چنار تنومند و کهن سال ... دو تا کبوتر سفید و قشنگ و مامانی ... از همونائی که عکاسشونو بعنوان مظهر و نشونه ی صلح و دوستی و عشق بین آدمآ چاپ می کنن و بهش م پای بند و معتقد نیستن... لونه داشتن! بهار خرم و شادان که از راه می رسید، سرتاسر اون بیابون بزرگ و پهناور از گلهای رنگارنگ و خوش بو پوشیده می شد. گلھائی مثل گل شب بو ... گلابول ... همیشه بهار ... شقایق ... نرگس ... لاله ... لاله ی واژگون ( گل اشک) و غیره! ... هر گلی که در باره اش فکر کنی و دوست داشته باشی! ... یعنی بیشتره گلھای زیبا و فرح بخشی که در عالم وجود داره تو اون بیابون سبز می شدن! ... با رسیدن بهار و سبز شدن گلها و چمن زارا ... کبوترای سفید و خوشگل هم دست به کار می شدن ... لونه شونو تعمیر و مرمت می کردن و با خاطری آسوده و دلی خوش دوتا تخم قشنگ و مامانی می داشتن کف لونه! ... با این امید که پس از مدتی ... اون دوتا تخم سفید ... به دوتا جوجه ی کوچولو و تو دل پرو مثل خودشون تبدیل بشن! ... داشت یادم می رفت! ... غیر از اون دوتا کبوتر سفید و خوشگل ... تعدادی خرگوش وحشی نیز در اون بیابون زندگی می کردن! ... بیابونی که در حقیقت میهن و زادگاه خرگوشا به حساب میومد! ... نسل اندر نسل توش بدنیا اومده بودن... زندگی کرده بودن ... و آخر سر هم اونو به خرگوشای جوون و بالنده سپرده بودن تا در

نگهداری و حفظش بکوشن ... از طرف دیگه همزمان با رویش گیاهان و پر شدن برکه ی آب ... سیل پرندگان مهاجر نیز بسوی بیابون سرازیر می شدن.

فرنوش: ( حرف بابا بزرگ را قطع می کند.) پرندگان مهاجر یعنی چی؟ بابا بزرگ: پرندگان مهاجر اونائی هستند که با تغییر آب و هوا از جایی به جایی دیگه میرن و به زندگیشون ادامه می دن! ... مثلا ... زمستونا از جاهائی که سرده و یخ بندون میشه ... دونه گیر نمی یاد ... خوراک کمیاب میشه ... به جاهای گرم پرواز می کنن! ( سرفه ای می کند.) کجا بودیم؟ آها! ... از قضای روزگار ... روزی از روزهای بهاری که ساکنان بیابون مثل همه ی روزا به کار و زندگی خودشون مشغول بودن ... یه روباه پیر و مکار که از حواس پرتی و مریضی راه خونه شو گم کرده بود ... گذارش به اون بیابون بزرگ افتاد! ... هوای تازه و فضای پر طراوت بیابون باعث شد تا حال و روز روباه رو به بهبودی بذاره و بهتر بشه! ... روباه که از صفا و سرسیزی و شادابی و سکوت و خلوت اون بیابون خوشش اومده بود ... با دیدن برکه ی آب و درخت چنار کهن سال صد چندان خوشحال تر شد و تصمیم گرفت دیگه به زادگاه خودش و محل زندگی روباه ها بر نگرده! ... و ... بقیه عمرش رو در همین بهشت رویائی و سرزمین زیبا به سر بیره! ... این بود که فوراً دست بکار شده و بدون فوت وقت ... برای خودش خونه ای و سرپناهی بر پا نمود ... هوای خوب! غذای فراوان و از همه مهمتر امنیت و آسایش! ... کجا از اینجا بهتر؟ ... هیچ جا! فرناز: ( چشمکی و لیخندی به بابا بزرگ.) مثل یکی از بچه ها! مگه نه؟ فرشاد: کدام یکی از بچه ها؟

فرناز: تو نمی شناسیش! مگه نه بابا بزرگ؟

فرشاد: ( چشم غره ای می رود و دستی تکان می دهد.) برات دارم! بابا بزرگ: ( با شوخ طبعی ) تا شما دعواهاتون رو بکنین منم بلند شم و برم به کار ام برسم.

سه تائی با هم: نه بابا بزرگ! خواهش می کنیم!

فرناز: قول می دیم که دیگه حرف نزنیم!

بابا بزرگ: خب! ... اونجا بودیم که ( خنده اش می گیرد.) روباه پیر و مکار مثل یکی از بچه ها از بیابون پر خیر و برکت و ساکنین آروم ... پدر و مادر دار و سر براهش خوشش اومد و تصمیم گرفت در همون جا ماندگار شه! ... خرگوشا که زبل و زرنگ و کارآمد بودن و از روی غریزه ذاتیشون ... نسبت به گوهر ناپاک و سرشت و طینت بد روباه آگاهی

داشتند ... فوراً دست به سازماندهی و ایجاد تشکیلات دفاعی قدرتمندی زدن! ... بدین معنی که عده ای رو مأمور مراقبت و مواظبت از جناب روباه کردن! ... این گروه که از کار کردن و شرکت در شکار و جمع آوری غذا و دیگر کارها معاف شده بودن ... موظف بودن تا به محض مشاهده ی روباه و با خبر شدن از نزدیک شدنش به محدوده ی کاری و زندگی خرگوشا ... همه رو با خبر کنن! ... گفتیم که روباه پیر بود و خسته! ... روباه پیر هم نمی تونه مثل جوونا بدوه و شکار کنه! ... اصلاً حریف خرگوشا نمی شه! ... به گرد پاهاشونم نمی رسه تا چه برسه که اونا رو بگیره و بخوره! ... بنا بر این ... او تنها می تونست با توسل به مکر و حيله و نیرنگ ... طعمه های خودش رو به دام بیندازه! ... والا مرد شکار و جنگ و گریز و این حرفا نبود! ... تصمیم گرفت تا پیدا کردن راه حل و باز کردن دکان ریا و نیرنگ ... کاری به کار خرگوشا نداشته باشه و شکمش رو با لاشه ی پرندگان و موشهای مرده یا ریشه های غده ای بعضی گیاهان موجود در بیابون سیر کند... اکثر روزها کناره لونه ش می نشست و چنین وانمود می کرد که مشغول عبادت کردن و ریاضت کشیدن یا جادو و جمل و افسون کردن است... زحمت بیهوده و عبثی که هیچ نتیجه ای نداشت! ... روباه مفلوک و پیر خبر نداشت که گذرش به بد جائی افتاده و نمی تونه خرگوشای زیرک و فهمیده رو خام خودش کنه! ... روباه که از ریاکاری و نیرنگ خودش نتیجه ای نگرفته و دکان دعانویسی و سحر و جادویش تخته شده بود ... روزی از روزا ... زیر تابش آفتاب روح بخش بهاری به راه افتاد ... به گوشه و کناره های صحرا سرک کشید! ... پس از طی کردن مسافتی طولانی خسته شد ... دراز کشید و استراحتی کرد! ... بالاخره رفت و رفت و رفت تا رسید به درخت چنار بزرگ! ... هنگام ظهر بود و آفتاب از وسط آسمان آبی و صاف پرتو افشانی می کرد و با خرمن موهای طلایی و خوش رنگش گلها و بوته ها و درختا و خرگوشا و خلاصه همه چیز و همه کس رو نوازش می کرد و قفلک می داد! ... روباه پیر و مفلوک ... چون خسته بود ... در سایه ی درخت نشست و بر کنده ی قطور و تنومندش تکیه داد! ... کیوتر ماده بر روی تخمها خوابیده بود تا با حرارت بدنش اونا رو به جوجه تبدیل کنه! ... کیوتر نر هم با جمع آوری دانه ی گیاهان و رساندن اونا به همسرش به وی کمک می کرد! ... صدای پر زدن و پرواز کیوتر نر ... توجه ی روباه مکار رو جلب کرد... روباه که کاملاً استراحت کرده بود ... سر حال و قیراق از جایش بلند شد... سر و دمش رو تکان داد... نگاهی به بالا انداخت و کیوتر ماده رو در لونه

دید... دیگ طمع و حرصش به جوش آمد! ... مزه ی تخم کبوترها رو در دهان و روی زبانش مززه کرد! ... از کبوتر خواست تا با زبون خوش تخم هایش رو پائین بیندازه و کاری نکنه که دیگ خشم روباه بجوش بیاید! ... کبوتر خنده ای کرد و گفت:

- آگه نیندازم چه؟

روباه جواب داد:

- آگه با زبون خوش این کارو نکنی ... بلائی به روزگارت میارم که مرغان هوا به حالت گریه کنن! ... آگه مجبور بشم می پرم اون بالا و خودت و تخم هایت رو به جا می خورم! ... کبوتر مجددا خنده ای کرد و گفت:

- آخه چه جورى؟ ... از دس تو روباه پیر و مریض و مفلوک و در مانده چه کارى ساخته س؟

روباه که تلاش می کرد خودش رو عصبانی و غضبناک نشون بده ... در جواب کبوتر گفت:

- به پیری و مریض احوالی من نگاه نکن! ... اون طورها هم که تو فکر می کنی نیس! ... من یکی از آفریده های برگزیده ی خداوندم که از طرف او بر روی زمین و بین همه ی روباهها و سایر موجودات خلافت می کنم. ... چطورى خبر خلافت و نمایندگی من از سوى خدا به شماها نرسیده؟ ... علاوه بر این ... پدر بزرگ مرحومم ... برام چکمه ای به ارث گذاشته که با پوشیدن آن می تونم تا بلندای آسمون بپرم و ستاره های روشن و درخشان رو به زمین بیارم! ... ارتفاع این چنار کوچک و فکسنی که چیزی نیس! مته یه بوته می مونه! ... از اون بوته هائی که من هر روز روی صدتاشون می پرم و رد میشم!

کبوتر که پس از سالیان دراز سرگرمی خوبی پیدا کرده بود ... قاه قاه خندید و گفت:

- پس معطل چی هستی؟ تا دیر نشده برو و چکمه ی پدر بزرگ مرحومت رو بپوش و بیا! تماشای تو با اون چکمه ی معجزه گر خالی از لطف و تفریح نیست!

روباه با ناراحتی و دلخوری هر چه تمومتر به راه افتاد. ... رفت و رفت! ... تا بکنار برکه ی آب رسید. ... نقطه ای رو انتخاب کرد که گلهاش بر اثر ماندگی آب و تابش آفتاب کاملا گندیده و هم رنگ قیر شده بود ... روباه مکار و حيله گر ... با احتیاط هر چه تمامتر وارد لجن ها شد و با دقت تا بالای زانوهایش رو به لجن آلوده کرد و کاملا سیاه نمود... در این میان

کبوتر نر که شاهد و ناظر گفتگوی همسرش با روباه پیر بود ... خودش رو به همسرش رساند تا ضمن بر شمردن مکر و نیرنگ روباه ... او رو از عاقبت کار بر حذر داره و بهش بفهمونه که سرپس روباه گذاشتن آخر و عاقبت خوبی نداره! ...

فرشاد: ( در حالیکه به چشمان بابا بزرگ زل زده و به دقت به حرفهای او گوش می دهد.) بابا بزرگ! شمام از اون چکمه ها دارین؟

فرنوش: ( با اعتراض و سر و صدا) بازم این فرشاد حرف زد! بابا بزرگ! خواهش می کنم بهش بگو ساکت باشه!

بابا بزرگ: ( با لبخند ) آره بابا جون. ... منم از اون چکمه ها دارم. اما معجزه نمی کنه. ... فقط بدرد این میخوره که روزای بارونی بیوشی تا پاهات خیس نشه و سرما نخوری!

فرناز: ( از فرصت بدست آمده استفاده می کند و ضمن چشمک زدن به بابا بزرگ.) ولی یکی از بچه ها بجای پوشیدن چکمه ی پدر بزرگ ... چکمه ی مامان بزرگش رو پوشید و اومد سراغ کبوترای زیون بسته! ... چون این طور که میگن ... بابای درس و حسابی نداشته! ... مگه نه؟

بابا بزرگ: ( دستی به شانه ی فرناز می زند.) نمیری دختر! همینه که تو میگی!

فرنوش: ( بی تاب و منتظر) بقیه ی قصه چی شد؟ فرشاد دیگه حرف بزنی باهات قهر می کنم ها. فهمیدی؟ ( بدون مکث ) نمی خواد جواب بدی!

بابا بزرگ: آره بچه های من! ... کبوترها سرگرم گفتگو بودن که چشمتان روز بد نیبیه! ... با چشمای از حنقه بیرون زده ( با دستانش حالت چشم ها را نشان می دهد.) دیدن که روباهه داره میاد... اونم چه جوری؟ ... با چکمه های سیاه و براق پدر بزرگش! ... چکمه ای که تا بالای زانوهای روباه رو پوشونده بود. ... چکار کنیم. ... چکار نکنیم؟ ... تصمیم گرفتن به خاطر حفظ جون خودشونم که شده تسلیم شن و تخم ها رو به اون ببخشن! ... روباهه اومد و اومد ... تا رسید به پای درخت چنار. با پنجه هاش زمین رو خراشید. ... بادی توی گلوش انداخت و گفت:

- می بینین که دروغ نگفتم. ... اینم اون چکمه ای که گفتم. ... حال تصمیم بگیرین که چکار باید بکنین؟ ... تخم ها را میندازین یا ببرم؟

کبوترای بیچاره و بی پناه نگاهی به همدیگه انداختن! ... چی جواب بدن؟ ... چکار کنن؟ ... بد جوری گیر افتاده بودن! ...

روباهاه داد کشید:

- معطل چی هستین؟ ... نسبت به گفته های من که خلیفه الله بر روی زمین شک دارین؟ ... با خدا عناد می ورزید و دشمنی می کنین؟ ... مسئله ای نیس. ... حالا که اینطور شد ... تا سه میشرم. ... آگه تخم ها رو دادین ... دادین! ... ندادین ... می پرم و زندگی تون رو می گیرم! ... خدا شاهد و ناظرس که چاره ای ندارم! ... خودتون خواسین! ... چرخه بدور خودش زد و گفت:

- بشمار یک!

کیوتر نر اشاره ای به همسرش کرد و با زیون بی زبونی به اون فهماند که چاره ای جز تسلیم ندارن. روباهه مجددا فریاد کشید:

- بشمار دو!

اولین تخم و بدنبالش دومین تخم به دهان باز و حریص روباه انداخته شد! ... کیوترها در کنار لونه ی خالی نشستن و زار زار گریه کردن. راه به جایی نداشتن و نمی دونسن که چرا ... پس از سالها گذار خلیفه ی الله به اون بیابون خلوت و آروم افتاده ... و چرا خداوند این بلای آسمونی رو نصیب شون کرده. ... پس از چند روز گریه و زاری و نالیدن به درگاه خدا ... یعنی همون خدائی که سر زده و بیخبر خلیفه و نماینده اش رو به سراغ شون فرستاده بود ... تصمیم گرفتن مجددا تخم گذاری کنن و تا دیر نشده جوجه هاشون رو بیرون بیارن و بزرگ کنن! ...

روز از نو ... روزی از نو. ... دو تا کیوتر بیچاره و بی پناه ... شده بودن اسیر یه روباه حيله گر و مکار. ... روباهی که خلیفه الله بود و چکمه ی معجزه گر و پرنده ای نیز به پا داشت. ... چند روزی یک بار دو تا تخم می گذاشتن و در کمال یأس و نا امیدی اونا رو به دهان روباه مکار و چکمه پوش می انداختن! ... آن قدر به اینکار ادامه دادن تا بالاخره خسته و درمانده شدن! ... نشستن و تصمیم گرفتن تا زمانی که از شر روباه خلاص نشده ان ... از خیر جوجه و حفظ بقای نسل و این جور حرفا چشم بیوشن! ... از آن روز به بعد کیوترا کاری نداشتن جز نشستن و غصه خوردن و گریه کردن! ... همه ی امیدشون رو به خدا بسته بودن. ... بدون آنکه راه چاره ای بجوین و از طریق عقل و منطق بفکر علاج واقعه باشن! ... اونا که سخت پای بند خرافات و اوهام بودن ... بالاخره به این نتیجه رسیدن که دنیا به آخر رسیده و اونا چاره ای ندارن جز اینکه تا پایان عمر اسیر و منتر این روباه پیر باشن! ... شب ها و روزها کنار لونه شون می نشستن ... گریه می کردن ... اشک می ریختن ... چشم به آسمون می دوختن و بیهوده معجزه ای رو انتظار می کشیدن! ...

روزی از روزهای آفتابی و فرحبخش بهاری که نور افشانی خورشید و چهچه و آواز خونی پرندگان به بیابون جلوه‌ی خاصی بخشیده بود ... گنر خرگوشی جهان دیده و سرد و گرم چشیده به طور اتفاقی به حوالی درخت چنار افتاد. ... خرگوش به زیر درخت رسید. ... بی خیال و راحت و غرق در رویاهای خود راه می‌رفت که قطره‌ی آبی بر رو گوشش چکید... تعجب کرد. ... ایستاد و نگاهی به آسمون صاف و روشن انداخت. ... حتی لکه‌ی ابر کوچک و خردی هم تو آسمون دیده نمی‌شد! ... تا چه رسه به ابری که بارون و این حرفا داشته باشه! ... متعجب و حیرون ایستاده بود که دومین قطره‌ی آب افتاد... اونم نه رو گوشش... بلکه رو نوک دماغش!

خرگوش با نا باوری نگاهی به بالای سرش انداخت تا بدون جریانی چیه! ... ناگهان چشمش افتاد به کبوترهای سفید و قشنگ ... دقیق‌تر نگاه شون کرد! ... با کمال حیرت و تعجب متوجه شد که کبوترها دارن گریه می‌کنن! ... ای داد و بیداد! ... چی شده؟ ... چه اتفاقی افتاده؟ ... دل به دریا زد و دستی تکان داد! ... بدنبالش سلام و علیکی کرد و ... علت گریه‌ی اونا رو پرسید! ... کبوترها بال و پر زدن و از درخت پائین پریدن! ... در سایه درخت و کنار خرگوش بر زمین نشستند! ... بعد هم شرح ماقوع رو برای خرگوش تعریف کردن! ... خرگوش خیلی ناراحت شد و خودش بجوش اومد! ... سرش رو با با حسرت تکان داد و به شمانت و سرزنش کبوترها پرداخت که چرا تا حالا سکوت کرده و چیزی در این باره به همسایگان خود ... یعنی خرگوشا نگفته ان ... بعدشم به اونا گفت:

- غلط کرده! ... خلیفه‌ی الله کدومه؟ ... چکمه‌ی پدر بزرگ چیه؟ ... پرواز چه صیغه‌ایه؟ ... این حيله گر دزد ... از راه رفتن بر روی زمین صاف و هموار هم عاجزه تا چه برسه به پرواز و خودش رو به بالای درخت چناری به این بلندی رسوندن! ... شما دوتا چه تون شده؟ ... عقل و شعورتون کجا رفته؟ ... این حيله گر و شیاد رو چی گفتن به این غلط کاریها؟ ... اون از سیر کردن شکم خودش عاجزه! ... بطوریکه آگه دو روز موشا و پرنده‌ها نمیرن و لاشه شون تو بیابون نیفته ... این نیرنگ باز حيله گر از گرسنگی می‌میره و تلف میشه! ... ازین گذشته... خدائی که قدرت معجزه و پرواز به خلیفه مسخره و مردنی خودش داده ... چرا از سیر کردن شکم نماینده اش عاجزه؟ ... آگه راس میگه صبحانه و نهار و شام خلیفه اش رو از آسمونا بفرسته تا به دربیوزگی و چپاول این و اون رو نیاره و زندگی دیگران رو سیاه نکنه!

بعدشم به اونا توصیه کرد تا دیر نشده و تابستون از راه نرسیده دس بکار شن و جوجه هاشونو به دنیا بیارن! ... اگر هم مشکلی پیش اومد ... فوراً و بدون فوت وقت به خرگوشا و سایر بیابون نشینا خبر بدن! ... کیوترا ... از خرگوش تشکر و سپاسگذاری کردن! ... بعدشم اشکای چشماشونو پاک کردن و به پرواز در اومدن! ... چرا؟! ... برا اینکه لونه رو تعمیر کنن و تا تابستون از راه نرسیده به جوجه هاشون پرواز یاد بدن! ... خوشحال و خندون در آسمون چرخی زدن ... سرتاسر بیابون رو در نور دیدن و سرگرم کار خودشون شدن. ... چند روزی گذشت! ... کیوتر ماده بر روی تخم ها خوابیده بود که سر و کله ی روباه ظاهر شد. ... چرخی به دور درخت زد و به کیوتر گفت:

- می بینم بازم رو تخم خوابیدی! ... زود باش تخم ها رو بنداز پائین! ... خیلی عجله دارم! ... می بینی که حتی فرصت نکردم چکمه های پدر بزرگمو ببوشم! ... بدون چکمه اومدم! ... همین طور ساده و خودمونی! ... کیوتر ماده قاه قاه خندید. چنان خنده ای که طنینش توی بیابون پیچید! ... روباه ناراحت و عصبی پرسید:

- چرا می خندی؟ ... مگه دیوانه شده ای؟ ... زود باش اون دوتا تخم مامانی رو بنداز تو دهن من! ... کاری نکن که از کوره در برم و عصبانی بشم! کیوتر مجدداً خندید و گفت:

- اون ممه رو لولو برد! ... دیگه حنات رنگی نداره و دسات واسه ی ما رو شده! ... میدونی؟ ... میخوام بهت بگم که کاری ازت ساخته نیس و هیچ غلطی نمی تونی بکنی! ... با خدا یا بی خدا ... با چکمه ی پدر بزرگ شبیاد و کلاهبرداریت یا بدون اون! ... برو پی کارت! ... باید بهت بگم که تا چند روز دیگه می تونی فضله ی جوجه های قشنگ و خوشگلم رو نوش جان کنی! ... البته با قدرت خلیفه گری و کمک چکمه های معجزه گر پدر بزرگ مرحومت که برات ارث گذاشته! ... واقعا که با این کارای مسخره و شارلاتان بازی ها و عوامفریبی های خنده دارت ... آبروی خدا و حیثیت پدر بزرگ بی آبروت رو هم بر باد دادی! ... گذشت اون زمانی که کلاه سرم می داشتی! ... دیگه نمی تونی منو فریب بدی! ... شیر فهم شد؟ آقا روباهه دیوونه شد! ... خون تو رگاش بند اومد. ... بطوریکه آگه کارد بهش می زدن ... یه قطره خون کثیف و گندیده هم بیرون نمی یومد! ... به آخرین تهدید ها متوسل شد:

- از خر شیطان بیا پائین! ... به درگاه خدا استغفار کن! ... در توبه و رحمت پروردگار همیشه به روی بنده هاش بازه. ... توبه کن! ... با خدا و

رسول بر حقش اعلان جنگ نده! ... اطمینان دارم که عده ای از خدا بیخبر شما رو اغفال کرده ان. ... شما رو فریب داده ان. ... مگه نشنیدی که اطاعت خدا و فرستادگانش بر همه ی موجودات روی زمین لازمه؟ ... آتش جهنم رو برای خودت و بچه هات و نوه و نبیره هات نخرا! ... اون دوتا تخم چه ارزشی دارن که بخاطرشون حاضری جون خودتو از دست بدی و لعنت ابدی رو برای اباء و اجدادت و فرزنداننت بخری؟ ... اونم در حالی که هنوز هم فرصت داری و می تونی مجددا تخم گذاری کنی! ... رو اونا بخوابی و جوجه هات رو بیرون بیاری! ... قول میدم که پیش پروردگار شفاعت تو و همسرت رو بکنم و از او بخوام تا از سر گناه و تقصیرات ریز و درشت تون بگذره. ... سخن ناصحان رو بشنو و بر خدای خودت کافر مشو! ... ببین! ... هنوز دیر نشده! ... تازه اول بهاره! ... تا تابستون وقت زیادی در پیش داریم! ... می تونی بیش از ده باره دیگه تخم بذاری و همه شونه جوجه کنی.

کبوتر در جوابش گفت:

- وقت دارم یا ندارم! ... دیر شده یا نشده به خودم مربوطه! ... به جنابعالی هیچ ربطی نداره! ... تصمیم دارم همین دوتا تخم حی و حاضر رو جوجه کنم. ... به هیچ پدر سوخته ی دزدی هم مربوط نیس! ... تو هم مختاری که دس به هر کاری بزنی. ... معطلش نکن! ... تا دیر نشده و آفتاب غروب نکرده برو و هر غلطی که دلت میخواد بکن!

روباه که دم به دم عصبانی تر و ناراحت تر می شد، گفت:

- برا آخرین بار بهت میگم! ... بخودت و شوهرت رحم کن! ... تو نباید فریب دشمنای قسم خورده ی منو بخوری! ... من حساب اونارم می رسم! کافیه خودم رو به سرزمین روباه ها برسونم و هف هشتا روباه جوون و زبل و زرنگ رو بیارم اینجا! ... الفاتحه ... خرگوشی تو این بیابون بوده؟ ... در قصه ها اومده که روزی روزگاری بوده! ... اون هم خرگوش چی شدن؟ ... اسیر خشم روباه ها شدن! ... فهمیدی؟ ... اونجورا هم که تو فکر می کنی نیست! ... هنوز من و سلسله و خاندان منو نشناختی! ... هر کاری دلم بخواد می کنم! ... تو دهن خرگوشای این بیابون می زنم! ... زندگی برایشون نمی دارم و روزگارشون رو سیاه می کنم! ... بلانی به سر تو و اون احما می یارم که تو قصه ها بنویسن! ... هیچ قدرتی پیدا نمیشه که بتونه با روباهها در بیفته!

چرخى به دور خودش زد و در ادامه گفت:

- حالا میگی چکار کنم؟ ... تخم ها رو میندازی یا نه؟

کبوتر ماده، خنده ای پیروزمندانه سر داد و گفت:

برو این دام بر مرغ دگر نه

که عنقا را بلند است آشیانه

روباه که احساس خستگی می کرد بر زمین نشست و گفت:

- تو خودت می دونی که عنقا نیستی! ... تو یه کبوتری! ... گیرم که عنقا هم

باشی! ... لونه و کاشونه ت کجاس؟ ... رو قله ی کوه قاف؟ ... نه! ... رو

یه چنار کوچک و فکسنی که من می تونم با یه لنگه ی چکمه ی پدر بزرگم

هم خودم رو به آخرین و بلن ترین سر شاخه ش برسونم و کلکت رو بکنم!

کبوتر دیگه پاسخی نداد و در برابر رجز خوانی ها و کرکری خواندن های

روباه سکوت کرد. روباه با ناراحتی از جایش بلند شد و گفت:

- هی با توام. ... صدای منو می شنفی؟

کبوتر جواب نداد. روباه مجدداً غرید:

- باشه! ... خودت خواستی! ... زمین و آسمون و این درخت چنار شاهدن

که من همه چیزو بهت گفتم و جای هیچ ابهامی برات باقی نذاشتم!

بدنبال این حرفها با قدم های لرزون و پاهای لنگون به راه افتاد. ... خودش

رو به لجنزار حاشیه ی برکه رساند و پاهاش رو در اون فرو برد. نگاهی

به دور و برش انداخت و با هیبتی جدید و قیافه ای مضحک و خنده دار

بسوی درخت باز گشت! ... احساس می کرد که چشمای تیز بین خرگوشا و

پرنده های کوچولو از لای علفها و شاخه های بوته ها و درختچه ها

مواظبتش و اونو می پان! ... به روی خودش نیاورد. ... با هزار زحمت

خودشو به پای درخت چنار رسوند. ... نگاهی به بالا انداخت و بی حال و

بی رمق به کبوتر گفت:

- چی شد؟ ... تصمیمتو گرفتی؟ ... بعدا نگی که چه روباه ظالم و بی خدائی

بود که در حق من و شوهرم ستم و جور روا داشت؟ ... بنداز بیاد! ...

هنوزم دیر نشده! ... خداوند می فرماید: «جلوی ضرر رو هر موقع که

بگیری، منفعت کرده ای!» اون که از من و تو اعلم تر و داناتره! ... مگه

نه؟ ... قبول نداری؟ ... از خشم من نمی ترسی؟ ... از خشم خدای قهار

چطور؟

کبوتر ماده خنده ای کرد و در جواب گفت:

- پس چرا معطلی؟ ... نکنه می ترسی! ... شایدم ضعف پیری و مرض

لاعلاجی که به جونت افتاده بهت اجازه ی پرواز نمیده؟ ... اینو بدون که

من از تو و چکمه های پدر بزرگت نمی ترسم و وحشتی ندارم! ... چرا که

مشت هات باز شده و روضه خونی ها و طلسم و جادوهات، کارائی و اثر

بخشی خودشونو از دست دادن ... راستی داشتیم فراموش می کردم... امروز خیلی از ساکنان این بیابون هوس کردن پرواز تو و نتیجه کله شقی و به دندگی منو ببینن! ... معطل چی هسی؟ ... بپر ببینم! ... ها، ماشاالله! کلمات و جملات کیوتر مثل گلوله مغز پوک و گندیده ی روباه رو سوراخ می کرد و به جونش اصابت می نمود و عذابش می داد. کیوتره مجددا داد کشید:

- چرا پرواز نمی کنی؟ ... نکنه بال و پرت ریخته؟ ... شایدم چکمه ی پپر بزرگت تو راه سوراخ شده و حکمتشو از دس داده؟ آقا روباهه تو بد مخمصه ای گیر کرده بود ... چکار کنه؟ ... چکار نکنه؟ ... چشماشو بست و از خدای خودش خواست تا تمام خرگوشا رو سنگ کنه! ... پرنده ها رو بسوزونه! ... زلزله بیاد! ... صاعقه بیاد! ... خلاصه یه اتفاقی بیفته که اون بتونه یقه ی خودشو از دامی که توش افتاده بود نجات بده! ... تا ده شمرد ... تا بیست! ... تا پنجاه! ... در کمال نا امیدی چشماشو باز کرد! ... هیچ اتفاقی نیفتاده بود! ... تمام راه ها و روزنه ها به روش بسته شده بود! ... چاره ای نداشت! ... بجز اینکه دست بخود کشی بزنه و خودشو از شر کیوترا ... خرگوشا و روزگار نجات بده! ... برای آخرین بار سرش رو بلن کرد و به کیوتر گفت:

- خوب نگاه کن! ... الانه که چشمام مئه دو کاسه ی خون میشن و رگهای زیر دم بیش از حد ورم می کنن! ... بعدشم ... هیچی دیگه ... اون بالام. بدنبال این کلمات و جملات ... عملیات مضحک و خنده دار پروازشو شروع کرد! ... عقب عقب رفت. دست راست و پای راستش رو جلو گذاشت و خودش رو آماده ی پرواز به آخرین شاخه های درخت چنار نمود... یک ... دو ... سه ... خیز برداشت. یا علی مدد! ... با کله خورد تو تته ی چنارو در دم جون داد... صدای قهقهه ی خنده ی خرگوشا و پرنده فضای بیابون رو پر کرد... پس از مدتی دلهره و هراس ... مجددا آرامش و امنیت و یک رنگی به بیابون زیبا و با طراوت برگشت! بالا رفتیم دوغ بود. پائین اومدیم ماست بود! ... قصه ی ما...

بچه ها با هم: راست بود!

بابا بزرگ: اینم قصه امشب ما... تا فردا شب و قصه ای دیگه موفق و سر بلند باشید. ( نفسی تازه می کند و از جایش بلند می شود.) کیا گرسنه ان و دوست دارن آخر شبی یه لقمه نون و پنیر و سبزی بخورن؟ ( چون جوابی نمی شنود.) خب! از قرار معلوم همه سیرن! آروم و بدون سر و صدا به

کارهاتون ادامه بدین تا منم به کارهای خودم برسم. ( خنده ای جانانه سر می دهد. ) بقول قصه گو های قدیمی روز و روزگار به شما خوش!  
فرنوش: اما بابا بزرگ! حالا که شبه!

بابا بزرگ: خانوم خانوما، از راهنمایی و تذکر بموقع شما سپاسگزارم! جایزه شما شنونده ی نکته سنج و هشیار یه بسته آدامس بادکنکی شیک یا خروس نشانه که در اولین فرصت تقدیم حضورتون میشه! در صورت تمایل به تعویض جایزه ی خود با چیز دیگری که مورد علاقه تونه ... با دفتر بابا بزرگ واقع در آشپزخانه تماس بگیرید. ( کلاهش را از روی میز بر میدارد و بر سر می گذارد. ) مجددا شب خوش!

فرشاد: بابا بزرگ! میرید بخوابید؟

بابا بزرگ: ( در آستانه در ) آخه پدر سوخته، چو دانی و پرسى سئوالت خطاست! ... کی تا حالا دیدی که من سر شبی برم توی رختخواب؟

فرنوش: پس کجا دارید میرید؟

بابا بزرگ: میرم به گوسفندم سر بزدم. ... به گاوام علف بدم. ( صدایش را پائین می آورد. ) به اون الاغای بی زبون کاه و علف بدم. ... یه کمی هم تیمارشون کنم. حیوونای زبون بسته چند روزه که تو اون طویله ی تنگ و تاریک زندونی ن و رنگ آفتاب رو ندیده ان!

فرشاد: ( خودش را به بابا بزرگ میرساند. به دنبالش فرنوش هم روانه می شود. ) بابا بزرگ! چرا اونا رو زندونی کردین؟ مگه نگفتین زندون بده!

بابا بزرگ: ( دستی بسرش می کشد. ) بابا جون من بخاطر حفظ جون خودشون اونا رو تو طویله قایم کردم. ... آگه آفتابی بشن و خودی نشون بدن... بدون معطلی و بی برو برگرد می برنشون جبهه های جنگ حق علیه باطل. ( قاه قاه می خندد. )

فرناز: ( به جمع می پیوندد. ) بابا بزرگ! چرا؟ مگه اونا بسیجی یا پاسدارن؟

بابا بزرگ: ( خنده ای بلند تر از دفعه ی قبل. ) نه دخترم. اون حیوونای بی زبون نه پاسدارن ... نه بسیجی! ... اما فرمانده هان سپاه و بسیج و فرمانده ی کل قوا ... به نیابت از طرف شون ... اسم شونو جزء پرسنل ارتش بیست میلیونی نوشته ان. بدون اونکه زبون بسته ها خودشون خبر داشته باشن! ... پس این زندونی کردن به نفع شونه نه به ضررشون!

فرشاد: چرا می برنشون جبهه؟

بابا بزرگ: برای اینکه بفرستنشون رو میدون های مین. مین هم یه نوع بمبه که زیر خاک قایمش می کنن و دور و برش رو با خاک و خار و

خاشاک می پوشونن. ... مین ها قدرت وحشتناکی دارن! هر که بره روش شون در جا تکه پاره میشه! ... یا حداقل پاهاش رو از دست میده! ... توی دنیا هزاران زن و مرد و پسر و دختر خرد سال وجود دارن که پاهاشونو بر اثر ترکش مین از دس دادن! ... مخصوصا تو کشورهائی مثل افغانستان که توی همه ی زمین های کشاورزی و غیر کشاورزی بجای گندم و جو انواع و اقسام مین های کشنده رو کار گذاشتن و به امون خدا رها کردن! این مین ها تا سالها پس از پایان جنگ هم می مونن و جون مردم رو می گیرن! ... مخصوصا جون بچه ها و زنهای بیچاره و بی پناهی رو که تو اطن زمینا بازی یا کار می کنن!

فرناز: اگه خرا رو مین ها نرن چی میشه؟

بابا بزرگ: خب ... اونوقت بسیجیا راه می افتن ومی رن! اونم بچه های دبستانی معصوم و مظلومی که هر رو از بر تشخیص نمیدن و نمی فهمن که چند لحظه ی بعد چی به روزگار شون میاد!

فرناز: (چندشش می شود.) چه وحشتناک! ... آخه چرا؟

بابا بزرگ: چه می نونم! ... سرنوشت بچه های مظلوم و معصومی که پدر و مادرای درست و حسابی ای ندارن نمی تونه بهتر از این باشه! ... پدر و مادرا گرفتار اوهام و خرافات و بیسوادی خودشون هستن! ... اونا تو خرید و جهالت خودشون دس و پا می زنن و دلشون رو به کیسه های برنج و حلب های روغن و وانت بار یا ماشین سواری ای که در ازاء خون بچه هاشون بهشون میدن خوش کرده ان! ... احمقانه تر اینکه فکر می کنن با قربونی کردن بچه هاشون تو جنگی که دیوای آدمخوار و فروشنده های اسلحه و مهمات و غراتگرای نفت ایران و عراق به راه انداختن ... درهای بهشت به روشون باز میشه و بدون پرسش و سنوال وارد اونجا می شن و تا روز هفت هزار سال آسوده و اروم می چرن و لذت می برن! ... خود بسیجیا هم به طمع بهشت میرن! ... هر کدومشون رو که می بینی یه کلید بهشت تو گردنشه! ... رهبرا و فرمانده های دو طرف جنگ هم به طمع پول و خونه و ماشین و زندگی خوب ... به ادامه ی جنگ کمک می رسونن و زیر دستی هاشونو هی می کنن تو میدونهای مین!

فرناز: بابا بزرگ! روز هفت هزار سال یعنی چی؟

بابا بزرگ: یعنی روز قیامت! ... یعنی روزی که خدا همه ی مرده ها رو زنده می کنه تا به حساب و کتابشون برسه!

فرناز: حساب و کتاب چی؟ ... برای کارنامه یا چیز دیگه ای؟

بابا بزرگ: حساب و کتاب گناه و ثواب آدما... برای اینکه معلوم بشه کیا باید برن بهشت و کدوم ها برن جهنم! ... میگن این روز ... به اندازه ی هفت هزار سال طول می کشه؟

فرناز: (پوز خندی می زند.) خدا هم بیکاریش دادن؟

فرشاد: اونا از کجا می دونن که شما الاغ دارین؟

بابا بزرگ: (سرش را تکان می دهد.) شما که بچه نیستین ... این پسر دائی رشید تون ... روحی رو میگم! ... اون برا چی روز و شب کشیک خونه ی ما رو میده؟ ... مواظب منه یا مواظب شماها؟ ... هیچکدام! ... اون میخواد بدونه الاغای ما کجا قایم شدن تا راپرتشون رو به سپاه و بسیج بده! ... خب! ... شب خوش!

(با رفتن بابا بزرگ، بچه ها به اتاق بر می گردند. هر کس روی تختخواب خودش می افتد و در فکر فرو میرود. صدائی در کوچه می پیچد.)

شیعه زن به سر ز ره وفا

به عزای نوگل مصطفی

که بریده شمر لعین ز کین

سر آن جناب به ره از قفا

فرشاد: شنیدین! شنیدین؟

فرنوش: (با بی حالی و بی حوصلگی) آره شنیدیم!

فرناز: (در حالیکه بطرف پنجره ی مشرف به کوچه میرود.) آره شنیدیم.

روحی یه! (سرش را بیرون می کند و نگاهی به کوچه می اندازد.)

فرشاد: (با صدائی آهسته و آرام.) بابا بزرگ راست میگه! اون تا این وقت

شب تو کوچه چه میخواد؟ (بالفاصله) فرناز! می بینیش؟

فرناز: نه! خیلی تاریکه. چشم چشمو نمی بینه تا چه رسه به روحی که

پشت درختا کمین می کنه!

روحی: (کماکان می خواند.)

چو شنید خواهر مضطرش

که بریده شمر لعین سرش

بدرید جامه ی صبر و زد

بسر آن صبیبه ی مرتضی.

سلام فرناز! من انجام. کنار درخت بزرگ روبروی خونه تون!

فرشاد: (خودش را به کنار فرناز می رساند.) حتما میخواد بیا پیش ما! (با

صدای بلند.) می خوای بیای پیش ما؟

روحی: آره! چطور مگه؟

فرشاد: نمی تونی! ... شبه! ... بابا بزرگ هم نیستش! ... رفته بیرون!  
بهمون گفته که بخوایم تا اون برگرده!  
روحی: (می خندد) ای درغگو!  
فرشاد: دروغ برای چی؟ چرا باید بتو دروغ بگم؟  
روحی: بابا بزرگتون کی رفت بیرون؟  
فرشاد: یکی دو ساعت پیش!  
روحی: دیدی گفتم دروغ میگی!  
فرشاد: آخه چرا؟  
روحی: از غروب تا حالا هیچکسی از خونه ی شما بیرون نرفته! من تموم وقت اینجا بودم!  
فرشاد: (نگاه متعجبانه ای به فرناز می اندازد.) مگه تو بیکاری؟  
روحی: (قاه قاه می خندد.) نه ... انجام وظیفه است برادر! ... حالا می تونم پیام پیش تون؟  
فرشاد: گفتم که ... ما اجازه نداریم در حیاط رو باز کنیم!  
روحی: به درک نمی یام. شمام بگیرین بخوابین!  
فرنوش: (خودش را به کنار پنجره می رساند.) فرشاد! منو بلند کن میخوام ببینمش!  
فرشاد: (توجهی به فرنوش و تقاضایش نمی کند.) روحی! اون قطب نمات همراهه ته!  
روحی: آره! چرا می پرسی؟  
فرشاد: می تونی تا فردا به من قرضش بدی؟  
روحی: میخوای چکار؟  
فرشاد: میخوام باش بازی کنم!  
روحی: اونکه اسباب بازی نیست بچه! ... ولی خب! ... باشه! اون زنبیلت رو بفرست پائین!  
فرناز: (آهسته و آرام) فرشاد! قطب نما رو میخوای چکار؟  
فرشاد: (زنبیل حصیری کوچکش را به طنابی می بندد و پائین می فرستد.) بعدا بهت میگم.  
روحی: (خود را به زیر پنجره می رساند. قطب نما را از جیب شلوار کار نظامیش بیرون آورده و در سبد می گذارد.) بکش بالا. مواظبش باش خرابش نکنی ها!  
فرشاد: نه!  
روحی: تا فردا!

فرشاد: داری میری خونه؟  
 روحی: اول یه سری به مسجد می زنم. بعدشم میرم خونه! (در تاریکی گم می شود.)  
 (فرشاد در پوش قطب نما را برداشته و ضمن دقت به صفحه ی آن، به دور خودش می چرخد. به راست می رود. به چپ می رود. به جلو. به عقب. کم کم عصبی می شود.)  
 فرناز: در همه لحظه ها مواظب فرشاد بوده. چرا این قدر بخودت فشار میاری؟ دنبال چی می گردی؟  
 فرشاد: (با حالتی عصبی و ناراحت.) می خوام شمال رو پیدا کنم.  
 فرناز: (روی تخراب خودش خوابیده و پلکهایش سنگینی می کند. با صدایی آهسته و آرام) بعدشم میخواد جنوبو پیدا کنه! اگرم پیدا نکرد ... قطب نمای روحی رو خراب می کنه که چرا بهش کمک نکرده!  
 فرناز: فرناز تو بگیر بخواب! ... وقت خوابت گذشته ها. ... خودتم می دونی؟ (بعد خطاب به فرشاد.) شمال رو برای چی میخوای پیدا کنی؟  
 فرشاد: میخوام بدونم بابا کجا زندونیه!  
 فرناز: (قاه قاه می خندد. فرناز از جایش بلند می شود و روی لبه ی تخت می نشیند.) چرا شمال؟ قطب نما رو بگیر تو دستت و دور خودت بچرخ!  
 فرشاد: (اعتراض آمیز.) که چی بشه؟  
 فرناز: هیچی! تو این کشور تا دلت بخواد زندون هست! ... تو هر نقطه ش تو هر کوچه ش! تو هر گوشه ش! یه عالمه زندون داریم! تا دلت بخواد! بعضی وقتا فکر می کنم این انقلاب بخاطر کمیود زندون بوده! (لبش را به دندان می گیرد.) به فاصله ی خونه مون تا مدرسه دوتا زندون ساختن! حالا فکرشو بکن که تو شهر چندتا زندون داریم! زندون سپاه ... زندون کمیته ... زندون انقلاب ... زندون شهربانی ... زندون کلانتری ... زندون توحید ... زندون نبوت ... زندون امامت ... زندون معاد. و ... و ... تا دلت بخواد زندون!  
 فرشاد: (با بیحوصلگی قطب نما را بر روی میز می گذارد.) اینم که نشد.  
 فرناز: (بر روی تختخوابش دراز می کشد.) روحی میگه تموم حرفائی که بابا بزرگتون در باره ی باباتون میزنه دروغه!  
 فرشاد: (چون دانه ها اسپند از جا می پرد.) روحی غلط کرده! کاری نکنه که دیگه راه ش ندم ها! با اون باباش که همه ش کارای بد می کنه!  
 فرناز: (معتراضانه) بشین سر جات! روحی تقصیر نداره!  
 فرشاد: (با اعتراض) تقصیر نداره؟ چرا گه خوری میکنه؟

فرناز: ( آرام و شمرده ) منظورم اینه که اگه بزرگا ننشینن و حرفای دری وری نزنن بچه هم یاد نمی گیره. وقتی مادر مامان با اون سن و سالش هزارتا دری وری میگه، وقتی خاله و دایی و بقیه که تا دیروز محتاج بابا بودن و دی گلپوش رو می کردن، امروزه هزارتا حرف مفت پشت سر بابا می زنن و بد نامش می کنن، از روحی چه توقعی داریم؟ ها؟ خودتون بگید! فرشاد: مادر مامان چه میگه؟

فرناز: چی نمیکه؟ اون دهن صاب مرده ش رو که باز میکنه همه چی میگه. مثلاً، میگه باباتون کلاهبردار بود! دختر دسته ی گلم رو بیچاره کرد! آخر سر هم سه تا بیتیم گذاشت رو دستمون و رفت! هر که نفهمه فکر میکنه که خانم راست میگه و خبر نداشته و نمی فهمیده دختر دسته گلش رو به کی شوهر میده! یارو باورش نمی شد شوهر گیرش بیاد، وقتی هم که گیرش اومد، پسرای کاکل زری جفت جفت می خوااس! مهنوش: ( از جایش بر می خیزد و روی تخت می نشیند. ) فرناز! کلاهبردار یعنی چی؟

فرناز: یعنی مال مردم خور! یعنی دزد! فرشاد: ( عصبی و با چهره ای بر افروخته. ) بابای ما دزد و کلاهبردار بوده؟

فرناز: نیست ... مادر مامان چون میخواد پولای بابا رو بخوره، این حرفا رو می زنه! ... خب چی بگه؟ ... بابامون پیش از اینکه زندونی بشه به همه شون کمک میکرد! حالا هم همه شون بدهکار بابا هستند! ... مردم که خر نیستند ... منتها از ترس آبروشون چیزی نمی گن! ... فعلاً بابا زندونیه و دستش از همه جا کوتاه! ... پاسدارا و بسیجی هام که از تهمت های مادر مامان و خاله و دایی بدشون نمی یاد! ... تازه در پخش شون بین مردم هم تلاش می کنن! ... گور باباشون! ... یه چیزی میگم بخندین! مادر مامان میگه، بابا پیش از اینکه زندونی بشه، منو به یه آقایی که فامیل مامان اینهاست فروخته و هشتاد هزار تومان گرفته! با این شرط که وقتی من بزرگ شدم زن پسر اون آقاهه بشم! ... مسخره است، نه؟

فرناز: تو زنش میشی؟

فرناز: ( با خنده ) تو هم خل شدی ها! این چرت و پرتا رو مادر مامان میزنه تا بخیال خودش با بد نام کردن بابا از یه طرف کلاهبرداری های خودشو لاپوشونی کنه و از طرف دیگه به دولتی ها بگه که من چاکر و نمک پرورده ی شما هستم! همه شون سر و ته یه کرباسن! خجالت نمی کشن! به این جور آدمیا میگن، ابن الوقت! ... نون به نرخ روز خور! ...

مثلا همین خاله رو ببینین! ... روزی هزار دفعه قریون صدقه ی بابامون می رفت! ... مثل پروانه دور و برش می چرخید! ... از حرف زندهای بابا لذت می برد! ... هر وقت می خواست جلوی این و اون پز بده از بابا مثال می آورد! ... آگه دو روز پشت سر هم بابامون رو نمی دید، دیوونه می شد! ... وقتی هم که می دیدش، قبل از مامان می پرید و صورتش رو می بوسید! ... بطوریکه بعضی وقتها مامان عصبانی می شد و سرش داد می کشید! حالا همین خاله جان عزیز ادعا میکنه که بابامون اونو اغفال کرده و فریبش داده! خب! به مشمت احمق و هر جائی و نون به نرخ روز خور هم که از هیچی خبر ندارن و جیره خور رژیم هسن، این لجن پراکنی ها رو گوش میدن و با اینکه باورندارن بیشتر و بیشتر پخشش می کنن!

فرنوش: فرناز! اغفالش کرده یعنی چی؟

فرشاد: یعنی باش خوابیده!

فرناز: خنده دار نیست؟ ... خاله ای که شوهر بیچارش اونو از رختخواب یکی دیگه بیرون میاره و ... حالا هم روزی به مرد عوض میکنه، ... اونم مردای بسیجی و پاسدار و اطلاعاتی، در باره ی بابای ما این حرف ها رو می زنه! ... چرا؟ ... چون بابا تو زندونه! ... صدتا دختر و پسر جوون و فهمیده دور و برش نیستن تا خاله میونشون چرخ بزنه و بهشون فخر بفروشه یا خودش را برای پسرهای دور و بر بابا لوس کنه! ... چون بابا نیستش تا پول تو جیبی خاله رو بده! ... چون دیگه نمی تونه برای خاله هدیه بخره! ... از همه مهمتر اینکه بابامون جلوی دولت ایستاده و خاله مون طرفداره دولته! تازه خیلی هم خوشحاله که در ازاء خبرچینی ها و جاسوسی هائی که برایشون میکنه، نه تنها چشمشون رو روی کثافتکاریهای خودش و دور بری یاش می بندن بلکه از هر طرفم کمکش می کنن! ... تو مملکتی که دوتا پسر و دختر جوون بخاطر لُبخند زدن به همدیگه شلاق می خورن و زندونی می شن، ... خاله دس بچه ای رو که معلوم نیس باباش کیه و از نظر اینها حرومزاده س می گیره و راه می افته! ... از این اداره به اون اداره! ... ازین مقر سپاه به اون مقر سپاه! ... ازین بسیج به اون بسیج! ... از همه جالب تر این که همین برادر ای مسلمان و مکتبی کلی هم به بچه ش احترام میدارن و عمو، عمو صدانش می زنن! ... شما فکر می کنید مردم خر تشریف دارن؟ ... بزار داشته باشن؟ بقول بابا بزرگ: « زمستون می گذره و روسیاهی به ذغال میمونه.» مخصوصا اونائی که در بد نام کردن بابامون با خبرچینای رژیم همصدا شدن، بشینن و جواب وجدانهای نداشته خودشون رو بدن!

فرشاد: حالا که اینا رو گفتی، منم یه چیزی بگم! ... می دونین؟ یه بار که رفته بودیم خونه ی خاله، ... داشتیم بازی می کردیم. رفتم که تو اتاق خواب خاله اینها قائم بشم. می دونین؟ ... مردش نبود. رفته بود کار ... مامان هم برای خودش تو اتاق پذیرائی دراز کشیده بود... می دونین؟ وقتی در اتاق خواب خاله رو باز کردم، یه چیزائی دیدم که تا حالا ندیده بودم! ... می دونین چی دیدم؟ خاله با اون زنه ... اسمش چی بود؟ همونی که کوتاه قده ... و ... خیلی شبیه خوکه؟ ... آره یادم اومد، سهیلا خانم. آره ... سهیلا خانم... خاله و همین خانمه که گفتم لخت لخت تو رختخواب بودن و داشتن با پستونا و اونجای همدیگه بازی می کردن.

فرناز: (با چشمان از حدقه بیرون زده.) خب! بعدش چی شد؟  
فرشاد: هیچی! خاله سریع از رختخواب بیرون اومد! چیزی هم دور خودش نکرد! ... لخت مادر زاد جلوم ایستاد و با لبخند از من خواست تا در اتاق رو ببندم... بعدشم یه عالمه شکلات و شیرینی بهم داد و گفت: «چیزی به مامان نگی ها!».

فرناز: بعدش چی؟  
فرشاد: هیچی! ... دوتائی خندیدند! ... بعدشم سریع بلند شدن! ... هر کدومشون یه ملاقه دور خودشون کردن و به دو رفتن تو حمام.  
فرناز: (با شیطننت) فرشاد هم چیزهائی رو که دیده بود، پیش خودش نگه داشت و فوراً به مامان نگفت!

فرشاد: چرا نگفتم؟ ... خوب گفتم... اما یه پس گردنی جانانه نوش جان کردم. بعدشم مامان گفت: «اگه بدونم زبون باز کردی و کلمه ای در این باره به کسی گفتی، شهیدت می کنم.» ... منم بعد از اون سکوت کردم و چیزی به کسی نگفتم!

فرناز: هووم! ... حالا فهمیدم چرا همین خانمه که گفتی، ... اسمش چی بود؟  
فرشاد: سهیلا!

فرناز: آره همین سهیلا خانم! حالا می فهمم چرا بیش از همه سعی میکنه دروغا و چرت و پرت های خاله در باره ی بابا رو اینجا و اونجا پخش و بابا رو بد نام کنه! ... خب! ... این آنما هستن که سعی می کنن با آبرو و حیثیت بابا بازی کنن! ... روحی چه تقصیری داره؟ اون که بابا رو درست و حسابی بخاطر نداره! ... معلومه که تو این وسط حرفای بزرگا رو نشخوار می کنه و میگه، ... بابا بزرگ دروغ گوهه!

فرشاد: مرد مامان هم مرتباً به بابا فحش میده و بد و بیراه میگه! ... یه بار که تو خونه شون داشتیم تلویزیون نگاه می کردیم، یه عده سرباز و بسیجی

زخمی رو نشون دادن! قیافه هاشون یه جوری بود! ... من با دیدن اونا ناراحت شدم و یه چیزی گفتم... حالا یادم نیست که چه گفتم! ... آقا رضا با عصبانیت از جاش بلند شد و گوشمو کشید. ... بعدشم با ناراحتی گفت: «نشونم که دیگه حرفای اون بابای لالابالی و ضد انقلابت رو تکرار کنی ها! ... شیر فهم شد؟ کره الاغ!»

فرناز: مامان چیزی بهش نگفت؟

فرشاد: چی میخواستی بگه؟ ... چیزی که به مردش نگفت، خودشم کلی بد و بیراه به بابامون گفتم. ... آره! ... مامان گفت: «جون به جونشون کنی خون اون گور به گور شده تو رگاشونه! ... اون که آدم بشو نبود! ... هیچوقت هم آدم نخواهد شد! ... فقط از خدا می خوام که خودش به این بچه های معصوم و بیگناه رحم کنه!» ... بعدشم گفت: «ببین چه حرفای گنده گنده و نا بجائی زده که پاسدارا مجبور شدن ترتیبشو به دن.»

فرناز: ترتیبش رو به دن یعنی چی؟

فرشاد: یعنی بهش تجاؤ....

فرناز: (سریع و بدون فوت وقت حرف فرشاد را قطع می کند.) یعنی اونو کتک زده و لت و پار کردن!

فرناز: اونا با بد نام کردن بابای ما چه گیرشون میاد؟

فرناز: هیچی! روزگار همینه. اون وقتا که بابا زندون نبود و کار می کرد، همیشه خونه مون شلوغ بود. دائی و خاله های جور واجور. عموها و عمه های رنگارنگ. دوسا و آشناهای مختلف. به مجردی که بابا به زندون افتاد همه شون گم و گور شدن و رفتن پی کارشون. بابا مدتی فراری بود. بعدها فهمیدم که از بی پناهی و تنهائی گیر افتاده. هیچ کس حاضر نشده بود بهش کمک کنه. اونانی که ماه به ماه تو خونه ما خورده و خوابیده بودن، حتی برای یک شبم تو خونه شون راهش نداده بودن! هر کدومشون یه بهانه آورده بودن. خنده دار اینکه یکی از دوسای صمیمی و نزدیکش در مقابل تقاضای بابا که دو سه شب بره خونه شون، بهش پیشنهاد کرده بود تا خودشو بکشه. با کمال وقاحت به بابا گفته بود آگه خودش نمی تونه، اون بعنوان دوس و رفیق می تونه کمکش کنه و بر اش قرص سیانور بیاره!

فرناز: خب، مردم می ترسن. چکار کنن؟

فرناز: ترس از چی؟ بیشتر دوسا و رفقای بابا همونانی بودن که بقول خودشون مخالف رژیم بودن و می خواسن سرنگونش کنن! (پوز خندی می زند.) اما با حرف. نه در عمل. بعدشم که آب از آسیاب افتاد و عده ی

زیادی به زندون افتادن، آقایون به زندگیشون چسبیدن و شدن خدمتگزار رژیم. انگار نه انگار!

فرشاد: ( آهی عمیق می کشد. نفسش را به بیرون پرت می کند و با چهره ای غم گرفته و ناراحت.) بابامون بده، اما خاله و دائی هامون همه خوبن! ... خوب که چه عرض کنم؟ همه شون یه پا فرشتن! ... بابای خلاف کار روحی مثل و مانند نداره! ... یا اون یکی دائی یه که فرنوش بهش می گفت بابا! ... هر روز تو حموم خونه مون به خودش سوزن می زد! ... دو بار با چشای خودم دیدمش! یه چیزی شبیه آرد رو می ریخت تو قاشق غذا خوری. ... کمی آب هم می ریخت روش و زیرش فندک می گرفت! ... بعدشم اونو تو سوزن دکترا می کرد و میزد به خودش. ( قاه قاه می خندد.) آقا شده بود بابای فرنوش!

فرنوش: خب که چی؟ اون دکتر بود. ... مامان می گفت که درس خوانده و دکتر شده ... تا بتونه به خودش سوزن بزنه!

فرشاد: آره جون خودش! ما هم باور کردیم! ... هزارتا ازین دکترا شب و روز تو کوچه پس کوچه ها نشسن و بخودشون سوزن می زنن! ... من تا حالا خیلی هاشونو دیدم! ... هر وقت با بابابزرگ بیرون میرم اونو رو تو کوچه و خیابون می بینم! ... بابابزرگ طوری راه میره که من دکترا رو نبینم! ... اما من دزدکی و زیر چشمی نگاهشون می کنم! ... چند روز پیش هم یکی شون تو کوچه مرده بود! ... مردم جمع شده بودن و نگاهش می کردن! ... بابابزرگ اجازه نداد من اونو ببینم!

فرنوش: خب بسه دیگه! ( بطرف فرناز می چرخد.) فرناز! تو می دونی مامان چرا با بابا عروسی کرد؟ ... یا چرا بعدش زن این آقاهه شد و به خونه ش رفت؟

فرناز: ( با اعتراض ) مثل اینکه تو امشب قصد خوابیدن نداری ها!

فرنوش: همین یکی رو بگو، فوراً می خوابم.

فرناز: ( در کنار فرنوش می نشیند. فرشاد نیز پاورچین پاورچین خودش را به تختخواب می رساند و در کنارشان جای می گیرد. فرناز سعی می کند ادای بابا بزرگ را موقع قصه گفتن در بیاورد.) حقیقتش رو بخواهید ... عزیزانی که شما نید! ... تا اونجا که من شنیده ام، ... مامان اصلاً و ابداً بابامون رو دوست نداشته! ... یعنی از اولش نمیخواستنه زن بابا بشه! ... یعنی بخاطر لج و لجاجتی و انتقام گرفتن از یکی دیگه با بابامون ازدواج می کنه! ... بعدشم هر چی سعی میکنه و با خودش کلنجا میره که بابا رو دوست بداره ... نمی تونه! ... مامان از دوران بچگی عاشق و کشته مرده

ی همین آقا رضا بوده! ... اونا در یه محله و در همسایگی همدیگه زندگی می کردن و با هم همبازی بودن! ... یعنی همین آقایی که الان مردشه و باهانش زندگی میکنه! ... مامان و آقا رضا از همون دوران بچگی قرار و مدار می زارن که پس از پایان مدرسه و گرفتن دیپلم با همدیگه ازدواج کنن! ... آقا رضا با هدف پولدار شدن و بخاطر اینکه زودتر بتونه با مامانمون که هنوز مامان نشده بوده ازدواج کنه ... قبل از تموم کردن مدرسه و گرفتن دیپلم ... میره ارتش و به عنوان درجه دار استخدام میشه! ... اما مامان به درس خواندنش ادامه میده! ... با این آرزو که پس از گرفتن دیپلم با مرد دلخواهش یعنی همین آقا رضا عروسی کنه! ... روزی از روزها مامان متوجه میشه که آقا رضا با زن عموش که زن خوشگل و تو دل بروئی بوده رابطه پنهونی داره! آقا رضا مثل قبل به مامان توجه نمی کرده و همه ی هم و غمش رو مصروف زن عموی زیبا و تو دل بروش می کرده! ... از قرار معلوم، همین که عموه میرفته سر کار، ... آقا رضا هم بلند می شده و میرفته سراغ زن عموش. ... کلاغای خیرچین و دو بهم زن که تو هر خونه و محله ای می گردن و خبر جمع می کنن... خبر رو برای مامان می برن! معلومه که مامان پس از شنیدن خبر ... کلی ناراحت میشه! ... گریه میکنه! ... زاری می کنه! ... چند روزی غذا نمی خوره! ... حتی میخواست خودش رو بکشه! ... تصمیم می گیره به بهانه ی درس خواندن و ادامه ی تحصیل از ایران بره و تو یه کشور دیگه زندگی کنه! ... تا اینکه بابامون را می بینه! ... با دیدن بابا نظرش عوض میشه و تصمیم می گیره بخاطر انتقام گرفتن از آقا رضا هم که شده ... زن بابامون بشه و از اون شهری که توش زندگی می کرده بره! ... عزیزانی که شما نید ... بابامون یه سر و گردن از آقا رضا سر بوده و برای خودش برو بیانی داشته! ... بالاخره بخیر و خوبی و خوشی با همدیگه عروسی می کنن! ... اما مامان خاطره ی عشقش با آقا رضا رو با خودش بخونه ی بابا میاره! ... همیشه تو فکر آقا رضا بوده! ... بطوریکه یک لحظه هم از فکر او غافل نمی شده! ... بیشتر شبها خوابش رو می دیده! ... تو عالم خیال باهانش حرف می زده! ... حتی شبها توی خواب با اون حرف می زده و بابا رو از خواب بیدار می کرده! ... پاره ای اوقات هم بابامون رو به نام رضا صدا می زده! ... هر وقت هم بابامون چیزی در این رابطه بهش می گفته حاشا می کرده ... یا داستانی سرهم بندی می کرده و با دروغ تازه ای سربابا رو شیر می مالیده! ... با اینکه بابا ... خرید می کرده ... ظرف شوئی می کرده ... آشپزی می کرده و مامان دست به سیاه و سفید نمی زده ... باز

مامان ناراضی بوده و هر لحظه با به راه انداختن جنگ اعصابی تازه ... زندگی بابا رو جهنم می کرده! ... خلاصه ... بابا که به جرم فعالیت های سیاسی و ضد حکومتی به زندون می افته ... سر و کله ی آقا رضا هم پیدا میشه ... و مامان هم فیلش به یاد هندوستان می افته! ... اول مدتی صبر میکنه! ... آقا رضا رو سر می دوونه! ... اذیتش می کنه! ... انوقت که آقا رضا اظهار ندامت و پشیمانی می کنه و از دادسرا به مامان میگن که بابا اعدامیه و نباید منتظرش باشه، از خدا خواسته فوراً تقاضای طلاق غیابی می کنه. ... حکومتی ها هم از خدا خواسته! ... فوراً و بدون فوت وقت حکم طلاق یه زن مسلمان و متدین رو از یه کافر حربی و ضد انقلاب رو صادر و او رو به عقد و ازدواج برادری مکتبی و مسلمان در می یارن! ... پس از سالها رنج و دوری و مرارت ... شاهزاده ی قصه میاد و شاهزاده خانم رو سوار اسب سفیدش میکنه و با خودش می بره! ... در نتیجه مامان به عشق ابدی و افلاطونیش می رسد و ما آواره و سرگردان این خونه و آن خونه! ... جالب اینجاست که نه تنها کسی حاضر به سرپرستی و نان دادن سه بچه کافر که ماها باشیم نمیشه ... بلکه همه شون تلاش هم می کنن تا آخرین سکه های زحمت کشیده ی بابامون رو بالا بکشن و نوش جان کنن! ... از جمله مادر مامان. ... این کار یعنی خوردن و بالا کشیدن حق و حقوق ما سه نفر! ... حتماً می دونید که خوردن و پیمال کردن حق و حقوق ما از شیر مادر هم حلال تره! ... چرا که علاوه بر نفع مادی برای خوردگان دارای پاداش اخروی و آن دنیائی نیز است. ... بقیه شم که خودتون می دونین! ... حالا مائیم و یه بابا بزرگ خوب و مهربون و بابائی که میگن تو زندونه و یه روز میاد. ( لبخندی می زند.) خب بچه ها! قصه ی ما بسر رسید! ... کلاغه به خونه ش نرسید! بلند شین و سر جاهاتون بخوابین که دیر وقته!

فرشاد: فرناز! تو این قصه ها رو از کجا می دونی!

فرناز: ( با لبخند ) پای صحبت مادر مامانو و خاله و دائی که بشینی همه چیزو می دونی! ... برای دهن های گل و گشاد افراد این خانواده از روز اول چفت و بست نداشتن! ... شرم و حیام که چه عرض کنم؟ ... خدا نکنه با کسی چپ بیفتن! ... آنموقع می بینی که هزاران قصه و داستان دروغ هم بهش می بدن و یارو رو درس و حسابی بر باد می دن! ... عین عقرب می مونن! ... اگه پس از مدتی کسی رو پیدا نکردن که پشت سرش حرف بزنی ... در باره ی خودشون داستان می بافن و به قول معروف صفحه می

دارن. از دیدگاه هر یک از افراد خانواده ... بقیه از دم فاسد و فاحشه ان ...  
خوبه و سالمه همونی به که داره باهات حرف می زنه و برات قصه میگه!  
فرشاد: یعنی چی که مته عقرب می مونن؟

فرناز: عقرب خیلی خطرناکه! عادتش اینه که به همه کس و همه چیز نیش  
بزنه و زهرش رو بریزه. یه عقرب حتی به کاسه و کوزه و سنگ و دیگ  
نیش می زنه! بابا بزرگ می گفت ... آگه چندتا عقرب رو تو به شیشه  
بریزی و در گوشه ای نگهداری ... می بینی که شروع می کنن همدیگه رو  
خوردن. از ضعیف ترینشون شروع می کنن! تا میرسه به یکی آخری! اونم  
چند روزی صبر می کنه. آگه در این فاصله نتونه فرار کنه یا غذا گیر بیاره  
... نیشش را بالا میاره و به خودش می زنه. اون با خالی کردن همه ی  
زهرهاش تو بدن خودش ... خودکشی میکنه خودش رو از بین می بره.  
حدیث خانواده ی مادری ما هم همینه! ... زمانی که نمی تونن به کسی نیش  
بزنن ... زهر زیونشون رو تو بدن خودشون خالی می کنن تا احساس  
آرامش و راحتی بکنن!

فرنوش: آخه آدما چه جوری می تونن؟ یعنی چه طوری دلشون میاد؟  
فرناز: فرنوش خانوم! هنوز زوده تا آدما رو بشناسی! ... اونا برای پول  
همدیگه رو می کشن! زندگی همدیگه رو بر باد میدن! ... دست به  
هرجنایتی میزنن! ... تهمت زدن و بدنام کردن که کاری نداره!  
فرنوش: (چشمانش را به زور باز نگهداشته.) اینا که تو گفتی کدومشون  
آدم کشتن؟

فرناز: ( خنده ) خواهر بی زیون من! کشتن که با تفنگ و کارد و چاقو و  
دشنه نیس! ... با حرف می کشن! ... با تهمت زدن و بدنام کردن می کشن!  
... با تریاک می کشن! ... با هروئین می کشن! ... فکر می کنی معتاد  
کردن جوونای مردم کشتن نیس؟ مگه همین چند دقیقه پیش فرشاد نگفت که  
با چشای خودش دیده که یکی از آقایون دکترا تو کوچه مرده بود؟ ... ها؟  
... در حقیقت اون مادر مرده نمرده ... بلکه اونو کشتن! ... میدونی؟ ... ای  
کاش به جای معتاد کردن بچه های مردم از همون روز اول می کشتن و  
راحتشون می کردن! ... نه خودشون اینقدر زجر می کشیدن ... نه زن و  
بچه و پدر و مادرشون را عذاب می دادن و اذیت می کردن! ... آدمای  
طماع و پول پرست که فکر این چیزا رو نمی کنن! ... با هزارتا کلک و  
برنامه اونا رو به دام می اندازن! ... معتادشون می کنن! ... بعدشم ذره ذره  
و یواش یواش می کشن! ... در حقیقت، معتادا از همان روز اول بوسیله ی  
پولدارا و مواد فروشا به مرگ تدریجی و آروم آروم محکوم می شن!

فرنوش: از بابا بزرگ خبری نشد. دل نگرو نشم.  
فرشاد: ( می خندد ) حق با فرنوشه منم دلم شور می زنه!  
فرناز: بیخود! کسی نگرون بابا بزرگ نباشه! بگیرید بخوابید. ( از جایش  
بلند می شود و کلید چراغ برق را خاموش می کند. صدای سرفه ی آرام و  
آهسته ی بابا بزرگ از توی حیاط بگوش می رسد.) اینهم بابا بزرگ! اونها  
که نگرونش بودن ... بدون تشویش و نگرونی بخوابن و خوابهای خوب و  
رنگی ببینن!

( آشپزخانه. کتری آب روی اجاق گاز چهار شعله ای در حال جوشش است. قوری چای روی کتری قرار دارد. روی میزی که در نقطه ی مقابل اجاق گاز جای دارد ... نان و پنیر و مربا با مقداری نان و چند لیوان خالی چیده شده است. بابا بزرگ در فاصله ی یخچال و میز ... روی یک صندلی چوبی نشسته و مشغول مطالعه ی کتاب است. کتاب با کاغذ روزنامه جلد گرفته شده. لذا از نام و محتوای آن خبر نداریم. از لیوان چای بابا بزرگ بخاری بلند می شود و عطر چای فضای آشپزخانه را معطر می کند.)  
 فرنوش: ( سرک می کشد. بعد وارد می شود. سریع و بدون مکث.) سلام صبح بخیر!

بابا بزرگ: ( صفحه ی کتاب را تا می زند. کتاب را می بندد و بر روی میز می گذارد. عینک مطالعه اش را از روی چشمانش بر می دارد و روی کتاب قرار می دهد! لبخندی بر روی لبانش نقش می بندد.) سلام دختر گلم!  
 ... صبح بخیر خوشگل بابا! ... حالت چطوره؟ ... خوب خوابیدی؟ ( به یکی از صندلی های خالی اشاره می کند.) چرا نمی نشینی؟  
 فرنوش: ( کتش و قوسی به بدنش می دهد و بر روی یکی از صندلی ها می نشیند.) آره خوب خوابیدم! اما همه ش خواب دیدم.  
 بابا بزرگ: ( با لبخند ) امیدوارم خوابهای خوب و خوش و تمام رنگی دیده باشی! ... حتما. ... چون می بینم صبح زود بلند شده ای و دست و صورتت رو شسته ای! ... خوب چه میل داری؟ ( از جایش بلند می شود! مقداری

چای در لیوان می ریزد و آنرا زیر شیر آب سرد می گیرد تا بقیه را با آب سرد پر کند. قدری شکر در لیوان می ریزد و آنرا خوب به هم می زند. سر جایش می نشیند و ادامه می دهد. آدم باید همیشه سحر خیز باشه! ... خواب زیاد ... تبدیلی و بی حالی می یاره! ... آدم باید همیشه ی اوقات سر حال و قیراق باشه. ... مثل من پیر مرد! ... به موقع می خوابم. ... به موقع بلند می شم. ... به موقع کتاب می خونم. ... به موقع هم به خورد و خوراک و کار و زندگی می رسم! ... هیچ وقت هم احساس خستگی و بیحوصله گی و تبدیلی نمی کنم! ... از بچگی یعنی زمانی که همسن و سال شماها بودم، خودم رو عادت داده ام که صبح اول وقت بیدار شم و به کارم برسم! ... هنوزم این عادت خوبم رو ترک نکرده ام!

فرونش: بابا بزرگ! ( از جایش نیم خیز می شود.) برم فرناز و فرشاد رو بیدار کنم؟

بابا بزرگ: چکارشون داری بابا جون! ... هزار بخواب! ... روز جمعه اس و تعطیلی مدرسه! ... تا هر وقت که دوس داشته باشن می تونن بخوابن و استراحت کنن! ... تا اونجا خوابیدن ... من و تو هم می شنیم و با هم دیگه گپ می زنیم! ... اشکالی که نداره؟

فرونش: ( لبخندی می زند. خودش را جمع و جور می کند.) نه! اما فرشاد که مدرسه نمیره! ... اون چرا باید تا دیر وقت بخوابه؟

بابا بزرگ: درسته! ... اون مدرسه نمیره. ... اما در طول روز به اندازه ی کل بچه های یک مدرسه ورجه ورجه می کنه! ( لبخندی می زند.) می دونم چته! ... تو بدون اون نمی تونی یه لحظه هم تنها بمونی! خب، اول صبحونه ات رو بخور تا بعدا ببینیم چه می تونیم بکنیم! باشه؟

فرونش: ( سرش را بین شانه هایش فرو می برد.) باشه! ( بلافاصله می پرسد.) بابا بزرگ! ... شما همیشه کتاب میخونید؟

بابا بزرگ: همیشه که نه! ... اما اگه آدم بتونه همیشه کتاب بخونه بهتره! کتاب می تونه بهترین و نزدیک ترین دوست و همنشین آدم باشه! ... با یه کتاب خوب و جالب ... می تونی روزها و هفته ها تنها بمونی! تو این دنیای خاکی بهتر از کتاب چیزی آفریده نشده! ... می تونی از کتاب کلی چیزای خوب و مفید یاد بگیری! ... تو اعصابت هم نمیره! ... سربسرت هم نمیداره! ... بر خلاف خیلی از آدمها که هنرشون تو اعصاب این و اون رفته! ... از سر بیکاری می نشینن و به این و اون تهمت می زنن! ... پشت سر مردم غیبت می کنن! ... بدون احساس مسئولیت و فکر کردن به

عواقب اون، در باره مردم دروغ میگن! ... شایعه می سازن! ... در نهایت هم خودشون رو انسون می دونن!  
فرنوش: بابا بزرگ! مثل کیا؟

بابا بزرگ: ( لقمه ای نان و پنیر درست می کند و با احتیاط به دست فرنوش می دهد.) این رو بخور تا بگویم! ( فرنوش تشکر می کند و لقمه را گاز می زند.) مثل خیلی ها! ... جاهائی که سواد و شعور و فرهنگ مردم پائین تره ... دروغگوئی زیاد تره! ... وقتی بیکاری زیاده ... غیبت کردن و تهمت زدن بیشتره! ... زمانی که فقر و نداری بیداد می کنه ... ریا کاری و هر دقیقه به لباسی در اومدن و پشت سر این و اون شایعه ساختن و قصه گفتن بیشتره! ... معمولاً تو روستاها و شهرهائی که بیکاری و فقر و نداری بیشتره ... با دروغگوئی و تهمت زنی و کلاه گذاری سر این و اون بهتر و راحت تر میشه به لقمه نون بدس آورد! ... می دونی دخترم؟ ... زندگی مثل بازار می مونه! ... یا بهتر بگم ... بازار و زندگی آدم شباهت زیادی به همدیگه دارن! ... تو بازار چی می فروشن؟ ... چیزائی که مردم نیاز دارن! ... تو بازار چیزائی فروش میره که مشتری و خریدار های بیشتری داره! ... دروغگوئی و غیبت کردن پشت سر این و اونم احتیاج به مشتری و خریدارهای خودش رو داره! ... خریدارهایی که بدون برو برگرد از قماش فروشنده ها هسن! ... مثنی آدم بیسواد ... عقب مانده و بی فرهنگ! ... یا آدمای دزد و کلاهبرداری که برای سرگرم کردن مردم و اغفال نمودن اونا احتیاج به چنین بازاری دارن!

فرنوش: چرا مردم با سواد نمی شن؟ چرا برای خودشون فرهنگ نمی خرن تا مجبور نشن دروغ بگن؟ مگه نمی دونن که دروغ گفتن کاره بدیهه؟ بابا بزرگ: ( لبخندی می زند! دومین لقمه ی نان و پنیر را به سوی فرنوش دراز می کند.) خب! بیشتر مردم پولشو ندارن! ... اونهایی هم که دارن و دسشون به دهنشون میرسه ... دوس ندارن همه با سواد بشن و فرهنگ داشته باشن؟

فرنوش: ( لقمه را از دست بابا بزرگ می گیرد و تشکر می کند.) آخه چرا؟

بابا بزرگ: برای اینکه با سواد مردم به ضرر اونانیست که با دزدی و کلاهبرداری نون می خورن! ... پولدار میشن! ... صاحب کارخونه و زمین و خونه میشن! خودشون رو صاحب اختیار و همه کاره ی مردم می دونن! ... اونائی که خودشون رو سایه ی خدا روی زمین می دونن یا ادعای خدائی می کنن! ... جگر گوشه های مردم رو دسته دسته و گروه

گروه به زندان می اندازن! ... اونا رو شکنجه می کنن! ... بعدشم با قساوت قلب و بیرحمی می کشن ... نیاز به جامعه ای بیسواد ... عقب مانده و گرسنه دارن! ... تا اونجائی هم که در توان و قدرتتون باشه ... از با سواد شدن و پیشرفت مردم جلوگیری و ممانعت می کنن! اون ضمن جلوگیری از آگاه شدن مردم ... همه ی اونائی رو که سرشون به تن شون می ارزه و حداقل شعور و آگاهی ای دارن ... از سر راه خودشون بر می دارن ... اونا رو زندونی می کنن یا با زجر و شکنجه می کشن!

فرنوش: (با ناراحتی) مثل بابامون؟  
بابا بزرگ: آره عزیزم! ... مثل بابا و هزارون بابای دیگه! ... یا مامان ها و جوونائی که هنوز بابا و مامان نشدن! ... از جوونی و زندگیشون خیری ندیدن! ... شایدم هیچ وقت بابا و مامان نشن و آرزوهای دور و درازشونو با خودشون به گور ببرن!

فرنوش: آخه چرا؟  
بابا بزرگ: دزدا و غارتگرا نمی تونن وجود عده ای مزاحم را که مرتبا موی دماغشون می شن تحمل کنن!  
فرنوش: دزدا و غارتگرا مثله آقا گرگه می مونن؟

بابا بزرگ: (دستش را دراز می کند و بر سر فرنوش می کشد.) آره دختر کلم. ... شایدم بدتر! ... اونا بیشتر شبیه گفتارند! ... شبیه زالو اند! ... زندگی رو برای همه جهنم می کنن تا خودشون و خانواده شون راحت و آسوده زندگی کنن! ... در واقع بهشت این دنیائی خودشون رو بر روی جهنم بقیه مردم بنا می کنن! ... اونا بخاطر جیب خودشون حاضرند دس به هر جنایتی بزنن! ... از راههای مختلف و گوناگون مردم رو غارت می کنن، بعدشم یه مبلغ ناچیزی پول یا لقمه ای نون کفک زده و متعفن به گداها و فقیر بیچاره ها می دن تا به حساب خودشون رضایت خدا و خلق خدا رو جلب کرده باشن! ... اونا خیلی پست و کثیف اند!

فرنوش: (نان و پنیرش را تا آخر می خورد و آخرین قلمپ های چایش را سر می کشد. لیوان خالیش را بر روی میز می گذارد. دستهایش را به هم می مالد.) بابا بزرگ! دست تون درد نکنه!

بابا بزرگ: (با لبخند) نوش جاننت دخترک گلم!  
فرنوش: (دستهایش را لای پاهایش می گذارد. شانه هایش را بالا می کشد و به آرامی می پرسد.) بابا بزرگ! پاسدارا و بسیجی ها هم دزد و غارتگرن؟ اونا هم جنایتکارن؟

بابا بزرگ: ( از جایش بلند می شود. لیوان و پیش دستی فرنوش را در ظرفشویی می گذارد.) بالا بالائی ها و فرمانده هاشون آره! ... اما پائین دستی ها فقط عمله های ظلمند! ... آدم های مفلوک ... عقده ای و فریب خورده ای که آلت دست بالائی ها هستن و در ازاء مزدی ناچیز و وعده هائی تو خالی و مزخرف ... دست به جنایت می زنن و هر بلائی که دلشون خواس بر سر مردم و جوونای مردم می یارن!

فرنوش: ( سرش را در میان شانه هایش پنهان می کند! لبهایش را جمع می نماید! در حالیکه به زمین و کف آشپزخانه نگاه می کند.) بابا بزرگ! چرا مامان ماها رو دوست نداره؟

بابا بزرگ: ( بر روی صندلیش می نشیند. بطرف فرنوش خم می شود. با لحنی کودکانه و آرام.) این چه حرفیه؟ ... کدام پدر سوخته ای گفته که مامان شماها رو دوس نداره؟ ... بگو تا برم و با چاقوی نیز گوشهاتو از بیخ بکنم و بذارم کف دستش!

فرنوش: خودم میگم! ... اگه ماها رو دوس داره ... چرا پیشش نیستیم؟ یا پیشمون زندگی نمی کنه؟

بابا بزرگ: ( با خنده و شوخی) ای شیطون کوچلوی پدر سوخته! ... دلت برای مامان تتگ شده یا از بابا بزرگت خسته شدی؟

فرنوش: ( سکوت می کند.)

بابا بزرگ: چیه؟ ... دوست نداری بگی؟ ... خودم می دونم ... من پیر مرد برای شماها خسته کننده ام. ... شاید بشود برای یکی دو ساعت تحمل کرد! اما ... بیشترش چنگی به دل نمی زنه! ... مگه نه؟

فرنوش: ( با حالتی ناراحت ) نه! ... کی گفته؟ فرشاد میگه ... ما بهترین بابا بزرگ دنیا رو داریم! اون میگه هیچ جا نمیشه بابا بزرگی به این خوبی خریدا! ... ولی ...

بابا بزرگ: ( با شوخی و خنده ) فرشاد حرف مفت زده! کی و کجا من رو خریده و پولی بابتم پرداخته که میگه نمی تونه یکی دیگه مثل من رو جای دیگه ای بخره؟ خب ... میخواستی یه چیزی بگی!

فرنوش: میخواستم بگم که ...

بابا بزرگ: که چی دخترم؟

فرنوش: که بچه ها مامان هم میخوان مگه نه؟

بابا بزرگ: ( دخترک را بلند می کند و بر روی پایش می نشاند. او را در بغل می گیرد و صورتش را می بوسد. اما سخنی بر زبان نمی آورد.)

فرنوش: بابا بزرگ!

بابا بزرگ: جان بابا بزرگ!  
فرنوش: فرشاد شلوغه, مگه نه؟ ... شیطونه ... مگه نه؟ اما ...  
بابا بزرگ: اما چی؟  
فرنوش: ( تند و سریع ) اما در غگو نیست!  
بابا بزرگ: من که نگفتم فرشاد دروغگوهه! ... گفتم؟  
فرنوش: ( از جایش بلند می شود. آرام و آهسته از اتاق بیرون می رود. بابا بزرگ ساعتش را نگاه می کند! فرنوش چون گریه وارد می شود و سر جایش می نشیند! لبخندی مرموز تمام پهنای صورتش را پوشانده است!)  
بابا بزرگ!  
بابا بزرگ: جان بابا بزرگ!  
فرنوش: آگه مامان ماها رو دوس داره ... چرا اجازه نمیده باهاش زندگی کنیم؟  
بابا بزرگ: عزیز دل بابا بزرگ! همه ی مامانهای دنیا بچه هاشون رو دوس دارن! ... دلشون نمی خواد که دور از بچه هاشون باشن! ... اما بعضی وقتها چاره ای ندارن! ... زندگی مجبورشون می کنه تا دور از بچه هاشون بمونن و دوریشون رو تحمل کنن!  
فرناز و فرشاد: ( دوان دوان وارد می شوند. با هم و یک صدا.) سلام. صبح بخیر!  
بابا بزرگ: ( لبخند زنان ) سلام به روی ماهه تون! صبح شما هم بخیر! خوب خوابیدین؟ ... حسابی استراحت کردین؟ ( قوری را از روی کتری بر می دارد تا برایشان چای بریزد.)  
فرشاد: ( در حالیکه کنار یکی از صندلی های خالی ایستاده.) بابا بزرگ! با ما چکار داشتین؟  
بابا بزرگ: ( با دست پشت گردن فرنوش را می گیرد و صورتش را بسوی خودش می چرخاند.) شیطون کوچولو! بالاخره کار خودت رو کردی؟ ( با اشاره به فرناز و فرشاد ) ... فعلا بنشینید و صبحونه تون رو بخورید تا بعدش بگم که با شما چکاری دارم!  
فرناز: شما اول بگوئید که با ما چکار دارید! ... بعدش ما صبحونه مون رو می خوریم!  
فرشاد: آره! اول کار ... بعد صبحونه!  
بابا بزرگ: ( با لبخند ) بر عکس! ... اول صبحونه ... بعدش کار! برای اینکه قبل از هر چیزی بدن احتیاج به انرژی و سوخت داره تا بتونه کاری رو انجام بده! ... درست مثل ماشین! ... مثل موتور سیکلت! تا حالا دیدین

که ماشین یا موتورسیکلتی بدون بنزین راه بره و حرکت کنه؟ ... نه! اصلا و ایدا. ... امکان نداره!

فرناز: به همین دلیل دوچرخه از دوتاشون بهتره! ... چون نه بنزین می خواد و نه آب و نه روغن!

فرشاد: (فرناز را نگاه می کند و چشم غره ای می رود.) بابا بزرگ درس میگه! ... اول صبحونه بعدش کار!

بابا بزرگ: (روی صندلی خودش می نشیند.) این نون! اونم پنیر و کره و مربا! ... بفرمائید و از خودتون پذیرائی کنید! (زنگ در به صدا در می آید. بابا بزرگ نیم خیز می شود.)

فرشاد: (سریع از جایش بلند می شود.) شما بشینید! من باز می کنم. (شتابان و دوان دوان از پله ها سرازیر می شود. لحظاتی بعد بر می گردد و در حالیکه نفس زنان روی صندلیش می نشیند!) روحی بود!

بابا بزرگ: چکار داشت؟ چرا بالا نیومد؟

فرشاد: کار داشت. باید سریع می رفت!

بابا بزرگ: دره خونه ی ما چه می خواست؟

فرشاد: هیچی! ... دیشب من قطب نماش رو گرفته بودم! حالا اومده بود تا اونو پس بگیره! آخه داشت می رفت مسجد! ... گفت عملیات دارن! تیر اندازی با تفنگ کلاشینکف!

بابا بزرگ: آها.

فرناز: بابا بزرگ!

بابا بزرگ: جان بابا بزرگ!

فرناز: تروریست استشهادی یعنی چی؟

بابا بزرگ: یعنی کسی که نارنجک یا بمب بخودش می بنده و به دشمن حمله می کنه! ... یه تروریست استشهادی با مرگ خودش دشمنش رو نابود می کنه و از بین می بره! ... یا پشت فرمون ماشین پر از بمب و مواد منفجره می شینه و در محلی که تعداد زیادی از افراد دشمن وجود دارن ... ماشین رو به یه جایی می کوبه و منفجر می کنه! ... مثل چریکهای فلسطینی که علیه دولت و رژیم اسرائیل مبارزه می کنن! ( سکوت ) دخترم! ... این رو جایی خوانده ای یا از کسی شنیده ای؟

فرناز: (پوز خندی می زند.) از روحی شنیدم! دم و دقیقه میگه: «بابام دوس داره من تروریست استشهادی بشم.» معنی شم نمی دونه!

بابا بزرگ: (پوز خندی می زند.) غلط کردن های زیادی!

فرشاد: بابا بزرگ! چرا؟

فرنناز: آخه عليه كي؟ ... ما كه مثل فلسطيني ها نيسٽيم! ... كي كشور ما را اشغال كرده؟ ... يا كدوم دشمن خارجي به ما زور ميگه؟ ... جنگ با عراقي ها هم كه با خفت و خواري داره تموم ميشه!

بابا بزرگ:

بابا بزرگ: آره واقعا كه جنگ داره با خفت و خواري تموم ميشه. با اينكه به گفته ي فرمانده سپاه پاسدارا در برابر هر سرباز عراقي ... چهارتا پاسدار و بسيجي و سرباز داشتيم نتونسيم كاري از پيش ببريم و عراقي ها رو از تموم زمين هاي خودمون بيرون كنيم. ... جنگ در حالي تموم ميشه كه عراقي ها هنوز تو قسمت هائي از خاك سرزمين مون هستن! ... حالا روحي ميخواد كي رو ترور كنه معلوم نيس؟ ... اونم بصورت استشهادي؟ ... البته پس از اتمام جنگ با عراق هم ... جنگه قدرت بين ملاها تموم نميشه! ... اينها حالا حالاها با خودشون جنگ دارن! ... با مردم جنگ دارن! ... با ايراني هائي كه بخارج گريختن جنگ دارن! ... براي تموم اين جنگ هاشونم به آدمكش و تروريست و جنايتكار نياز ميرم دارن! ... چه استشهادي ... چه غير استشهادي! ... اما روحي اهلهش نيس!

فرشاد: يعني روحي نمي تونه؟ ... عرضه شو نداره؟

بابا بزرگ: من نمي دونم مي تونه يا نمي تونه! عرضه شو داره يا نداره! فقط مي دونم كه باباي روحي موقع بر زبون آوردن اين حرفا شكمش سير بوده ... كيف شم كوك!

فرنناز: ( ليخند زنان ) منظورتون را نمي فهمم! مي تونم خواهش كنم به كمی توضيح بدين؟

بابا بزرگ: ( آهي مي كشد و تلخندي مي زند ) چه توضيحي بايد بدم دخترم؟ ... تا حالا شنيدى يا خواندى كه از تخم يه كلاغ خبر چين سپاه و قار قارو ... جوجه ي عقاب يا طوطى بيرون اومده باشه؟

( بچه ها قاه قاه مي خندند. بابا بزرگ دستانش را به هم مي مالد و از جايش بلند مي شود. ليوانها و پيش دستي ها را در ظرفشويى مي گذارد. اجاق گاز را خاموش مي كند و مجددا سر جايش مي نشيند. )

بابا بزرگ: خب بچه هاي من! ... امروز روز استراحت و نظافته! ... بلند شين و برين همه ي لباس چرك و كنيفاتونو بيارين! ... نوبت مادر بزرگ ( ماشين لباس شويى را مي گويد ) شده كه لباسهاي ما رو بشويد! ... تا اون كارش رو تموم كنه منم نهار رو آماده مي كنم! ... بعد از نهار هم سري به زبون بسته هاي توي طويله مي زنم تا بعدش ببينيم چه بايد بكنيم!

( بچه ها با سر و صدا و شلوغ بازی بسوی اتاق خودشان می دوند! نیم ساعت بعد لباسهایشان جلوی ماشین لباسشویی و در کف آشپزخانه تلنبار می نمایند. بابا بزرگ لباسها را به دقت درون ماشین می ریزد! پودر در محفظه می ریزد و آنرا روشن می کند! بچه به اتاق خودشان باز می گردند و بابا بزرگ مشغول آشپزی می شود! همزمان با آماده شدن غذا لباسشویی نیز کارش را تمام می کند. بابا بزرگ لباسها را درون تشتی می ریزد و بیرون می برد تا روی طناب پهن کند! پس از فراغت به آشپزخانه بر می گردد و بچه ها را برای صرف نهار صدا می زند! چهار نفری به دور میز می نشینند و مشغول خوردن غذا می شوند! روحی با خبرهای تازه و جدید سر می رسد! بابا بزرگ بشقاب و قاشق و چنگالی جلویش می گذارد و برایش غذا می کشد. بر اساس خبرهای روحی، نیروهای اسلام خودشان را برای حمله ی نهائی و فتح کربلا مهیا کرده بوده اند. اما ستون پنجم دشمن که بقول وی کسانی جز کمونیست ها و مجاهدین نیستند ... به نیروهای کافر بعثی عراق و صدام حسین اقلی خبر می دهند! آنها نیز به فاو و جزایر مجنون حمله می کنند و آن دو منطقه را پس می گیرند! ... نیروهای عراقی در حمله به فاو از بمب های شیمیائی استفاده کرده اند! در نتیجه ی عده زیادی از سربازان اسلام و نیروهای سپاه و بسیج شیمیائی شده و در بیمارستانها بستری شده اند! حال عده ی زیادی از این افراد وخیم است!) بابا بزرگ: ( دست از غذا خوردن می کشد. لحظاتی به دهان روحی خیره می شود. سپس آه بلند و ممتدی می کشد.) خونه ی مغول بسوزه! ( همه ی چشم ها بسوی بابا بزرگ بر می گردد.)

فرناز: بابا بزرگ چرا؟ مگه مغولا چکار کردن؟

بابا بزرگ: هیچی دخترم! ... مغولا گناهی ندارن! پس از گذشت قرنها اونا دارن یواش یواش روسفید می شن!

روحی: ( از جایش بلند می شود. بشقاب و قاشق و چنگال را در ظرفشویی می گذارد.) من باید برم پایگاه. همه ی بچه ها هستن! از بابت غذا ممنونم.

خدا به شما عوض بده. راستی چند روزیست الاغها تون رو نمی بینم!

بابا بزرگ: ( لبخندی می زند.) از دستشون خسته شده بودم! ... اونا رو فرستادم ده! ... اونجا راحتترند! ... منم دیگه دغدغه ی کاه و علف و جوی اونا رو ندارم!

روحی: آها! ... خبر نداشتم. ... خدا حافظ شما! (بلافاصله از پله ها سرازیر می شود.)

فرشاد: بابا بزرگ! مغولا کیا هستن؟

بابا بزرگ: مغولا قومی بیابان گرد و چادر نشین بودند که در شمال ایران و در قسمت مرکزی آسیا زندگی می کردند! ... در زمانهای خیلی خیلی قدیم ... اونا به تحریک خلفای عباسی که خودشون رو نماینده و خلیفه ی خدا بر روی زمین می دونستن ... به کشور ما حمله کردن! ... رهبرشون مردی بود به نام تموچین یا چنگیزخان که خودش رو بچه ی گرگ خاکستری می دونس! ... اونا تمام شهرهای آباد ایران رو خراب کردن و آتش زدن! ... همه ی مردم رو شهرها و روستاها رو کشتن! ... زن و بچه ها رو از شمشیر گذروندن! حتی به سگها و گربه ها هم رحم نکردن! ... جنابیت و ویونگری مغولها به حدی بود که تاریخ نویسا نوشتن ... مغولا آمدند و کشتند و سوختند و رفتند! ... از اون زمان تا حالا کشور ما آباد نشده که نشده! ... بعضی ها معتقدند که ترس و وحشتی که مغولا ایجاد کردن ... هنوزم که هنوزه از دل مردم ایران بیرون نرفته و نسلهای بعدی هم نتونستن خاطره ی تلخ و وحشت بر جای مانده از اونا رو فراموش کنن و از یاد ببرن! ... ( در ادامه می گوید.) خب بچه های خوب من! ... گویاتونو باز کنین! ... من دارم برای یه کاری میرم بیرون! ... سعی می کنم زود بر گردم! ... مواظب خونه و خودتون باشید. ... تو اتاقتون بازی کنید یا تلویزیون ببینین! در حیاط رو رو احدی باز نکنین! ... اگه کسی زنگ زد ... بهش بگید که بابا بزرگ نیستش و ما اجازه نداریم در رو باز کنیم! ... داستان آقا گرگه و شنگول و منگول یادتون باشه! ( خطاب به فرشاد و فرنوش ) ... در غیاب من فرناز رئیس و بزرگ خونه س! به حرفاش خوب توجه کنین بدون اجازه ی خواهرتون کاری نکنین!

فرشاد: ( با قیافه ی جدی و درهم ) چرا فرناز؟

بابا بزرگ: چه عیبی داره؟

فرشاد: آخه اون دختره!

بابا بزرگ: ( می خندد. دستی بر سر فرشاد می کشد.) تو هم بعضی وقتها حرفائی می زنی ها! ... پسرم ... دختر و پسر که نداره! ... این حرفهای مزخرف و غیر انسانی رو از کی و از کجا یاد گرفته ای؟ ... فرناز از شما دوتا بزرگتره و بیشتر احساس و قبول مسئولیت می کنه! ... بر خلاف شما که به مجرد غرق شدن در دنیای بازی و شیطننت ... همه چیز و همه کس رو از یاد می برین و فراموش می کنین که چه وظیفه ای داشته و دارین! همین!

فرشاد: ( سرش را به زیر می اندازد و دستانش را به هم می مالد.) معذرت می خوام!

بابا بزرگ: ( مجددا دستی به سرش می کشد و او را ناز می کند.) اشکالی نداره پسرم! ... خونه ی مغول بسوزه! ... شماها چه گناهی دارین؟ خب, همدیگه رو هم اذیت نمی کنین تا من بر گردم. ... خوراک هم به اندازه ی کافی توی یخچال است! ( از جایش بلند می شود. کلاهش را بر سر می گذارد و لبخند زنان می پرسد.) کسی سئوالی ... سفارشی ... چیزی نداره؟ ( بچه ها سر بزیر و آرام می ایستند. بابا بزرگ با گامهای شمرده به طرف پله ها می رود. روی اولین پله می ایستد! بر می گردد و لبخند زنان برایشان دست تکان می دهد.)

فرناز: ( با صدائی بلند و جیغ مانند) بابا بزرگ! ... مواظب خودتون باشین!

فرشاد و فرنوش: ( با هم و یک صدا.) مواظب خودتون باشین!  
بابا بزرگ: به چشم بچه های خویم! ... نگران نباشین!

( اتاق بچه ها. فرناز با کتابها و دفترهای مشق و نقاشی اش ور می رود. فرشاد و فرنوش بر روی فرش کف اتاق دراز کشیده و سرگرم ماشین بازی هستند.)

فرنوش: فرشاد! میگم که ... تو می دونی بابامون کی میاد؟  
فرشاد: ( بادی به غیغیش می اندازد. سینه را پر از هوا می کند و با غرور جواب می دهد.) البته که می دونم! چی فکر کردی؟ ( فرناز سرش را بلند می کند. نگاهی به برادرش می اندازد و لبخندی می زند.) آگه من ندونم، کی باید بدونه؟

فرنوش: خب! تو که می دونی ... بگو ببینم ... بابامون کی میاد؟  
فرشاد: خب معلومه! وقتی که من بزرگ شدم!  
فرنوش: ( چهره در هم می کشد.) خب! تو کی بزرگ می شی؟ میدونی؟  
میخوام بدونم که چند ساله دیگه تو بزرگ میشی؟  
فرشاد: ( دو دستش را رو بروی فرنوش می گیرد. انگشتان دو دستش را نشان می دهد.) اینقدر! ببین ده ساله دیگه!  
فرنوش: ( با حالت قهر به زیر دستانش می زند.) برو ببینم! ده سال دیگه؟ تا اون موقع من مرده م!

فرشاد: ( پوز خند زنان ) اینو باش! تو که از من کوچکتری!  
فرنوش: کوچک تر باشم! که چی؟ مگه کوچکترا نمی میرن؟  
فرشاد: چرا می میرن! ولی نه به همین سادگی! مریض می شن! تو رودخونه یا استخر غرق می شن! تصادف می کنن! اینطوری دیگه. الکی الکی که نمی میرن!

فرنوش: اون دوتا مرغ عشقی که داشتیم یادته؟ یکی شون از قفس اومد بیرون. شب که شد، همه فراموش کردیم که در قفس را باز کنیم تا اون بتونه بره داخل! شب رو قفس خوابید! گربه ی همسایه هم اومد و بیچاره رو خورد. جفتش از فردا صبح لب به غذا نزد! حرف هم نزد! گیج و منگ تو یه گوشه ی قفس نشست و به نقطه ی نا معلومی نگاه کرد! دو روز بعد هم مرد و راحت شد!

( فرناز دفتر و دستکش را جمع کرده و به دیوار تکیه داده است. به دقت به حرفهای آن دو گوش می دهد و هر از چند گاهی لبخندی غمگانه می زند. )  
فرشاد: خب، که چی؟  
فرناز: منظورم اینه که منم ممکنه مثل اون مرغ عشقه یه روزی دق کنم و بمیرم!  
فرشاد: تو هم با این حرفات! یاد نگرفتی حرفای خوب خوب بزنی؟  
فرناز: مگه دروغ میگم؟  
فرشاد: دروغ که نه! اما بابا بزرگ آگه بفهمه دعوات میکنه! مگه نشنیدی که میگه: « همیشه حرفای خوب خوب بزنین و به زندگیتون امیدوار باشین؟ »  
فرناز: حالا کی می خواد حرفای منو به بابا بزرگ بگه!  
فرشاد: ( قاه قاه می خندد ) خب، معلومه. من!  
فرناز: مطمئنم که تو چیزی به بابا بزرگ نمیگی!  
فرشاد: از کجا مطمئنی؟ با یه بسته ی شکلات که بیاد و از من بخواد تا گزارش بدم! سیر تا پیاز رو بهش میگم!  
فرناز: گم شو! تو هیچ وقت این کارو نمی کنی! من مطمئنم. ( بسوی فرناز می چرخد. ) مگه نه فرناز!  
فرناز: نمی دونم! تا حالا که نشنیدم از این کارا کرده باشه! شاید از حالا تصمیم گرفته خیر چینی بکنه و گزارشای خونه رو به بابا بزرگ بگه!  
فرشاد: فرناز! تو درس و مشق نداری؟ فردا شنبه است ها!  
فرناز: خودم می دونم! درسامو خواندم! مشقای فردام نوشتم! خیالت تخت تخت باشه!  
فرناز: فرشاد! تو که به من میگی حرفای بد بد نزنم ... بگو ببینم، حرفای خوب خوب چیه؟  
فرشاد: ( از جایش بلند می شود! کش و قوسی به بدنش می دهد. روی لبه تختخواب می نشیند. پای چپش را روی پای راستش می اندازد و کاملاً ادای بابا بزرگ را در می آورد. فرناز زیر لپی می خندد. ) عرضم به حضور با سعادت شما! بابامون آزاد میشه و میاد! ... تا اون موقع توهم بزرگ شدی! ... مدرسه و دانشگاه رو تموم می کنی! ... برای خودت خانم میشی! ... یه خانم خوشگل و مامانی و تو دل برو! ... بعدشم عاشق میشی! آگه تا آنموقع عاشق نشده باشی! ... خانواده ی آقا داماد میان خواستگاریت! ... بابا بزرگ و بابا و فرناز و من می شنیم تا با خانواده ی آقا داماد حرف بزنینم و شرط هامون رو بهشون بگیم!

فرنوش: مامان چی؟  
فرشاد: (به فکر فرو می رود. دور و برش را نگاه می کند. آهی سرد می کشد.) نمی دونم! آخه مامان خودش باید تصمیم بگیره! من که نمی تونم بجای اون تصمیم بگیرم و حرفی بزنم!  
فرنوش: اما من از اون خواهش می کنم، بخاطر من هم که شده بیاد! می خوام اونم موقع خواستگاری باشه. خب بعدش چی؟  
فرشاد: بعدش قرار عروسی رو می زاریم! در شب عروسی و عقد کنون، یه دست لباس سفید می پوشی! ... سفیده یه دس! ... مثله برف! ... رو سرت تور سفید می اندازن! ... جلوی آئینه شمعدون می شینی! ... ارکستر میارن! ساز می زنن! ... می خونن! ...  
فرنوش: چی می خونن؟  
فرشاد: چه می دونم؟ مردم تو عروسی ها چی می خونن؟ (چشماتش از شیطنت برق می زند.) آها یادم اومد! می خونن! یه عروسی ما اووردم صد و پنجاه سالشه! سوریا گوئید مبارک عهد نادر یادشه!  
فرنوش: (با اخم و تخم) گم شو! برای خودت می خونن که عهد نادر یادشه!  
فرشاد: شوخی کردم! مردم می خونن، کوچه تنگه گله. ... عروس بلنده گله. ... (دستانش را در هوا تکان می دهد و می رقصد.) دس به زلفاش نزنین، ... مرواری بنده گله! بعدشم یه نفر ملا میاد و ترا برای شوهر آینده ت عقد می کنه! ... مهمانا تا نیمه های شب می رقصن و شادی می کنن! ... آخر سر هم عروس خانم رو سوار ماشین گلکاری شده و شیک می کنن و با خودشون می برن!  
فرنوش: کجا می برن!  
فرشاد: خب معلومه! به خونه ی جدیدش! خونه ای که شازده داماد ساخته یا با هزار بدبختی و خون دل کرایه کرده!  
فرنوش: (لب و ر می چیند.) اما من نمیخوام از پیش شما برم!  
فرشاد: اینو باش! مگه دسه خودته؟ آن موقع تو دیگه مال خودت نیستی که بگی میخوام یا نمی خوام! به زور هم شده ترا می برن!  
فرنوش: (با اعتراض) اصلا می دونی چیه؟ من عروسی نمی کنم! تا آخر عمر پیش بابا بزرگ و بابا می مونم!  
فرشاد: (قاه قاه می خندد.) اینو باش! فرناز بهش بگو! خانم خبر نداره که تو از خیلی پیشتر می خواستی با بابا عروسی کنی!

فرناز: خله ... آن موقع که من این حرفا را می زدم خیلی کوچولو بودم!  
کسی که با بابای خودش عروسی نمی کنه!  
فرناز: فرشاد! یه چیز دیگه! تو قیافه ی بابامون یادته؟  
فرشاد: پس چی که یادمه! ... تا حالا کسی رو دیدی که قیافه ی باباشو فراموش کرده باشم!  
فرناز: وقتی ندیده باشی چی؟  
فرشاد: ندیده باشی ... خب ندیدی دیگه! وقتی چیزی رو ندیدی ... چیزی هم ازش یاد نداری که بخواد از یادت بره! اما وقتی دیده باشی ... به همین سادگی ها که فراموش نمی کنی. تو آگه چند سال بابا بزرگ رو نبینی، قیافه ش یادت می ره؟  
فرناز: نه!  
فرشاد: خب، منم یادم نمیره! چون بابا رو دیدم!  
فرناز: حرفاشم یادته؟  
فرشاد: البته که یادمه. ( لحظه ای سکوت می کند.) بعضی از قصه هائی رو هم که برام گفته یاد دارم.  
فرناز: مثلاً چی؟  
فرشاد: حالا یادم نیس! باید یه خرده فکر کنم!  
فرناز: زورش هم زیاده؟  
فرشاد: آره که زیاده! منو و فرناز رو با یه دستش بلند می کرد و دور خودش می چرخوند! مگه نه فرناز؟  
فرناز: آره! از همه با حال تر شنا کردنمون بود! ما رو یکی یکی رو دوشش می گرفت و می برد اونطرف رودخونه. بعدشم بر می گردوند سر جای اول مون!  
فرناز: اون وقتاً من کجا بودم؟  
فرشاد: تو شکم مامان بودی! آهسته آهسته داشتی بزرگ می شدی!  
فرناز: وقتی به دنیا اومدی، تمام پست های بابا رو تو اداره گرفتن! اونا نمی خواستن که بابا با مردم تماس داشته باشه! مخصوصاً روستائی ها که بابا رو مثل تخم چشم هاشون دوس داشتن! بعدشم بابا رو انداختن زندون! اونم با اتهام مسخره و سراپا دروغه « قیام علیه نظام جمهوری اسلامی.»  
فرناز: چرا؟  
فرناز: برای اینکه می ترسیدن! برای اینکه بابامون همه جا جلوی ظلم و ستم مامورا و حکومتی ها می ایستاد و تا اونجا که در توانش بود، اجازه نمی داد به مردم ستم کنن یا حقشون رو بخورن!

فرنوش: اون وقت مردم چکار کردن؟ به طرفداری از بابا دس به کاری نزن؟ نگفتن که این گناهی نداره؟

فرناز: کدام مردم؟ ... آنچنان ترس و وحشتی به جون مردم انداختن که کسی جرأت نمیکنه بگه من این یارو رو می شناسم! ... فامیلها جرأت نمیکنن تو فاتحه و ختم قوم و خویشاشون که اعدام میشن شرکت کنن! ... مردم از سایه ی خودشونم می ترسن! ... حتی تو خونه هاشون امنیت ندارن! بچه هاشون تو مدرسه آسایش ندارن! ... همه جا مواظباشون هستن! ... حتی تو رختخواباشون! ... بچه علیه بابا و مامانش خبر چینی می کنه! ... زن علیه شوهرش و شوهر علیه زنش! بابا و مامان هائی هستن که با دستای خودشون بچه هاشونو به زندون انداختن! ... زن ها و شوهر هائی هم هستن که شریک زندگی خودشون رو با دروغ و پرونده سازی تحویل پاسدارا دادن تا مجازاتشون کنن! ... بقیه شونم که می بینی! ... بچه هاشونو با زور پس گردنی و کتک به جبهه ها می فرستن تا شهید بشن و راه بهشت رو برای پدر و مادرشون باز کنن!

فرشاد: ( با عصبانیت و ناراحتی.) من حرفای تو رو قبول ندارم!

فرناز: چه حرفهائی رو؟

فرشاد: اینکه می گویی مردم رو ترسوندن! ... کی ترسونده؟ خودشون، خودشون رو می ترسونن! ... خودشونم برای خودشون پرونده سازی می کنن و همدیگه رو به کشتن میدن!

فرناز: ( با تغییر و حالتی عصبی.) کی این حرفا رو تو کله ی تو فرو کرده؟ چرا از خودت حرف در میاری؟

فرشاد: از خودم در نمی یارم؟ بابا بزرگ هم همین عقیده رو داره! ازش بپرس تا بهت بگه!

فرناز: من که تا حالا از زبون بابا بزرگ نشنیدم! کی این حرف رو به تو زد؟

فرشاد: بابا بزرگ یه دوست همدانی داره که معماره! ... می دونی؟ ... همدان هم یه شهره قدیمی و باستانییه!

فرناز: خب، که چی؟

فرشاد: یه روز که همراه بابا بزرگ بودم، اونو تو خیابون دیدیم! همون معماره رو میگویم! ... به زمین و زمان فحش می داد و بد و بیراه می گفت! ... از بیکاری و بد بختی و بلاهائی که جنگ و پاسدارا و آخونداسر مردم آوردن می نالید! ... با بابا بزرگ کلی حرف زدن! ... خیلی راحت درد دل هاشو به بابا بزرگ می گفت و به آخونداسر فحش می داد! ... اصلا هم نمی

ترسید! ... وقتی که از اون جدا شدیم، از بابا بزرگ پرسیدم که همدان یعنی چی؟ اونم برام توضیح داد و گفت: «در زمانهای قدیم، یه پادشاهی بوده بیرحم و خون ریز! ... به هر شهری که می رسید، از مردم اون شهر می پرسیده: ... من ظالم هستم یا خدا؟ ... اگه جواب می دادن تو، همه رو قتل عام می کرده و با کله هاشون مناره می ساخته! ... حتی زن ها و بچه ها و سگ و گربه هارم می کشته! ... اگه در جواب می گفتن خدا، باز همین کارو می کرده! براش فرق نمی کرده که اونا چی میگن! ... میاد و میاد تا میرسه به شهر همدان که اونوقتا اسمش یه چیز دیگه بوده! نمیدونم چی بوده! ... جلوی دروازه های شهر چادر می زنه و یکی از سرداراش رو می فرسته تو شهر تا به مردم خبر بده و سؤال شاه رو هم به اونا بگه! ... فردا صبح، در حالیکه شاه انتظار می کشیده، دروازه ی شهر باز میشه و یه پیرمردی که ریشاش تا رو زمین می رسیده و عصا می زده با یه طوطی و یه شتر و یه بز از شهر بیرون میاد! ... لنگ لنگان و عصا زنان میاد تا میرسه به چادر پادشاه! ... شاه دستی به سیلش میکشه و با عصبانیت و ناراحتی از اون می پرسه: تو این شهر خراب شده سرداری ... بزرگی، چیزی نبود تا بیاد پیشواز ما؟ ... پیر مرد نفس نفس زنان و هن هن کنان جواب میده: ... قبله ی عالم! تصدقت کردم ... از شتر بزرگتر تو این شهر کسی نیست! شاه می پرسد: معتمدی ... ریش سفیدی هم نبود؟ ... پیر مرد جواب میده: از این بز ریش سفیدتر نداریم! ... شاه دستش رو می ذاره روی قبضه ی شمشیرش و با صدای بلند می پرسه: سخن وری ... خطیبی ... روضه خوانی هم نبود؟ ... پیر مرد جواب می ده: سلطان عالم ... کسی از طوطی سخن ور تر و خطیب تر تو این شهر پیدا نمی شه! ... شاه که از کوره در رفته بوده، از پیر مرد می پرسه: پس چه کسی میخواد جواب معمای من رو بده؟ ... پیر مرد تعظیمی می کند و در جواب می گوید: من حقیر آمده ام تا جواب معمای قبله ی عالم رو بدم و مردم رو از خشم شما نجات بخشم! ... شاه و همه ی سردارا و بزرگای دربارش به پیر مرد بیچاره می خندن و اونو مسخره می کنن! ... پیر مرد ساکت و خاموش می ایسته و به زمین جلوی پاش نگاه می کنه! ... شاه ازش می پرسه: من ستمگر و ظالمم یا خدا! پیر مرد آهی می کشد و در جواب می گوید: سر قبله ی عالم به سلامت باد! شما مظهر عدل و دادید و خداوند تبارک و تعالی ... ارحم الراحمین! ... نه شما ستمگرین و نه خداوند عالمیان! ... بلکه این مائیم که سزاوار ظلم و ستم و بیدادیم! زمانیکه مردمی سزاوار و لایق ظلم و ستم بودن ... خداوند عالمیان کسانی رو بر سرشان می گماره تا

با ظلم و ستم بی حد و حساب اونا رو متوجه ی اعمال و کردار ضد انسانی و ظالم پرور خودشون بکنه! ...

شاه که شهرهای زیادی رو ویرون کرده و مردم بسیاری رو قتل عام نموده بوده از جواب پیر مرد خوشحال و خشنود میشه و ضمن خوش رفتاری با مردم، شهر رو همدان می نامه! فرناز خانم! ... بابا بزرگ میگه: این مردمند که ظالم پرورش میدن و به ستمگر اجازه میدن تا به اونا ظلم بکنه و هر بلائی که دلش خواست سرشون بیاره! ... قبول نداری؟

فرناز: ( سکوت می کنه. به چهره ی برادرش خیره می شود و در همان حالت می ماند. لحظاتی بعد سرش را تکان می دهد و می گوید.) حق با توست! و الا چه دلیلی داره که بابا بزرگ و ما از روحی بترسیم و جرأت نکنیم جلوی اون حتی در باره ی بابامون حرفی بزنینم؟  
فرناز: فرشاد! تو چه جور ی حرفای بابا بزرگ رو کلمه به کلمه یاد می گیری و از حفظ می کنی؟

فرشاد: ( بادی به غیغ می اندازد و با غرور جواب می دهد.) خب، به دقت گوش میدم و موقع حرف زدن بابا بزرگ تمام حواسم رو جمع و جور می کنم تا چیزی رو فراموش نکنم. بابا بزرگ میگه: « گوش دادن و توجه به حرف دیگران کردن، یه هنره! هنری که همه مردم ازش بهره مند و برخوردار نیستن!»

فرناز: منم می تونم مثل تو باشم؟

فرشاد: چرا که نه! ( رویش را به طرف فرناز می چرخاند.) فرناز هم مثل منه! اونم تمام درس هاشو توی کلاس یاد می گیره و از حفظ می کنه! مگه نه فرناز؟

فرناز: ( با بی حوصلگی) آره!

( هوا رو به تاریکی می رود. در محوطه ی باز جلوی خانه و آن سمت خیابان خری عرعر می کنه! گنجشک ها دسته دسته و فوج فوج به درخت های حیاط و اطراف خیابان هجوم می آورند و با سر صدای فراوان در شاخ و برگهای آنها جای می گیرند! آوای چند خروس که با خورشید وداع می کنند، از دور دست به گوش می رسد! فرشاد و فرناز اسباب بازیهایشان را بر روی کف اتاق می ریزند و سر گرم بازی می شوند! فرناز به نقطه ی نامعلومی چشم دوخته و بفکری عمیق فرو رفته است. فرشاد از جایش بلند می شود و کلید چراغ برق را می زند! فرناز از جایش بلند می شود. کش و قوسی به بدنش می دهد و مشت های گره کرده اش را به سینه اش می کوبد. کیف مدرسه اش را از زیر تخت بیرون می آورد. کتابها

و دفترها و مدادهایش را به دقت بازرسی می کند و در درون کیف جای می دهد! کیف را کنار دیوار می گذارد! لباسهای مدرسه اش را واری می کند و روی صندلی چوبی می گذارد. آرام و آهسته بر می گردد. به کنار پنجره می رود. نگاهی به کوچه می اندازد. بر می گردد و روی لبه ی تختخوابش می نشیند! لحظاتی چند به برادر و خواهرش نگاه می کند. دستش را به زیر بالشش می برد. کتاب شازده کوچولو را بیرون می آورد و شروع به خواندن می نماید. زمان به سرعت می گذرد و بچه ها در دنیای خود سیر و سیاحت می نمایند. با صدای چرخیدن کلید در قفل در حیاط سه تائی از جا می پرند و خود را به درب اتاق می رسانند. صدای بابا بزرگ در راهرو و راه پله می پیچد.)

بابا بزرگ: (شعری را با صدای آرام و صاف می خواند.)

- بلبل خوش الحان ... خوش الحان چه خوش خواند سحر دوره ی جدائی ... جدائی بیامد به سر

(بچه ها نگاهی به یکدیگر می اندازند و آهسته و آرام می خندند.)

بابا بزرگ: (صدایش را پائین می آورد. بطوریکه کلمات و جملاتی که بر زبان می آورد برای بچه ها مفهوم نیست.)

- شلاق طبیعت چه بیرحم ... چه بیرحم شد آموزگار تا زند شررها به بنیان این شیخ خر

(قدم بر روی پله می گذارد و همزمان صدایش را بلندتر می کند.)

- منتهی به بن بست شد آخر ... ره کربلا

بد به حال امت که بدبخت ... بماند بیخبر

سه تائی همزمان و یکصدا: سلام بابا بزرگ!

بابا بزرگ: (در حال بالا آمدن از پله ها.) سلام بچه های خوبم! حالتون خوبه؟ اتفاقی که نیفتاده!

فرشاد: نه بابا بزرگ! چه اتفاقی؟

فرناز: مگه قرار بود اتفاقی بیفته؟

بابا بزرگ: (بالای پله ها و روبروی بچه.) نه! همینطوری پرسیدم! ببینم، روحی پیداش نشد؟

فرشاد: نه!

فرنوش: تو خیابون هم نبود!

فرناز: بابا بزرگ! خیر باشه. تا حالا نشنیده بودیم که شعر و ترانه بخونین!

فرشاد: آره بابا بزرگ! تا حالا نخوانده بودین! خوشحالین نه؟

بابا بزرگ: ( بچه ها رو می بوسد. وارد اتاق می شود و روی یکی از صندلی های کنار میز می نشیند. کلاهش را از سر بر می دارد و روی میز قرار می دهد.) خب! کی گرسنه س؟ ( بچه ها همدیگر را نگاه می کنن و چیزی بر زبان نمی آورند!) یعنی هیچکدام گرسنه نیستین؟... نه؟ ... خب, از اینکه دیر کردم معذرت میخوام! در عوضش خبرای خوبی دارم! خبرائی که باعث شده تا من پیر مرد سر شوق پیام و برای خودم شعر بخونم! ( بچه ها به وی نزدیک می شوند و به گردنش می آویزند.) ... جنگ داره تموم میشه! ... این دشمن خونریز و جنابیت پیشه ی بشریت داره به روزهای پایانی خودش نزدیک میشه! ... ملاها دیگه نمی تونن به جنگ ادامه بدن! ... سرداراشون باید آرزوی فتح کربلا و رسیدن به قدس رو بگور ببرن! ... دلفک های مسخره! ... فکر کردن ... کربلا و قدس هم خونه های مردم بی دفاع و بیچاره س که وقت و بی وقت بریزن و تاراجش کنن و صاحبشو به بند بکشن! ... اونا شکست رو پذیرفتن و فهمیدن که دیگه هیچ غلطی نمی تونن بکنن! ... بنا بر این تصمیم گرفتن که هر چه زودتر تمومش کنن! ... فقط ماندن که چه جور و به چه بهونه ای! ... اونا ظاهرا از خشم مردم و خونواده های شهدا می ترسن! ( آهی می کشد.) ... البته ترسشون بیخود و بی جهته! ... فکر نکنم حتی یه نفر هم پیدا بشه که از اونا باز خواست بکنه و بپرسه که تو این هشت ساله چه غلطی می خواستین بکنین؟! ... هدف تون از هشت سال جنگ و سر دادن شعارهای جنون آسای جنگ جنگ تا رفع فته در عالم! ... یا جنگ جنگ تا پیروزی! یا راه قدس از کربلا می گذره و غیره چه بود؟ ... کدوم یک از شما جوابگوی خون هزارون جوونی اس که در این هشت ساله به زمین ریخته شده و پامال گردیده! ... به درک! ... همین اندازه که تموم میشه و دیو جنگ دس کثیف و خون آلودش رو از سر مردم بر میداره خودش نعمتی یه که حد و حساب نداره! ... بعدشم نوبت زندونیا می رسه! ... جنگ که تموم بشه, دیگه بهونه ای برای نگهداشتن شون ندارن! ... مجبورن آزادشون کنن! ... تا دیروز جنگ بود و شرایط حساس مملکت! ... فردا که نیست!

فرناز: ( در حالیکه دستانش را به دور گردن بابا بزرگ حلقه کرده است.)  
جانمی جان! ... بابا بزرگ! ... منظورتون اینه که به زودی بابامون آزاد میشه و میاد؟

بابا بزرگ: آره دخترم! باباتون میاد! ... هزارون بابا و مامان و پسر و دختر جوون از زندونا آزاد می شن ... و به سر خونه و زندگیشون بر می گردن! ... هزارون آواره و جنگ زده راهی شهرهاشون می شن تا خرابی

های دوران جنگ رو با تلاش و کوشش ترمیم کنن! ( آهی سرد می کشد.)  
گر چه خرابی ها و ویرونی های دلشون تا ابد هم آباد نمیشه! ... هزارون  
اسیر ایرانی و عراقی به خونه هاشون بر می گردن ... تا در کنار زن و  
بچه هاشون به زندگیشون ادامه بدن! بدون آنکه بدونن چرا به جبهه ها رفتن  
و بخاطر چی جنگیدن! ... هزارون سرباز و بسیجی و غیر نظامی و زن و  
کودک ایرانی و عراقی، با پایان گرفتن جنگ عمری دوباره به دست میارن  
و وقتی تصویر صدام و خمینی رو بعنوان رهبران دو کشور دوست و  
همسایه کنار همدیگه می بینن ... بر بخت و اقبال خودشون نفرین می کنن  
... در خلوت خودشون می شینن ... بیصدا گریه می کنن و به دور از چشم  
دیگرون آهسته اشک می ریزن! ... با خاموش شدن غرش هواپیماها و  
شلیک توپ خونه ها و تفنگ ها، پنجره های نوینی به روی مردم ایران و  
عراق گشوده می شه! ... گر چه روزهای سختی رو در پی خواهن داشت،  
اما بدون جنگ ... بدون هراس از بمبارانهای کور و کینه توزانه ... بدون  
شلیک گلوله های مرگزا ... زندگی نعمتی اس که حد و حساب و بیمونه ای  
نداره!

فرنوش: بابا بزرگ! ... بابامون کی میاد؟

بابا بزرگ: ( بوسه ای بر گونه اش می زند.) به زودی دخترم! ... به مجرد  
اینکه جنگ تموم بشه، وضعیت زندونیا و اسرا هم روشن می شه! اونا رو  
به بهوونه ی ادامه ی جنگ و وضعیت فوق العاده مملکت تو زندون و  
بازداشگاهها نگه داشته بودن! ... وقتی جنگ تموم بشه ... دیگه بهوونه ای  
جهت نگهداشتن شون وجود نداره!

فرشاد: مثلاً کی؟

بابا بزرگ: همین روزا معلوم میشه! ( لبخندی می زند.) شما که تا حالا  
صبر کردین ... چند روز دیگه هم طاقت بیارین!  
فرنوش: ( با حجب و حیای کودکانه.) هر گاه بابا بیاد ... مامان هم میاد پیش  
ما زندگی کنه؟

فرنواز: اینو باش! ... مردش رو چکار کنه؟ ... اون که اجازه نمیده!  
بابا بزرگ: آره دخترم. ... حق با فرشاده. ... مامان با مردش زندگی میکنه  
و اجازه نداره بیاد پیش ماها.

فرنوش: من که برای دیدن بابا دلم یه ذره شده! دلم میخواد که هیچ وقت  
جنگ نباشه تا خونه ای رو خراب کنه یا بابا و مامانی رو بکشه! من از  
جنگ متنفرم! جنگ از آقا گرگه و دیو سیاه و سفید هم بدتره! ( خودش را  
به بابا بزرگ می چسباند.) مگه نه بابا بزرگ!

بابا بزرگ: آره دخترم! ( ساعت مچی اش را نگاه می کند.) خب, حالا دیگه دیر وقته! ... فرناز هم باید صبح زود بره مدرسه! ... بنا براین بلند شین و بگیرین بخوابین! ... شب خوبی داشته باشین و خواب های رنگی ببینین!

( از جایش بلند می شود. کلاهش را بر سرش می گذارد. بچه را می بوسد. شب بخیر می گوید و از اتاق بیرون می رود. فرناز حالیکه چشمانش از برق شادی و شعف می درخشد, فرشاد و فرنوش را می خواباند. رختخواب خودش را مرتب می کند. کلید برق را خاموش می نماید و به رختخواب می رود. با لبخندی بر لب, سر بر روی بالش می گذارد.)

( جنگ هشت ساله ی ایران و عراق با پذیرش قطع نامه ی پانصد و نود و هشت شورای امنیت سازمان ملل متحد از سوی خمینی به پایان رسید. این ویرانگر و متحجر قرن، پذیرش آتش بس و برقراری صلح در جبهه های جنوبی و غربی کشور را به کاسه ی زهری تشبیه کرد که مجبور به سر کشیدن آن گردیده است. این پرسش برجاست، وی که جنگ را نعمت و یکی از الطاف پروردگار آسمانی خود می دانست از طرف چه کس یا کسانی و چه قدرتهای داخلی و خارجی ای وادار به سر کشیدن کاسه ی زهر کشنده و هلاک کننده گردید و ضمن رد الطاف پروردگار، تن به پذیرش صلح ناخواسته و تحمیلی داد!

با خاموش شدن شعله های جنگ، مردم و امت همیشه در صحنه نیز در بهت و حیرتی باور نکردنی فرو رفتند! با اینکه جامعه از سوی عاشقان سینه چاک جنگ، روحانیون طراز اول، مسئولین بنیادهای شهید، امور جنگ زدگان و مستضعفین، وزارت اطلاعات و امنیت، فرماندهان ارتش و سپاه، غارتگران و محتکران، خانواده های شهدا و معلولین جنگ هشت ساله حالت آتشفشانی را پیدا نمود که به اشکال گوناگون آماده ی انفجار و بیرون ریختن مواد مذاب نهفته در سینه ی خود بود. اما هیچکس شهامت و جرات ابراز عقیده و اظهار نظری خلاف تصمیم کشنده و خفت بار جغد جماران را پیدا نکرد.

روسای جمهور ... مجلس ... مجلس خبرگان، شورای مصلحت نظام و ائمه ی جمعه و جماعت سراسر کشور خفه خون گرفتند و از پرداختن به مسئله ی جنگ و پذیرش آتش بس که روزگاری در راس امور جامعه قرار داشت خود داری نمودند و سخنی به میان نیاوردن! امت حزب الله نیز حاج و واج و منگ از همیشه در صحنه ماند و خیمه شب بازی های آینده ی رژیم جهل و جنایت را انتظار کشید.

مردم خاموش و بیصدا از کنار همدیگر گذشتند و در کمال سر در گمی و گیجی به کارهای روزمره شان پرداختند. انگار نه انگار که سرنوشت خود ... خانواده ... فرزندان و آینده ی تاریک و نامعلومشان بازیچه و ملعبه ی دست موجوداتی بیمار و مالیخولیائی قرار گرفته که پیشه و اندیشه ای جز

جنگ افروزی و پای فشردن بر جهل و جنایتی تاریخی و کهن نداشته و ندارند. انگار نه انگار که در نتیجه ی تباہی و همدستی پروردگار آسمانی و ملاهای دوره گرد و مزدور ... میلیونها یتیم ... یک میلیون شهید ... هزاران معلول و کشوری ویرانه و ورشکسته بر جای مانده است!

آنان که علیه دیکتاتوری و استبداد ... غارت و چپاول بی حد و حصر درباریان و خانواده های هزار فامیل ... خفقان و سانسور سازمان امنیت و اطلاعات کشور و اسارت و شکنجه و کشتار محدود آزادیخواهان و مساوات طلبان بپا خواسته بودند ... به ننگان چشم بر روی دیکتاتوری و استبداد لجام گسیخته ی ملاها ... سر بر افراشتن کاخهای جدید ... تولد غارتگران و چپاولگرانی تحت عنوان ائمه ی جمعه و جماعات و آقا زاده های عیاش و هوسران ... ظهور میلیونرها و میلیاردهای جدید ... گسترش شبکه ی زندانها ... خفقان و سرکوب و سانسور وزارت اطلاعات ... به بند کشیده شدن هزاران هزار آزادی طلب ... شکنجه و اعدام گسترده و وسیع ... اعتیاد رو افزون جوانان ... فحشای بی سابقه ی زنان و دختران ... بیکاری و فقر کارگران و زحمتکشان و هزاران بلا و مصیبت دیگر فرو بستند و در برابر قضا و قدر و تصمیم رقم زننده ی سرنوشت ازلی و ابدی سر تسلیم فرو آوردند و قضای آسمانی را انتظار کشیدند!

بهای ارزهای خارجی، زمین، اتومبیل و غیره با سرعتی باور نکردنی و غیر مترقبه به نصف قیمت و بهای دوران جنگ سقوط کرد. عده ی زیادی از محتکرین بازار ... فروشندگان ارز ... دلالان اتومبیل و خرید و فروش کنندگان زمین که در سایه جنگ و الطاف خدای آسمانی به ثروتهای باد آورده دست یافته بودند، دچار سکنه ی قلبی شدند و در بیمارستانهای تهران و شهرستان بستری گردیدند! جالب توجه است که سکنه ی و بستری شدن زالوهای اجتماع و دزدان بی ترحم در بیمارستانهای کشور ... ترحم و دلسوزی بی شائبه ی امت حزب الله و خاکستر نشینان دوران هشت ساله ی جنگ را بر انگیخت و آنان را به غمخواری واداشت!

اوضاع هچل هفت و بغرنجی پدیدار شد. به نحوی که به قول معروف سگ صاحبش را نمی شناخت.

خبر حمله ی مجاهدین خلق، جامعه را تکان داد. آنان در عملیاتی تحت عنوان فروغ جاودان، به طور برق آسا از مرزهای غربی کشور گذشتند و وارد خاک ایران شدند.

با آغاز عملیات مجاهدین خلق، ملاهای جنایت پیشه و خون آشام که بی خود و بی جهت در انتظار عکس العمل مردم در قبال پذیرش آتش بس و

برقراری صلح بسر می بردند و جرات کوچکترین اظهار نظر و گفتگویی در این باره را نداشتند، جان تازه ای گرفتند و رجز خوانی ها و یاوه گوئی های همیشگی خود را آغاز نمودند. آنان به سرعت و بدون فوت وقت در سر تا سر کشور وضعیت فوق العاده اعلام نمودند و با کمک نیروهای سپاه و بسیج به مقابله با اعضاء و هواداران سازمان مجاهدین که تا اسلام آباد پیشروی نموده بودند برخاستند! آنان نام عملیات خود را مرصاد یا نله گذاشتند. ستون نظامی مجاهدین خلق از زمین و هوا ... هدف آتشباری سلاحهای سنگین ... جنگنده بمب افکنها و هلی کوپترهای ارتش و سپاه قرار گرفت و عملیاتشان با برجا گذاشتن تلفاتی عظیم و سنگین شکست خورد! اما هر چه بود خاطره ی جنگ هشت ساله و سر کشیدن کاسه ی زهر توسط خمینی را برای مدتی از خاطره ها زدود و زبان روحانیون جنایتکار را دگر باره گشود!

بابا بزرگ، هر روز بعد از ظهر از خانه بیرون می رفت و آخر شب با اعصابی خرد و خاکشیر به خانه بر می گشت. به اتاقتش می رفت و با امواج رادیوهای گوناگونی چون صدای امریکا، رادیو مسکو، بی بی سی، رادیو اسرائیل، صدای آلمان، رادیو زحمتکشان و غیره ور می رفت و به خلاصه ی اخبار آنها گوش می داد. هر چه بود ... سکوت بود و بیخبری! کوچکترین خبری منعکس نمی شد و هیچ کسی زبان نمی گشود.

در سطح جامعه و در بین خانواده های زندانیان سیاسی و عقیدتی اخبار و اطلاعات وحشتناک و رعشه برانگیزی بر سر زبانها افتاده بود! خمینی با هدف مقابله و جوابگویی به حمله ی مجاهدین خلق، طی فتوایی جنون آمیز فرمان قتل عام هزاران زندانی سیاسی اعم از مذهبی و غیر مذهبی را صادر نموده بود! وظیفه رسیدگی به وضعیت زندانیان مرکز به عهده آخوندها اشراقی و نیری و رازینی و جلادان خون آشامی چون سید اسدالله لاجوردی و حاج داود رحمانی و دیگر همپالکی های دیو سیرتشان در زندانها گذاشته شده بود! در شهرستانها نیز این وظیفه به عهده روسا و دادستانهای داسراهای انقلاب، وزارت اطلاعات، مسئولین ستادهای خبری سپاه و نمایندگان ولی فقیه گذاشته شده بود! حکومت تصمیم داشت با سنواستفاده از فرصت به دست آمده زندانهای متعدد سراسر کشور را آب و جارو و گریبان خود را از شر هزاران منتقد و معترض پای در بند و اسیر در پشت حصارهای بتونی و سر بفلک کشیده ی زندانها نجات بخشد! خانواده های زندانیان سیاسی با برخورد های غیر انسانی و ددمشانه ی مقامات سپاه و داسراهای انقلاب و مسئولین زندانها روبرو می شدند!

زندانیان زیادی از زندانی به زندانی دیگر منتقل گردیدند! یا بقول خود زندانیان ... گور به گور شدند!

وقاحت و ددمنشی سردمداران و گزمه های جنایتکار و آدمکش رژیم تا بدانجا رسید که علنا به خانواده های زندانیانی که با هدف روشن شدن وضعیت ... رسیدگی به پرونده یا ملاقات عزیزانشان به دادرها و زندانها مراجعه می کردند ... می گفتند که بزودی جسد های بی جان زندانشان را تحویلشان می دهند!

گروه های ضربت و تیم های تعقیب و گریز سپاه پاسداران و کمیته های انقلاب مجددا فعال شدند! عده ی زیادی از زندانیان سیاسی که در سالهای گذشته دوران محکومیت خود را سپری نموده و آزاد شده بودند، مجددا دستگیر و روانه ی زندانها و بازداشتگاه های قرون وسطائی رژیم جهل و جنایت گردیدند!

دادخواهی ... افشاگری و استمداد طلبی خانواده های زندانیان سیاسی نه تنها مورد توجه مسئولین نظام ... مردم قهرمان ... همشهری ها ... هم محله ای ها ... همسایه ها و آشنایان قرار نگرفت ... بلکه از سوی مجامع بین المللی و سازمانهای به اصطلاح مدافع حقوق بشر و رهبران خوش خیال و عافیت طلب اپوزیسیون خارج از کشور نیز با بی توجهی روبرو گردید!

بعضی از رهبران خوش خیال و عافیت طلب اپوزیسیون خارج از کشور که خواب سالهای پس از خمینی و به قدرت رسیدن شیخ علی اکبر هاشمی رفسنجانی و اعطای آزادی های لیبرالی و بورژوا مآبانه وی را می بینند، وقاحت و بیشرمی را تا بدان پایه و جایگاه می رسانند که پس از شنیدن خبر قتل عام زندانیان و آب و جارو کردن زندانها آنرا شایعه و زائیده ی افکار پریشان گزارش دهنده می دانند! آنان که کوچکترین تماسی با مردم ندارند و بیخبر از وضعیت کشور ... تنها با تخیلات و اوهام پریشان و سر در گم خود زندگی می کنند ... با خیره سری مدعی می شوند که اطلاعات دقیق و خدشه ناپذیری از وضعیت زندانیان و زندانهای کشور دارند! ... بر اساس این توهمات مالیخولیائی ... حضرت اطمینان خاطر کامل دارند که بزودی عده ی زیادی از رهبران و کادرها و اعضاء برجسته ی احزاب و سازمانها و گروه های سیاسی از زندان های رژیم آزاد و به دامن جامعه بر می گردند!

سکوت مرگ بر همه جا سایه انداخته است! رسانه های گروهی داخلی و خارجی لب فرو بسته اند! کوچکترین خبری از درون زندانها و سیاهچالها ماقبل قرون وسطائی به بیرون درز پیدا نمی کند!

سر انجام فاجعه از راه می رسد! در مدت زمانی کوتاه، هزاران زندانی بی دفاع و بی پناه در حسینیه ها و آمفی تاترها و زیر زمین های زندانها و دادرهای انقلاب به دار آویخته یا طعمه ی رگبار مسلسلهای مرگ آفرین سربازان امام زمان و عدالتگستران شیعی می شوند!

به زودی شایعه ای بر سر زبانها می افتد. بر اساس این شایعه حدود چهارصد نفر از زندانیان تواب زندان اوین در شبی که قرار بوده فردای آن آزاد شوند، به دست مسئولان زندان و پاسداران قتل عام شده اند!

گویا این چهارصد نفر را که به مناسبت پانزدهم خرداد و فرمان ملوکانه ی دیو جماران مورد عفو و بخشش قرار گرفته بودند، از بندهای مختلف زندان جمع آوری و در یکی از سالنهای زندان گرد می آورند! قبل از موعد خاموشی در زندان ... به ابتکار مسئولین زندان از طریق تلویزیون مدار بسته فیلمی را به نمایش می گذارند. در این فیلم ... گوینده ی اخبار تلویزیون خبر کودتا و سرنگونی رژیم جهل و جنایت خمینی و دار و دسته ی جنایتکارش را پخش می کند! زندانیان بدون در نظر گرفتن موقعیت خود، دسته جمعی هورا می کشند و به رقص و پایکوبی می پردازند! در همین موقع درهای سالن باز می شود و پاسداران مسلح وارد می شوند. پاسداران کلیه چهارصد نفر موجود را به رگبار بسته و در خون خود شناور می نمایند!

عمق و ابعاد فاجعه باور نکردنی است! به زودی گورستانهای جدید و گودالهایی که با دستپاچی و سراسیمگی خاک برداری و پر شده اند در گوشه و کنار شهرها، روستاها و حتی بیابانهای دور و نزدیک توجه ی پاره از مردم را بخود جلب می کنند. اجساد بیجان و نیمه جان هزاران انسان شریف و آزادیخواه که بیشترشان مخالف جنگ ایران و عراق بوده و در درون جامعه ی خفقان زده و سرکوب شده شهامت ابراز عقیده بخود داده اند ... بطور ناشیانه در گورهای دستجمعی و گودالهای سطحی به خاک سپرده می شوند و ساک ها و وسایل شخصی شان تحویل خانواده های دغدارشان داده می شود!

سگهای ولگرد با هجوم به گورستانهای و گودالهای موجود و بیرون کشیدن اجساد زندانیان ... ضمن پرده برداری از جنایت هولناک و باور نکردنی رژیم روحانیت جنایتکار و خونآشام شیعه و خلفای الله بر روی زمین ... این آبرو باختگان و جنایت پیشگان را در برابر تاریخ و جهانیان افشاء و بی آبروتر از پیش می نمایند!

سردمداران رژیم جهل و جنایت، انتقام شکست فضااحت بار و مالیخولیائی خود در جنگ با عراق را از فرزندان در بند و اسیر این سرزمین که گناهی جز آزاد اندیشی و نوع دوستی در سر ندارند می گیرند! با این امید که بتوانند چند صباحی دیگر به حکومت ننگین و ضد بشری خود ادامه دهند و به چپاول و غارت ثروتهای بیکران مملکت بپردازند!

سردمداران رژیم که با سکوت و عدم عکس العمل مردم در قبال جنگ و نتایج فاجعه بار و ویرانگرانه ی هشت ساله ی آن روبرو شده اند ... با خاطری آسوده و بدون دغدغه ی خیال دست به بزرگترین و فجیع ترین جنایت تاریخ می زنند و هزاران انسان را به دیار عدم می فرستند! زیرا این جانیان دیو سیرت و رهبر شیطان صفت و ددمنش شان اطمینان کامل داشتند که در برابر چنین جنایت هولناک و غم باری با کوچکنترین واکنش و برخورد مسالمت آمیز یا توام با قهر و غضب امت و ملت شهید پرور و اپوزیسیون عاقبت طلب که گدایان قدرت و سائلان سیاسی را می مانند روبرو نخواهند شد!

هر روز که سپری می شود، بابا بزرگ، بی حوصله تر و عصبی تر از روز قبل می شود! خواب و خوراکش را از دست می دهد! بیش از پیش به کشیدن و دود کردن سیگار روی می آورد. با این تفصیل تلاش می کند تا بچه ها متوجه ناراحتی و اضطراب توانفرسایش نشوند و ناراحتی وی تاثیری بر روحیه و زندگی آنها نگذارد.

فرناز نیز از طریق همکلاسی ها و پچ پچ های درگوشی و توام با ترس و لرز پاره ای از دانش آموزان و آموزگاران تا اندازه ای به کم و کیف قضیه پی برده و اطلاعاتی کسب نموده است! اما بنا به دلایلی از رساندن خبرها به بابا بزرگ و بازگویی آنها در خانه سر باز می زند. بی حوصلگی و ناراحتی همراه با ترس و وحشتش را پنهان نگاه می دارد و رفتار پخته و سنجیده ای چون آدم بزرگها پیشه نموده است!

بابا بزرگ که ناراحتی و تحولات درونی فرناز را از چشمهای معصوم و افشاء کننده اش می خواند، بالاخره تصمیم می گیرد مسئله ی قتل عام زندانیان سیاسی و انتقام ددمنشانه و ضد بشری سردمداران رژیم از زندانیان سیاسی را در حضور فرناز با سایر بچه ها در میان بگذارد و ذهنیتشان را آماده ی شنیدن و پذیرش واقعیتی بکند که در راه است! واقعیتی که با توجه به سیاست های اتخاذ شده از جانب خفاشان و زالوهای حاکم بر ایران شامل حال هزاران زندانی سیاسی و خانواده های آنان شده بود و بزودی صدای مهیب و هول انگیز ضربه های ناشی از آن به گوش

بچه ها نیز می رسید! شنیدن خبر فاجعه دیر و زود داشت اما سوخت و سوز نداشت و سر دمداران رژیم با همه ی تلاشهای مذبحخانه شان قادر نبودند تا ابد آنرا مخفی نگاه دارند. حتی با خفه کردن تمامی رسانه های گروهی داخلی و خارجی و گوشه ی چشم نشان دادن به اپوزیسیونی که اینک به وعده های هاشمی رفسنجانی و آزادی های لیبرالی پس از مرگ خمینی وی دل بسته بود!

شب جمعه بهترین زمان و موقعیت برای طرح مسئله بود. از آن جهت که فردای آنروز بچه ها با همدیگر بودند و فرناز با درایت و نکته سنجی موشکافانه ای که داشت بهتر از هر کسی می توانست دو نفر دیگر را به قبول واقعیت و درک و پذیرش فاجعه ای که اتفاق افتاده یا در حال وقوع بود وادار نماید! این کار به منزله ی برداشتن بار سنگین و طاقت فرسائی بود که بر شانه های نحیف و ناتوان بابا بزرگ سنگینی می کرد و هر لحظه بیش از پیش از پایش در می آورد. روز پنجشنبه فرا رسید. فرناز از دبستان برگشته و همگی دور میز آشپزخانه نشسته اند.

بابا بزرگ: ( ظرف خورشت و سینی محتوی برنج را بر روی میز می گذارد و بر روی صندلیش می نشیند.) بفرمائید ... نوش جان کنید! ( کفگیر را بر می دارد. مقداری برنج در بشقاب فرنوش می ریزد.) زحمت خورش رو هم خودت بکش! ماشاءالله هزار ماشاءالله برای خودت خانمی شده ای و دیگر احتیاجی به کمک بابا بزرگ یا دیگری نداری!

فرشاد: هیچم اینطوری نیست! خانم نمی تونه بدون کمک این و اون آم بنوشه!

بابا بزرگ: فرشاد! ... دخترم می تونه! ... خیلی خوبم می تونه! ... حتما دوس داره ابو از دست تو یا خواهرش بنوشه! ... والا ریختن آب توی لیوان و نوشیدنش که کاری نداره!

فرنوش: ( سر به زیر و پکر) جورابامم خودم می شورم! تازه رختخوابم رو هم خودم مرتب می کنم! ( فرناز نگاهش می کند و آرام لبخند می زند.) مگه نه، فرناز!

بابا بزرگ: ( دستش را دراز می کند و بر سر فرنوش می کشد.) بارک الله دخترم! ... می دونم! ... فرشاد دوس داره سر به سرت بذاره! ... نیست تو ته تغاری خونه ی ما هستی! ... همه دوس دارن باهات شوخی کنن! ... به دل نگیر!

فرناز: ( رو به بابا بزرگ) غذا خیلی خوش مزه است! دست تون درد نکنه!

بابا بزرگ: ( می خندد ) هر وقت این سینی برنج و کاسه ی خورشت تمام شد ... من می دونم که دس پختم عالی و خوشمزه بوده! ... در غیر اینصورت با ده هزار تعریف و تمجید هم نمی تونید به من بقبولونید که غذا باب میل تون بوده و با اشتها خورده این!

فرشاد: ( با فریادی از ته گلو. ) این همه؟

بابا بزرگ: مگه چقده؟ ... همچی میگه این همه که آگه کسی نبینه و ندونه فکر میکنه دو سه کیلو برنج جلومون گذاشته! ... من وقتی هم سن و سال تو بودم ... همه ی این غذاها رو صبحونه می خوردم! ... تازه ساعتی نه و ده صبح هم گرسنه ام می شد و دلم ضعف می رفت! ( سرش را بطرف فرناز می چرخاند. ) خب دختر گلم ... چه خبر؟ ... وضعیت درس و مشقت چطوره؟ ... مدتی است که در باره ی مدرسه و درس و مشقت حرفی نمی زنی! ... خانم معلم عقیدتی حالش چطوره؟ ... هنوزم برخوردش با تو و بچه های دیگه ای که بابا و ماماناشون زندونین بده یا نه؟

فرناز: ( در ابتدا رنگ از چهره اش می پرد. بعد رنگ به رنگ می شود و عرقی سرد بر پیشانیاش می نشیند. سرش را به زیر می اندازد و من من کنان جواب می دهد. ) سلامتی! ... خبر به درد بخوری ندارم! ... ( لبخندی زورکی می زند. ) خانم معلم هم به دعاگوئی شما مشغوله ... سلام خدمت تون می رسونه!

بابا بزرگ: ای پپر سوخته ی شیطون! ... حتما خانم معلم تون خل شده! ... اصلا اون من پپر مرد رو از کجا می شناسه که سلام برسونه یا نفرین بکنه؟ ... شوخیت گرفته؟

فرناز: ( سرخ می شود. ) شوخی کردم. اما این روزها خیلی خوشحال به نظر نمی رسه و کاری هم به کار کسی نداره! یکی از همکلاسی هام که با اونا همسایه است، تعریف می کرد که پاسدارا دو سه ماه پیش شوهر خانم عقیدتی مون رو بازداشت کرده و با خودشون برده ان! گویا شوهرش با بچه های سیاسی رفت و آمد داشته! از اون موقع تا حالا هیچکس نمی دونه چی بسرش اومده! خانم به همه جا مراجعه کرده! اما جوابی نگرفته! همه بهش گفتن که ما از شوهرت خبر نداریم! ( لبخندی می زند. ) رئیس دادسرای انقلاب بهش گفته، ما از کجا بدونیم که تو راست میگی و اونانی که شوهر شما رو با خودشون بردن پاسدار بودن؟

بابا بزرگ: که اینطور؟ بالاخره شتره در خونه ی خانم معلم عقیدتی هم خوابید؟ ... آدم ناراحت میشه! ... اما این جور آدمای باید به مصیبت دچار بشن تا قدر عاقبت رو بدونن! ... باید سرشون بیاد تا درک کنن که دیگر

چه می کشن و به چه بدبختی و بیچارگی ای گرفتارن! ( لحظه ای سکوت می کند. ) ... بدبختی و ادبار ما ابرونی ها اینه که مرگ رو تا زمانی که در خونه ی همسایه س خوب می دونیم و حاضر نیستیم باش مقابله کنیم! ... دس روی دس می داریم و منتظر می مونیم تا در خونه ی خودمون رو به صدا در بیاره! ... اون وقته که محشر بپا می کنیم و زمین و زمان رو به فحش و بد و بیراه می گیریم! ... تازه می فهمیم که ظلم و بعدالتی یعنی چه! آزادی یعنی چه! ... درد و گرفتاری و بد بختی یعنی چه! ... حتما باید سرمون بیاد تا شعورمون بکار بیفته! ... و الا با دیدن فقر و گرسنگی و اعتیاد و هزارون قربونی ظلم و ستم و بیداد، کک مون هم نمی گزه و عین خیال مون نیست! ... باید سر همه مون رو بطور همزمان بذارن زیر تیغ گیوتین تا بفهمیم همدردی و همدلی یعنی چی! ... کشتن پنجهزار و ده هزار و یک میلیون که چیزی نیس! ... عروسی س! ... چرا که تو خونه ی همسایه به راه افتاده و با ما کاری نداره! ...

فرشاد: ( حرف بابا بزرگ را قطع می کند. ) بابا بزرگ! گیوتین چیه؟ بابا بزرگ: گیوتین؟ ... گیوتین عبارت از یه تیغه ی آهنی بزرگ و سنگین و برنده اس که توی یه چارچوب جا سازی شده! ... اون رو با طناب بالا می کشن و گردن کسی رو که می خوان بکشن ... زیرش می دارن! اینجوری. ( حالت فرد خوابیده در زیر تیغه ی گیوتین را نمایش می دهد. ) بعد هم ولش می کنن پائین! ... در یک چشم به هم زدن سر طرف رو قطع می کنه! ... برای اولین بار از اون توی کشور فرانسه استفاده کردن! ... بعد از انقلاب فرانسه ... سر پادشاه و ملکه و خیلی های دیگر رو با گیوتین قطع نمودن!

فرنوش: سر دشمنای مردم رو؟

بابا بزرگ: ( لبخند تلخی می زند. ) اول سر دشمنای مردم رو! ... بعدشم سر دوستا و طرفدارای مردم رو! سر همونائی که فرمان قتل پادشاه و ملکه رو داده بودن ... مدتی بعد با همون گیوتین قطع شد. فرناز: ( آهی می کشد. ) درست مثل کشور خودمون ایران!! ... مگه نه بابا بزرگ؟

بابا بزرگ: آره بابا جون! ... درست مثل کشور خودمون ایران! ... با این تفاوت که تو مملکت ما دوستدار و طرفدارای مردم رو با زرنگی و تردستی به جون همدیگه انداختن! ... همه شون رو تنها کردن و بعدشم خودشون رو به تو دس خودشون و با تائید خودشون از بین بردن و از پای در آوردن! ( زنگ در خانه بصدا در می آید. فرشاد از جایش بر می خیزد و سریع از

پله ها سرازیر می شود.) یعنی کی می تونه باشه؟ ( فرناز شانه هایش را بالا می اندازد. فرنوش بسوی پله ها می چرخد و به راه پله چشم می دوزد. بابا بزرگ دستانش را به هم می مالد.) احتمالا آقا روح الله ی خودمون است. ... ما که کس دیگه ای نداریم. ( با صدای بلند می پرسد.) کی بود بابا؟

فرشاد: روحی اومده!

فرناز: ( چهره در هم می کشد.) روحی؟ یعنی چی میخواد؟ مدتهاست که این طرفا پیداش نشده!

بابا بزرگ: ( آرام و آهسته.) حتما دنبال انجام وظیفه س خواهر! ( سه تائی می خندند. با صدای بلند.) تعارف کن بیاد بالا بابا!

فرشاد: اومدیم، بابا بزرگ!

( فرشاد به همراه روح الله وارد آشپزخانه می شوند. پس از سلام و احوالپرسی، بابا بزرگ می پرسد.)

بابا بزرگ: آقا روح الله غذا که نخورده ای! بشقاب و قاشق و چنگال بذارم؟ روح الله: خیلی ممنون! پیش از اومدن به خونه ی شما خوردم. خیلی ممنون!

بابا بزرگ: سیره سیر هم که خورده باشی مطمئنم به اندازه ی یه لقمه جا داری!

روح الله: ( لبخند زنان) متشکرم. اصلا جا ندارم! حتی برای یه لقمه ی کوچولو. من که با شما تعارف ندارم!

فرنوش: بخور روحی! خیلی خوشمزه اس!

روح الله: ( چشم غره ای می رود.) می دونم! دست پخت بابا بزرگتون همیشه خوشمزه بوده. ... ( سرش را به گوش فرنوش می گذارد.) فضول رو بردن جهنم.

بابا بزرگ: ( در حالیکه روی میز آشپزخانه را تمیز می کند و دستمال می کشد.) خب، بچه های من! ... می تونین به اتاق خودتون برین و بازی کنین! ... من شما رو تنها می دارم. ... باید یه سری بیازار بزنم و خرده ریزهائی رو خریداری کنم. ( بچه ها از جایشان بلند می شوند و بطرف در آشپزخانه می روند.) سفارش های من فراموشتون نشه! ... سعی می کنم تا قبل از تاریک شدن هوا به خانه بر گردم. سری هم بیازار کویتی ها می زنم. ... بنا بر این هر کس سفارشی داره ... قبل از غرق شدن تو دریای بازی و سرگرمی بگه!

فرشاد: ( بر جایش می ایستد و بطرف بابا بزرگ می چرخد.) چه سفارشی بابا بزرگ؟ ... چه بگوئیم ... چه نگوئیم شما که شکلات می خرید! بابا بزرگ: ( بلند می خندد.) این یه قلم جنس جزء سفارش ها نیس! ( بچه ها به اتاق خودشان می روند. بابا بزرگ بر روی صندلی می نشیند. سیگاری آتش می زند. پک های محکمی به سیگار زده و دودش را حلقه حلقه در فضای آشپزخانه رها می کند. فرناز: ( آهسته و آرام وارد آشپزخانه می شود. خودش را به کنار بابا بزرگ میسازد. دستی بر روی شانه اش می گذارد. لبخندی می زند.) بابا بزرگ! بابا بزرگ: ( دستی به موهای دخترک می کشد. لبخندی ملیح بر چهره اش نقش می بندد.) جان بابا بزرگ؟ فرناز: ( همراه با خجالت و کم روئی.) میگم که ... اجازه دارم در باره ی اونا چیزی از روحی بپرسم؟ بابا بزرگ: ( متوجه منظور فرناز شده اما خودش را به آن راه می زند.) در باره کیه ها بابا جون! ... اونا کیه ن؟ فرناز: ( سر به زیر داشته و با انگشتان دستش بازی می کند.) در باره ی اونا دیگه! ... زندونی ها رو میگم. بابا بزرگ: ( لبخند تلخی می زند.) آها! چرا نه؟ ... این حق طبیعی و قانونی تو اس. ... اما دخترم ... عجله به خرج نده! ... این آقا روح الله ای که من می بینم و می شناسم به همین خاطر اومده! ... ( لبخندی می زند.) انجام وظیفه می کنه خواهر! ... بزار خودش شروع کنه! ... تو جلو نیفت! ... نمی خوام بشینه و بگه که شماها دنبال حرف حرفک هستین! ... شعورش که نمیرسه ... عقلشم قد نمیده. ... اون که نمیدونه شماها چه می کشین و چه مشکلی دارین! ... آگه احوالنا حرفی نزد و چیزی نگفت ... اونوقت تو ازش بپرس!

فرناز: ( دستانش را به دور گردن بابا بزرگ حلقه می کند و صورتش را می بوسد.) مرسی بابا بزرگ! متشکرم.

بابا بزرگ: ( متقابلا صورت وی را می بوسد. دستی بر پشتش می زند.) تشکر لازم نیس دخترم. ... خودت کاملا عاقل و فهمیده ای و می دونی چه باید بگویی و موقع گفتن از کجا شروع کنی و به کجا ختمش نمائی! ... برو دخترم! ( فرناز به سرعت آشپزخانه را ترک می کند. بابا بزرگ سرش را تکان می دهد و زیر لب.) به چه روزگاری گرفتار شدیم. ... بر پدرب لعت خمینی! ... بچه های معصوم و بیگناه رو ببین که زمان بازی و تفریح شون

رو صرف چه مسائل و مشکلاتی می‌کنن! (سیگار دوم را آتش می‌زند.  
از جایش بلند می‌شود و با قدمهای آهسته بطرف اتاق خودش می‌رود.  
لباسش را می‌پوشد. مجدداً به آشپزخانه بر می‌گردد. کلاهش را از بالای  
یخچال بر می‌دارد و بر سرش می‌گذارد. کفشش را به پا می‌کند و آرام و  
آهسته از پله‌ها سرازیر می‌شود.)

( اتاق بچه ها. فرشاد جیب های کاپشن و شلوار روحی را به دنبال یافتن قطب نما جستجو می کند. فرنوش بر روی لبه ی یکی از تختها نشسته و ذوق زده حرکتها و تلاش برادرش را می پاید. فرناز شتابان از آشپزخانه بر می گردد. روی لبه تخت می نشیند و به فرشاد می گوید.)  
فرناز: چرا راحتش نمی داری؟ دنبال چه می گردی؟  
فرنوش: دنبال قطب نما.

فرناز: ( چشم غره ای به فرنوش می رود.) از شما نپرسیدم! ... فرشاد! مگه با تو نیستم؟ بگیر بشین! ( فرشاد با لب و لوجه ی آویزان بر روی یکی از صندلی ها می نشیند.) روحی! تو هم بفرما بشین!  
روحی: خیلی ممنون! ... میخوام برم! آخه خیلی کار دارم.  
فرناز: ( با لبخند.) وقتی خیلی کار داشتی ... برای چه به خانه ی ما اومدی؟

روحی: ( شانه هایش را بالا می اندازد.) هیچی! از اینجا رد می شدم، گفتم به سری هم به شما بزنم. ( لحظه ای سکوت ) راستی از باباتون چه خبر؟ آزاد شد؟

فرناز: خبری نیست. ... مگه قرار بود آزاد بشه؟

روحی: همین طوری پرسیدم. ... آخه می دونی چیه؟ ... ( با تمسخر ) تو چند ماهه ی گذشته عده ی زیادی از زندونی های گروهکی و ضد انقلاب رو آزاد کردن! ... امام دستور داده تا اونجا که ممکنه زندونها رو خالی کنن. مسئولین هم بر اساس رهنمود و فرموده ی امام این کارو کردن! ... پیش خودم فکر کردم، شاید عفو امام شامل حال باباتون هم شده باشه!  
فرناز: همچی میگی باباتون، باباتون که اگه آدم نفهمه و ترا نشناسه فکر میکنه از پشت کوه اومدی یا از بیخ عرب تشریف داری. اولاً بابامون شوهر عمه ی جنابعالی بوده! ما هم بچه های عمه ات هستیم. ثانیاً، بابامون پسر دائی و پسر عمه ی مامان خودته! همچی حرف می زنی که انگار در باره ی یه غریبه ی غربتی صحبت می کنی!  
روحی: ( خودش را جمع و جور می کند.) بهت بر می خوره میگم باباتون؟  
خب باباتونه دیگه!

فرناز: خودتو به کوچه ی علی چپ نزن! ... چرا باید بهم بر بخوره؟ تو درس میگی. ... بابامونه. ... به وجودش هم افتخار می کنیم. ... آزاد یا

زندونی! ... زنده یا مرده! ... ناراحتی من از بابت اینه که می بینم سفت و سخت بفکر آزادی یا زندونی بودن فامیلتون هسی ... همین! روحی: یعنی چه؟ به نظر جنابعالی باید چه جوری بیرسم؟

فرناز: ( عصبی و بر افروخته. فرشاد و فرنوش نیز هاج و واج به مشاجره ی آن دو نگاه می کنند و ساکت و آرام در گوشه ای نشسته اند.) آقا روحی بازم نشد. ... اون قدرها هم خودت رو زبل و زرنگ ندون! ... یعنی تو نمی دونی زندونی های بیچاره و بی پناهی که به فرمان امام آزاد شدن، چی بسرشون اومده؟ ... تو خبر نداری که هدف و نتیجه ی خالی کردن زندون ها چی بوده؟ ( پوز خندی می زند.) چه جور بسیجی و سرباز گم نام امام زمانی هسی که از همه جا و همه چیز بی خبری؟

روحی: ( عصبی ) معلومه چی داری میگی؟ ... زندونی ها رو آزاد کردن! خودم با چشمهای خودم یکیشون رو دیدم! ... اون چیزائی هم که تو مغز تو و امثال تو فرو کردن، شایعه ی ضد انقلاب و گروهکها و منافقین است!

فرناز: یعنی تو معتقدی که زندونی ها رو قتل عام نکردن؟ ... تمام مردمی که غمی بزرگ بر چهره شون نشسته ... اونائی که در گوش همدیگه پیچ پیچ می کنن ... خونواده های ماتم زده ی زندونی ها ... دانش آموزای بی پدر و مادر شده ... همه و همه گروهکی و ضد انقلابند! ... چهارتا از هم کلاسی های من که پدرشاشونو اعدام کردن دروغ می گن؟ ( صدایش را بالا می برد.) روحی! چرا خودت رو به اون راه می زنی؟ چرا سعی می کنی دروغ بگی؟ ... چرا؟! ... برای چی؟ ... بقول بابا بزرگ، دزدی کردن برای منفعت، دروغ گوئی برای چیه؟

روحی: ( عصبی و بر افروخته ) به درک که اعدام شون کردن! ... حق شون بوده! ... می دونی چیه؟ ... هر که با آل علی در افتاد ... ور افتاد. فرشاد: ( که گویا تازه متوجه ی جریان شده.) خودت به درک! ... چی حق شون بوده؟

فرناز: فرشاد! ساکت باش! ... آقا روحی! ... تف! ... فکر نمی کردم تا این حد بی احساس و بی عاطفه و بی رحم باشی! ... خوبه که پست و مقام و منصبی به بابات و خودت ندادن! ... خوبه که کاره ای نیسین! ... خجالت هم خوب چیزیه! ... خجالت بکش و این قده باباتون ... باباتون نکن! ... یکی از اونائی که ممکنه اعدام شده باشه پسر دانی و پسر عمه ی مامان ته؟ ... فهمیدی؟ ... چند تائی از گلبولهای خون اون تو رگای تو وجود داره؟ حیف اون خون!

روحی: ( کاملاً قافیه را باخته. من من کنان.) می دونی! ... من بی احساس و بی عاطفه نیستم. ... اولاً که بیشتر زندون های سیاسی دشمن امام و انقلاب هستن! ... ثانیاً من یه مردم و نمی تونم مثل دخترا و زن ها احساساتی بشم و فوراً از کوره در برم!

فرناز: ( لبخند تمسخر آمیزی می زند.) مرده شور تو و همه ی مردای بی احساسی رو ببره که در قبال قتل عام یه عده مرد و زن بیگناه و معصوم بی تفاوتند!

فرشاد: ( در حالیکه سر به زیر دارد و دستانش را به هم می فشارد.) روحی! با کی بودی که گفتی به درک؟ ... با بابامون که نبودی؟ ... آگه راس میگی بگو! ... بگو که با کی بودی؟ ... آگه نگوی دفعه ی دیگه درو برات باز نمی کنم!

روحی: تو دیگه چی میگی؟ ... باز نکن! ... فکر میکنه در بهشتو به روم باز میکنه!

فرناز: ( پوز خندی می زند.) تو که کلید بهشت تو گردنته! ... چه احتیاجی به باز کردن در اون توسط فرشاد داری؟ ( قاه قاه می خندد.) اما خودمونیم ها ... جنگ تموم شد و کلیده رو دست باد کرد. ... خوشحالم که زنده ماندی و کلیده به دردت نخورد! ... از من میشنوی نگه ش دار! ... چون ممکنه تو جنگ بعدی که فتح قدس از راه عربستان سعودی و خونه ی خدا باشه به دردت بخوره!

روحی: ( کاملاً از کوره در می رود. چپیه اش را دور گردنش می پیچد. لباسش را مرتب می کند و به سوی در خروجی گام بر می دارد.) تقصیر اون بابا بزرگتونه که افسارتون رو انداخته رو شونه تون و ول تون کرده به امان خدا. ( بدون خداحافظی از پله ها سرازیر می شود. صدای بسته شدن در حیاط می آید.)

فرناز: ( اشاره به فرشاد.) از پنجره ببین رفته یا نه! بعدشم بدو و ببین که در حیاط بسته باشه.

فرشاد: ( پنجره را می گشاید و تا کمر خم می شود.) روحی! باز میای پیش ما؟

روحی: ( از توی کوچه.) فکر نکنم. آگه بیکار بودم شاید!

فرشاد: رفتش! ( پائین می رود تا از بسته بودن در حیاط مطمئن شود. سریع بر می گردد.) در حیاط بسته س!

فرناز: خیلی خب! حالا می تونین بنشینین و با همدیگه بازی کنین. پسره ی مزخرف! ... عینه گفتار می مونه! ... آدم نمی دونه چی به سر مردم اومده!

... از بوی خون دیگرون نشئه می شن و خوشحالی و شادی شون رو در مرگ و عزای مردم بیگناه جستجو می کنن! ... لعنتی های خاک بر سر. فرروش: کی؟

فرناز: روحی رو میگم. پسر دائی ... پسر دائی! ... نوبرشو آورده! آشغال. فرشاد: (بادی به غیغ می اندازد.) یه بار دیگه زبون درازی کنه و چیزی پشت سر بابامون بگه ... می زنم تو پوزه ش!

فرناز: (لبخند زنان دستی به سر بردارش می کشد.) عصبانی نشو و خون خودت رو کثیف نکن! گذشت زمان سنگین ترین و دردناک ترین تو پوزی رو به روحی و امثال روحی خواهد زد! مطمئن باش!

فرروش: (در حال جویدن ناخن انگشت شصت دست راست.) فرناز! قتل عام یعنی چی؟

فرناز: یعنی همه رو کشتن! ... چطوری بگم؟ ... فکر کن که عراقی ها بیان و شهر ما رو بگیرن! ... خب؟ ... بعد تصمیم بگیرن که همه ی مردم شهر رو بکشن! ... به این کار میگن قتل عام کردن!

فرروش: قتل عام زندانی ها یعنی چی؟

فرناز: معلومه! ... یعنی کشتن همه ی اونانی که تو زندون هستن!

فرشاد: میخوای بگی که همه ی زندونی ها رو کشتن؟

فرناز: اینطور که میگن آره! ... بابای چهارتا از همکلاسی هام رو اعدام کردن! ... یکی دیگه شون هم هس که برادر و خواهرش رو عرض یه روز تیر بارون کردن! ... خانواده هاشون رو خواستن کمیته و وسائل شون رو به اونا دادن! ... از همه شونم تعهد گرفتن که عزاداری نکنن و برایشون مجلس ختم نگیرن!

فرشاد: (غمگین و ناراحت.) یعنی می خوای بگی که ...

فرناز: می خوام بگم که چی؟ حرفتو بزنی!

فرشاد: می خوام بگم که ...

فرناز: آره! ... احتمال داره! ... ما هم مثل بقیه مردم! (سرش را به زیر می اندازد و بغض راه گلویش را می گیرد.) چه میشه کرد؟

فرروش: (با صدای بلند جیغ می کشد.) خدا نکنه! ... یعنی بابامون رو کشتن؟ ... نه! ... خدا اون روزو نیاره!

فرشاد: همه ی پاسدارا و بسیجی ها رو می کشم. ... بزار بزرگ شم!

فرناز: شلوغش نکنین! ... نبینم حرفی به بابا بزرگ بزنین ها! ... دهن تون رو باز کنین ... من می دونم با شما. ... بابا بزرگ آگه بشنفته ممکنه دق کنه

و از بین بره! ... اون وقت هیچ کسی رو نداریم! ... باید تو خیابونا و کوچه  
ها آواره بشیم. ... بعدشم معلوم نیس چه به سرمون بیاد.  
فرشاد: باشه!

فرنوش: باشه! منم چیزی نمی گم!  
فرناز: باید قول بدین! ... در باره ی حرفای مزخرف روحی و درگیری ما  
هم هم نباید چیزی بگین!  
فرشاد: قول می دیم!  
فرنوش: منم قول می دم.

فرناز: آفرین! ... تازه ... معلوم نیست که بابامون رو کشته باشن! ...  
برای اینکه اگه کشته بودن ... به بابا بزرگ خبر می دادن تا بره و وسائش  
را تحویل بگیره!

فرنوش: بابا بزرگ نباید بفهمه! ... مگه نه!  
فرناز: از زبون ما نباید بفهمه! ... اونا مخصوصا بهش میگن! ... کاریش  
هم نمیشه کرد!

فرشاد: که چی؟ ... که بابا بزرگم بکشن؟  
فرناز: چرا نه؟ ... اونا اگه دس شون برسه بابا بزرگم اعدام می کنن! ...  
خیلی دلشون سوخته؟

( بچه ها در فکر فرو می روند. حال و حوصله ی بازی کردن را ندارند.  
فرناز دفتر و مداد رنگی هایش را از کیفش بیرون می آورد و مشغول  
نقاشی کردن می شود. فرنوش خودش را دمر به روی رختخواب می اندازد  
و سرش را در بالش فرو می برد. فرشاد با حالتی گرفته و پریشان خودش  
را بکنار پنجره می رساند و ظاهرا محو تماشای بیرون می شود. جو  
سنگین و خسته کننده و کشنده ای بر اتاق مستولی می شود. چند قطره اشک  
درشت و داغ بر گونه های فرناز می چکد. دور و برش را نگاه می کند و  
با سر آستینش اشکها را پاک می کند. فرشاد تند تند نفس می کشد. حالت  
خفگی به وی دست می دهد. سرش را از پنجره بیرون می کند و چند بار  
ریه هایش را از هوای پاک و سالم پر و خالی می کند. به افق های دور  
دست نگاه می کند. پاره های ابری که بر فراز دریا و آنجا که تا چندی پیش  
از دود باروت و سوختن ادوات جنگی ایرانی و عراقی پوشیده بود سایه  
انداخته اند، آرام و آهسته رنگ عوض می کنند و با دستان نقاشی نامرئی و  
با ذوق از سیاهی و خاکستری به رنگهای سرخ و زرد و نارنجی در می  
آیند. لبخندی کمرنگ بر لبانش نقش می بندد. سیاهی پایدار نیست و با هیچ  
حیله و ترفندی نمی تواند افق های دور دست و آینده بشریت را به تسخیر و

خدمت خود در آورد! آهسته آهسته سرش را می چرخاند! نسیمی ملایم با سر زلف درختان بازی می کند و شاخ و برگهای نازک و جوان را به آهستگی تکان می دهد. پرنده ای در لای شاخ و برگ یکی از درختان سایه گستر آنسوی خیابان می خواند و پرنده ی دیگری از دور دست به سرود زندگی و آواز شادی آفرین وی پاسخ می دهد. فرناز هر بار یکی از مداد رنگی ها را بر می دارد و بدون آنکه خطی بکشد یا نقطه ای را رنگ بکند آنها بر زمین می گذارد. خورشید به زردی می گراید و لحظاتی بعد در دل دریای مغرب فرو می رود. پرنندگان با سر و صدای فراوان به لانه هایشان بر می گردند. شب فرا می رسد و چادر سیاهش را بر روی شهر و آبادی پهن می کند. بابا بزرگ هنوز بر نگشته است. آوای جغدی از فاصله ای بسیار دور بگوش می رسد. سگی عوعو می کند و به دنبالش صدای زوزه ی شغالهایی که در غیاب خورشید خود را به حاشیه نخلستانها و محدوده ی جالیزارها رسانیده اند طنین انداز می شود.

بچه ها تک تک و جدا جدا در رویاهای دور و درازی سیر می کنند و به مسائل و موضوع های گوناگون و متفاوتی می اندیشند. صدای زنگ در ساختمان شنیده می شود.)

فرنوش: ( نیم خیز می شود و با صدائی جیغ مانند.) شنیدین؟  
فرشاد: ( تکانی می خورد و چشمهایش را با پشت دست می مالد.) یعنی کی می تونه باشه؟ اونم این وقت شب!

فرناز: چه می دونم! بابا بزرگ که کلید داره و هیچ وقت زنگ نمی زنه!  
فرشاد: شک ندارم که روحی به ... می خواد ما رو بترسونه. آره ...  
خودشه! بخاطر برخوردهای امروز من و فرناز هم که شده میخواد ما رو بترسونه. فقط اون می دونه که ما توی خونه تنها هستیم!

فرنوش: بریم قایم شیم!  
فرشاد: ( با لبخند ) اینو باش! چرا بریم قایم شیم؟ ( به خیابان نگاه می کند.)  
فرنوش: روحی به؟ می بینیش؟

فرشاد: نه. ... اصلا متوجه نشدم که کی شب شد؟ اونم شبی به این سیاهی و تاریکی! ... همین چند دقیقه پیش بود که خورشید رو تماشا کردم. ... مثل یه سینی بزرگ طلائی بود که آروم آروم تو آب فرو می رفت! ... کی شب شد؟ ... بیرون خیلی تاریکه. ... چشم چشمو نمی بینه. ( صدای زنگ در آپارتمان دوباره شنیده می شود.) کیه؟

سیاوش: ( آمرانه و دوستانه ) منم! ... بچه ها درو وا کنین!  
فرشاد: شما کی هستین؟

سیاوش: غریبه نیستم!

فرناز: (گوش تیز می کند و خودش را به کنار پنجره می کشاند. آهسته و آرام.) فرشاد! باهات حرف بزن! می خوام صدات رو بشنوم! (آهسته و زیر لب) آگه صدات این همه خش نداشته باشه!!!

فرشاد: شما کی هستین و از کجا می آئین؟

سیاوش: درو باز کنین تا ببینین کی هستم و از کجا میام! ... گفتم که غریبه نیستم! ... بابا بزرگ تون منو خیلی خوب می شناسه! ... بهش بگین سیاوش پشت دره. ... منو می شناسه!

فرشاد: (با خنده) آخه اونی که شما رو خوب می شناسه رفته بیرون! به ما هم سفارش کرده تا در حیاط رو برای هیچ کس باز نکنیم!

سیاوش: اون کاراش درسته! ... وقتی گفته باز نکنین، خب نباید باز کنین! منم اصراری ندارم. ... همینجا پشت در خونه میشینم تا خودش برگرده! ... باشه؟

فرشاد: باشه!

فرناز: (پای فرشاد را نیشگون می گیرد.) دیوونه باهات حرف بزن!

فرشاد: (سرش را پائین می آورد.) چی بگم؟ آخه چطوری باهات حرف بزنم!

فرناز: یه جوری سر صحبت رو باهات باز کن دیگه! ... بپرس چکاره س؟ از کجا اومده؟ ... از این جور حرفها دیگه! ... ضمنا ببین قدش چقده! ... صورتش چه جوریه!

فرشاد: (با غیض و عصبانیت.) گفتم که تو تاریکی دیده نمی شه! از کجا بدونم که قدش چقده و صورتش چه جوریه؟

فرناز: خب بهش بگو بره تو روشنائی! ... بره زیر چراغ برق! ... از اونجا که می تونی ببینیش!

فرشاد: می ترسم ناراحت بشه!

فرناز: فکر نکنم! ... فوقش به حساب بچگیت می زاره!

فرشاد: وای از دست تو! کلافه ام کردی! (مجددا سرش را از پنجره بیرون می کند.) هنوز هستین؟

سیاوش: آره که هستم. ... من که گفتم می مونم تا بابا بزرگ برگرده. ... میدونی آقا کوچولو؟ ... آخه من جائی ندارم که برم. ... رو این حساب مجبورم منتظر بمونم تا بابا بزرگ بیاد.

فرشاد: (با خنده) اون بابا بزرگ ماست! ... بابا بزرگ شما که نیست! ...  
بعدشم! ... من آقا کوچولو نیسم! اسمم فرشاده ... خیلی هم بزرگم. ... امسال  
میرم مدرسه!

سیاوش: می دونم! من از قول شما گفتم بابا بزرگ. ... قصد جسارت  
نداشتم! ... از بابت آقا کوچولو گفتن هم از شما معذرت میخوام. یه هو از  
دهم پرید. ... آخه پیش از اومدن به اینجا با یه پسر بچه ی کوچولو صحبت  
کرده بودم.

فرشاد: پسر بچه هه کی بود؟

سیاوش: نمی دونم. اونو تو خیابون دیدم. همراه مادرش بود. به من زل زده  
بود و نگام می کرد. منم باهانش حرف زدم.

فرشاد: مامانتش دعواتون نکرد؟

سیاوش: نه! چرا باید دعوا می کرد؟

فرشاد: چون با بچه ش حرف زدین!

سیاوش: مگه کسی حق نداره با بچه ها حرف بزنه؟

فرشاد: بعضی از مامانا اجازه نمیدن غریبه ها با بچه هاشون حرف بزنن!

سیاوش: خبر نداشتم. (می خندد) گمونم به خیر گذشته و من به یه مامان

خوب و فهمیده بر خورده ام. مگه نه؟

فرشاد: آره. راستی، نگفتین از کجا اومدین؟

سیاوش: از من پرسیدی که من نگفتم؟

فرشاد: نه! نپرسیدم. حالا می پرسم.

سیاوش: خب منم حالا جواب میدم! از یه راه دور و دراز! ... از اون ور

دنیا میام!

فرشاد: با بابا بزرگ مون چکار دارین؟

سیاوش: اومدم اونو ببینم! ... از نظر شما که اشکال نداره؟

فرشاد: (سرش را پائین می آورد و از فرناز می پرسد.) کافیه یا هنوز

ادامه بدم.

فرناز: نمی دونم! ... اما ادامه بده! ... آخه می دونی؟ ... صداتش خیلی خیلی

بگوشم آشنا میاد! ... هر چه فکر می کنم نمی دونم این صدا رو کجا و کی

شنیده ام!

فرناز: (بی صبرانه) فرناز! ممکنه کی باشه؟

فرناز: (انگشت سیابه را بر روی لبه اش می گذارد.) هیس!

فرشاد: (با مرد) نگفتین! با بابا بزرگ ما چکار دارین؟

سیاوش: چرا گفتم! اما شما دقت نکردین و به حرف من گوش ندادین! گفتم که برای دیدنش اومدم!

فرشاد: از راه دور؟

سیاوش: آره از راه دور دور!

فرشاد: (با خنده) شما آقا گرگه که نیستین؟ هستین؟

سیاوش: (قاه قاه می خندد.) آقا گرگه کدومه پسر جان؟ من یه بره ی بی زبون و سر به راهم! ... آزارم هم به هیچ کسی نرسیده و نمی رسه!

(فرناز و فرنوش به آهستگی می خندند. فرناز به اعتراض بیای برادرش می زند و به او اخطار می دهد که از این پرسش ها صرف نظر کند. اما فرشاد شیطنتش گل می کند و به طرح سنوالاتش ادامه می دهد.)

فرشاد: آگه واقعا یه بره ی بی زبون و سر بره هستین ... تو کوچه چکار می کنین؟ ... اونم این وقت شب؟ ... می بینین که خیلی تاریکه! ... تا دقیقه پیش صدای شغالا و زوزه گرگا به گوش می رسید. نمی ترسین که گرگا بیان سراغتون؟

سیاوش: (بلند می خندد.) آخه می دونی؟ ... من از اون بره های لاغر و مردنی ام! ... از اونا که گوشت و دنبه ی دندان گیری ندارن و آگه تو لونه ی گرگا هم ولشون کنی، بیرونش می کنن و بهش میگن برو پی کارت! بیخود و بی جهت جامون رو تنگ نکن!

فرشاد: (می زند زیر خنده اما بلافاصله جلوی خنده اش را می گیرد.) که این طور؟ ... نمی دونستم که گرگا بره ی لاغر و مردنی دوس ندارن و موقع خوردن ... اونا رو چاق و لاغر هم می کنن!

سیاوش: (با خنده) هم جا همین جوهره! ... گرگا هم می دونن که نباید بی خود و بی جهت وقت و انرژی خوشونو صرف هیچ و پوچ کنن! ... اونا می دونن که آگه زحمت می کشن و کار می کنن باید یه غذای چرب و نرم و پر انرژی نوش جون کنن!

فرشاد: معذرت می خوام! ... شما بکار گرگا می گید زحمت؟ (می خندد) گرگا بی رحم و خونخوارن!

سیاوش: به حرف و گفته ی من که نیست! ... من بگم یا نگم ... اونا خودشون رو زحمتکش و مثمر ثمر می دونن! ... میگی نه؟ ... برو در لونه شون و از خودشون بپرس!

فرشاد: بیخود! مگه من دیوونه ام؟ آدم عاقل سربه سر گرگا نمی ذاره! تا چه برسه که بره در لونه شون و ازشون سنوالات هم بکنه!

سیاوش: ( حرف را عوض می کند. ) این بابا بزرگ شما معمولا کی ها بر می گرده خونه!

فرشاد: ( با شیطننت و خنده ) وقتی که مطمئن بشه ما خوابیم و نمی تونیم مزاحمش بشیم!

سیاوش: شماها هم که قصد خوابیدن ندارین؟ ... درسته؟

فرشاد: نه! ... آنقدر بیدار می مونیم تا بابا بزرگمون بر گرده! ... آخه ما نگران اون هستیم! ... مائیم و همین بابا بزرگ خوب و مهربون. ... تا زمانی هم که اون بر نگشته و به خونه نرسیده نگران می مونیم! ... مگه آدم می تونه با وجود داشتن نگرونی و ناراحتی خوابش ببره؟

سیاوش: خیلی ها آره!

فرناز: ( به پای فرشاد می کوبد. ) بسه دیگه! ... تو با این کارا و حرفات ابروی بابا بزرگ بیچاره رو می بری!

فرشاد: ( سرش را پائین می آورد. ) مگه چکار کردم؟ ... خب دارم باهات حرف می زنم! ... مگه خودت نخواستی؟

فرناز: گفتم که بهش بگو ... بره زیر چراغ برق تا بتونیم اونو ببینیم!

فرشاد: خیلی خب! ... اینقدر غر نزن! ... متوجه میشه ها!

سیاوش: مثل اینکه من و شما مزاحم بقیه هستیم نه؟

فرشاد: بقیه؟ ... منظور تون کیان؟

سیاوش: خواهرات دیگه! ... مگه اونا پیشت نیسن؟

فرشاد: ( متعجب و نگران سرش را پائین می آورد! ) فرناز! ... از کجا شماها رو می شناسه؟ ... میگه خواهرات!

فرناز: این که تعجب نداره! ... دوستای بابا بزرگ همه شون می دونن که ما پیش اون هستیم.

فرشاد: آره! ... اما این آقاهه میگه از راه دور اومده! ... از اون ور دنیا. راهی خیلی دور و دراز!

فرناز: ( شانه هایش را با پوز خند بالا می اندازد. ) که چی؟ ... از هر کجا و هر فاصله ای که اومده باشه! ... خب, حتما بابا بزرگ از قبل بهش گفته!

فرشاد: ( سرش را بلند می کند. ) نه! ما مزاحم هیچکس نیستیم! ... می تونم از تون یه خواهش کنم؟

سیاوش: بفرمائید!

فرشاد: اگه ممکنه برین زیر اون چراغ برق تا من بتونم شما رو ببینم! ( با خنده ی شیطننت آمیز. ) میخوام مطمئن بشم که آقا گرگه نیسین!

سیاوش: ای به چشم! ... از اول می گفتم!

فرشاد: ( سرش را پائین می آورد.) ای وای!  
 فرناز: چیه؟ می بینیش؟  
 فرناز: ( دست فرشاد را می کشد.) آره فرشاد، می بینیش؟  
 فرشاد: یه مرده!  
 فرناز: ( می خندد ) مگه قرار بود یه بچه یا یه زن باشه؟ از اولش هم می دونستیم که یه مرده ... ببینم چه جوریه؟  
 فرشاد: لاغر و مردنی!  
 فرناز: قدش بلنده؟  
 فرشاد: نمی دونم!  
 فرناز: نمی دونم یعنی چی؟ ... مگه تو اونو نمی بینی؟  
 فرشاد: چرا می بینمش! ... اما هیكلش هفت هشت لاهه! می نونین به یه چوب دستی بزرگ تکیه داده! ... یعنی خودش رو روی چوبه انداخته و به زور راه میره! ... یه ساک ورزشی هم پشتشه دوششه!  
 فرناز: لباساش! لباساش چه جوریند؟  
 فرشاد: درست معلوم نیستن! ... اما بنظرم پاره پوره و کهنه هستن!  
 فرناز: ( لبه ی پنجره را گرفته و آرام و آهسته خودش را بالا می کشد. روی زانو می ایستد و به نقطه ای که مرد ایستاده است، چشم می دوزد.)  
 بمیرم. ... یعنی کی می تونه باشه!  
 فرناز: خودش که گفت ... یکی از دوستای بابا بزرگه، نشنیدین؟  
 فرناز: چرا شنیدیم! ... آخه بابا بزرگ تا حالا یه همچین دوستی نداشته! ... چیزی هم راجع به اون نگفته! ... به تو گفته بود؟  
 فرشاد: نه! ... خب ... شاید تازگی ها با هم دوست شدن!  
 فرناز: مگه نشنیدی؟ گفت از راه دور و درازی میاد. این به معنی اینه که از قدیم بابا بزرگ رو می شناخته و باهاش آشنا بوده!  
 سیاوش: ( با کمک چوبدستی خود را به زیر چراغ برق می رساند با زحمت فراوان بر روی لبه ی سیمانی کنار خیابان می نشیند. ) حالا می تونی منو براحتی ببینی؟  
 فرشاد: آره می بینم! ... شما تو جبهه ی جنگ بودین؟  
 سیاوش: تقریباً! ... باید منو ببخشی! ... من نمی توئم زیاد روی پاهام بایستم! بخاطر نشستن روی لبه ی خیابان منو ببخش! ... آخه پاهام تحمل فشار بدنم رو ندارن!

فرشاد: اشکالی نداره! ( از لبه ی پنجره به پائین می پرد و بمنظور نوشیدن آب بسوی یخچال که در راهرو قرار دارد می رود.) دلم به حالش سوخت! آدم بدی به نظر نمی رسه!

فرنوش: تو از کجا می دونی؟

فرشاد: خب ... معلومه! ... دوستای بابا بزرگ همه شون آدمای خوبی هستن! ... من تا حالا یه دونه بدم بین شون ندیدم!

فرناز: مگه تو تا حالا همه ی دوستای بابا بزرگ رو دیدی؟

فرشاد: آره که دیدم! ... روزهایی که باهاتش میرم بیرون تمام دوستاش رو به من نشون می ده! ... باهاشون حرف می زنه! ( به طرف پنجره می رود. توی کوچه را نگاه می کند. به این طرف و آنطرف گردن می کشد. صورتش را به طرف داخل اتاق می چرخاند.) نیستش! ... تا رفتم آب بخورم و بیام غیبتش زدم!

فرنوش: کجا غیبتش زدم؟ ... نکنه داره دنبال یه راهی می گرده که بیاد تو خونه! ... من می ترسم!

فرناز: نمیخواد بیخودی بترسی! ... اون هیچ جا غیبتش نزده! ... حتما اومده جلو در و منتظر بابا بزرگ نشسته!

( زمان به کندی می گذرد. بچه ها هریک در گوشه ای نشسته و در رویاهای دور و درازی فرو رفته اند. صدای پچ پچ گنگ و نامفهومی از توی کوچه و از دل تاریکی شب به گوش می رسد. بالاخره انتظار به پایان می رسد و کلید در قفل درب ورودی می چرخد. بچه ها چون دانه های اسپند از جا می پرند و در چشم به هم زدن خود را به درب اتاق می رسانند و به پله ها خیره می شوند. صدای غم گرفته و توام با هیجان بابا بزرگ به گوش می رسد.)

بابا بزرگ: بیا تو ... خوش اومدی ... منو بگو. ... حواسمو کاملا از دست داده ام. ... اصلا فراموش کردم که تو چه وضعیتی داری و من می بایست در حیاط رو فوراً باز می کردم تا بیشتر روی پاهات نایستی! ... حالا اون ساک رو بده به ببینم!

سیاوش: شما تقصیری ندارین. ... منم دست کمی از شما ندارم. ... راحت باشین! ... توی ساک چیزی نیست که نتوانم با خودم حملش کنم! ... دو دست لباس زیر و یه دفتر و خودکار و یه دستگاه ماشین صورت تراشی کهنه و زوار در رفته ی ناست که پا به پای من ... توی هوای تاریک و نمور دخمه ها و سلولها ... رنگ و جلای خودش رو از دست داده!

( هر دو می خندند! از پله ها بالا می آیند. بابا بزرگ زیر بغل مرد را گرفته و به او در بالا آمدن از پله ها کمک می کند. بچه ها جلو می روند و حیران و متحیر به آنان نگاه می کنند.)

سه تائی با هم: سلام بابا بزرگ! ... سلام آقا!  
بابا بزرگ: سلام به روی ماهه بچه های گلم. ( لبخندی می زند.) دیر که نکردم؟ ... می دونم نگران و دل واپس شدین، اما در عوضش با یه مهمون عزیز اومدم! ( مکئی می کند.) شما که اونو قبل از من ملاقات کردین! ... مگه نه؟ ... در ضمن ... اسم مهمون عزیز ما، آقا سیاوشه!  
فرناز: ( سر به زیر و خجالتی.) فرشاد با ایشون صحبت کرد و بهشون گفت که شما نیسین! ... بهشون گفتین که ما اجازه نداشتیم در رو باز کنیم؟  
فرشاد: آره من باهانش صحبت کردم! ... فکر کردم آقا گرگه اس که اومده سراغمون! ( همه می خندند.)

بابا بزرگ: آقا گرگه کدومه پدر سوخته! ... این یه بره ی سر بره و بی زبونه که از چنگ گرگا فرار کرده و به ما پناه آورده!  
فرناز: ( در حالیکه زیر چشمی کوچکترین حرکت مرد را زیر نظر دارد.) خودشون هم همین رو گفتن. ... اما فرشاد و فروش حاضر نبودند باور کنن و بپذیرن که ایشون آقا گرگه نیستن!

بابا بزرگ: ( دستی به پشت مهمان می زند.) این سه تا شیطون پدر سوخته ابلیس رو هم درس می دن و سر کار می دارن! ... پدر سوخته های شیطون ... زرنگا خیلی خوب تشخیص می دن که آقا گرگه کدومه و بره ی بی زبون کدوم! بوی مشمنز کننده ی گرکا رو از فاصله ده فرسخی هم که شده حس می کنن!

سیاوش: باید اینطور باشن دیگه! مگه از بابا بزرگشون ارثی نبرده ان؟  
بابا بزرگ: چرا. ولی پدر سوختگی و شیطونی شون رو از باباشون به ارث برده ان. ( با صدای بلند می خندد.) من این همه شیطون و پدر سوخته نبودم. حالا هم نیسم.

( همراه بابا بزرگ، مردی میان سال است. با قدی متوسط که کاملاً در هم شکسته شده است! چشم راستش پاره شده و کاملاً کور است. لباس کهنه و چرک مرده ای بر تن و ساک ورزشی رنگ و رو رفته ای بر پشت دارد. با اینکه کاملاً خسته و کوفته به نظر می رسد، لبخندی مرموز و جادویی بر لبانش نقش بسته است. در اطراف چشمها و گونه ی بابا بزرگ خیس است و چنین گواهی می دهد که پیرمرد گریه ای کرده و قطرات اشکی ریخته!

مرد با کمک چوبدستی بسوی بچه ها می آید و با صدائی لرزان و مرتعش می پرسد.)

سیاوش: خب حالا که منو دیدین و فهمیدین آقا گرگه نیستم و قصد آزار و اذیت کسی رو ندارم ... اجازه می دین شماها رو ببوسم؟ ( بچه ها نگاهی به بابا بزرگ می اندازند. او لبخندی بر لب دارد و چشمانش که از شادی و شغف برق می زنند، به بچه ها قوت قلب و اطمینان می دهند. قبل از همه فرناز چون برق گرفته ها پیش می رود. دستانش را جلو می برد. دستان مرد را در دستانش می گیرد. مرد به کمک چوبدستی زمخت و قطورش خم می شود و با وی روبوسی می کند. فرشاد نگاهی به بابا بزرگ می اندازد و با اشاره ی وی قدم به جلو می گذارد. فرناز سر بزیز انداخته و ناخن دست راستش را گاز می زند.) از دیدن شما خوشحالم! ( به سوی فرناز بر می گردد.) خب خانوم کوچولو! ... دوست نداری با من روبوسی کنی؟ ... عیبی نداره! ... اخماتم و انمی کنی نکن! ... همه ش بمونه برای وقتی که بیشتر با هم آشنا شدیم و مجبور نبودیم از هم دیگه خجالت بکشیم و ناخنای انگشتامونو بخوریم!

بابا بزرگ: خب بچه های نازنینم! ... دیر وقته! ... مهمان ما هم بعلت مسافرت طولانی و دور و دراز نیاز مبرمی به خواب و استراحت داره. ... من باید تو اتاق خودم یه جایی برات آماده کنم! ... فردا می تونین بیشتر و بیشتر با او آشنا بشین و باهاتش حرف بزنین! ... فعلا هر که گرسنه س بیاد آشپزخونه و هر چه دوس داره بخوره! ... بعدشم باید بخوابید! ... فردا جمعه است و فرناز خانم هم مدرسه نداره! ... می تونیم دور همدیگه بنشینیم و از هر دری حرف بزنینم! ... شما هم فرصت دارید تا بیشتر با آقا سیاوش آشنا بشین! ( زیر بغل مرد را می گیرد و به همراه خود می برد. بچه ها کماکان ایستاده و آن دو را نگاه می کنن! مرد چند بار بر می گردد و به جایی که بچه ها ایستاده اند نگاه می کند.)

فرناز: من که گرسنه نیسم.

فرشاد: منم نمی خوام چیزی بخورم!

فرناز: ( بطرف تاختخوایش می رود. دراز می کشد و با صدائی گرفته ) من خوابم میاد. ... میخوام بخوابم! ... قیافه ی یارو یه جوریه بود. مخصوصا اون چشاش. ... فکر کنم با کارد یا چاقو چشاش رو بیرون آورده باشن!

فرناز: هیچم اینطوری نیست! ... ( به طرف فرشاد بر می گردد.) فرشاد! تو هم برو تو رختخوابت و دراز بکش! می خوام چراغ اتاق رو خاموش

کنم. ( فرشاد بدون مقاومت و پاسخگوئی به رختخواب می رود. فرناز چراغ را خاموش می کند. روی لبه ی تختش می نشیند و زیر لب زمزمه می کند.) صدایش خش داره ... اسمش سیاوشه! ... هم اسمه بابا! ... لباساش ... لباساشم همونایی یه که آخرین بار تن بابا دیدمشون! ... آره! ... همونان که تن بابا بودن! ... یعنی امکان داره؟ ... نه! ... همه ی لباس های ارتشی یه رنگ و یه شکلن! ... اگه چشمش سالم بود! ... چرا چشم شو از کاسه در آوردن؟ ... بخاطر چی؟ ... آخه چرا؟ ... چقدر ناشیانه چشماشو کور کردن! کار دکترا و جراح ها نیس! ... یعنی ممکنه؟ ... لبخنداش! ( سرش را تکان می دهد. صورتش را میان دستانش می گیرد. ) نه! ... غیر ممکنه! ... یعنی تا این اندازه عوض شده! ( روی رختخوابش دراز می کشد.) نه! ... خودش نیس! ... اگه فرشاد و فرنوش بدونن چی میشه؟ ... نه! ... خودش نیس! ... اگه بود، چرا بابا بزرگ حرفی نزد؟ ... چرا چیزی به ما نگفت؟ ... حتی کوچکترین اشاره ای هم نکرد! ... یعنی ... نه! بیخودی خیالاتی شده ام! ... چرا چشم و گونه ی بابا بزرگ خیس بود؟ ... شکی ندارم که بابا بزرگ گریه کرده بود! ... اما این دلیل نشد! ... شاید از شوق دیدن دوستش گریه کرده! ( سئوالات گوناگون و مختلفی در مغزش رژه می روند. با صدای تنفس آرام و یک نواخت فرشاد و فرنوش پلکهایش سنگین می شوند و خوابش می برد.)

( اتاق بابا بزرگ. اتاقی است بزرگ, نورگیر و دل باز. پنجره ی بزرگ آن رو به حیاط باز می شود. با دو تکه فرش دست بافت قدیمی رنگ و رو رفته فرش شده و دو تختخواب چوبی با پایه های خراطی شده در طرف آن قرار دارد. بر روی تخت ها ملافه هائی تمیز و مرتب کشیده شده است. بر روی یکی از تخت ها کتابی قطور و پر حجم قرار دارد. قفسه ی چوبی زیبایی از چوب گردو که هنرمندانه ساخته و پرداخته شده ... دیوارهای اتاق را تا زیر سقف پوشانده است. در این قفسه تعداد زیادی کتاب با نظم و ترتیب چیده شده است! جلوی اولین ردیف کتابها عکسی از بابا بزرگ در یک قاب مثبت کاری شده توجه هر تازه واردی را بخود جلب می کند! عکس متعلق به سالها پیش است! اما در همان اولین نگاه می توان صاحبش را شناخت و فهمید که متعلق به بابا بزرگ است! در این عکس بابا بزرگ در کنار درخت توتی پر شاخ و برگ ایستاده ... سیگاری در لای انگشتان و لبخندی بر لب دارد. رو به روی عکس دیگری در قابی مشابه قاب عکس بابا بزرگ قرار دارد که متعلق به پسر اوست.

سیاوش ساک سفری و چوب دستی قطور و زمختش را کنار تخت می گذارد و بر روی لبه ی آن می نشیند. بابا بزرگ در اتاق را می بندد. پنجره را چهار تاق باز می کند و پائین پای سیاوش بر روی زمین می نشیند. دستانش را بر زانوان او می گذارد و آهی بلند و سوزناک می کشد.)

بابا بزرگ: بالاخره دوره ی هجرون تموم شد و به خونه ی خودت برگشتی! ( سیاوش به اطراف خود نگاه می کند. لبخندی از رضایت بر لبانش نقش می بندد.) به هر صورت خوش اومدی! ... امیدوارم بقیه کارا هم به خیر و خوبی تموم بشه و بتونی به وضع جدید و زندگی تازه عادت کنی! ... قبل از هر چیز باید یه دوش درست و حسابی بگیری و بدنت را از حصار این لباس های زوار در رفته و چرک مرده نجات بدی! ... تا من حوله و لباس زیر و زیر شلواری بیارم, بلن شو و این لباسا رو از تنت بکن! ... بعدشم صدام کن تا یه لیف و کیسه ی درست و حسابی به پشتت و دس و پاهات بکشم. ( از جایش بلند می شود و به سراغ یکی از کشورهای پائین قفسه ی کتاب خانه می رود.) بلند شو! ... زیاد از حد و توان هم به مغزت فشار نیار! ... تا همین جاش کافیه! ... از قدیم و ندیم گفته اند, هر که خربزه خورد ...

سیاوش: ( در دنباله ی حرف بابا بزرگ.) باید پای لرزش هم بایسته! ... اما باور کنین لرز این یکی غیر قابل تصور و دور از انتظار من و همه ی خربزه خورهای حرفه ای و غیر حرفه ای بود!

بابا بزرگ: ( حوله، شورت و زیر پوش و زیر شلواری نو را سر دست گرفته، خود را به کنار سیاوش می رساند.) گفتم فکرتش را هم نکن! ... بلند شو! ... وقت کافی برای درد دل کردن و قصه گفتن داریم! ... البته آگه از ما بهترن و خلفای الله اجازه بدن! فعلا دم غنیمته! ... بلن شو و سر و صورتی صفا بده تا بعد ببینیم چه خواهد شد!

سیاوش: شما چه فکر می کنید؟ ... واقعا بچه ها من رو نشناختن؟ بابا بزرگ: گفتم بلن شو! ... بخودت تکونی بده پسر! ... از کجا و چه جوری باید بشناسن؟ ... من که بابات هستم ننونستم تو رو بشناسم. ... این بچه های معصوم از کجا باید جنابعالی را می شناختن و به جا می آوردن؟ ... چه حرفا می زنی ها! ( لبخندی می زند.) آنچنان قیافه و شکلی برات درس کردن که آگه مادرت هم زنده بود نمی تونس تو رو بشناسه! ... خوشا به سعادتش که دق مرگ شد و پیش از اینکه ناز پرورده شو با این حال و روزگار ببینه رفت! ( لبخندی درد آلود بر لبش نقش می بندد.) جنایتکاری بی پدر و مادر و بی ناموس ... چهره ات رو طوری تغییر دادن که خالقت هم نمی تونه تو رو باز شناسی کنه!

سیاوش: رفتار فرناز نشون می داد که داشت حدس و گمانهایی می زد و خاطراتی رو تو ذهنش باز سازی می کرد. ... احساس من اینطور بهم میگه!

بابا بزرگ: این طبیعیه! ... بلن شو! ... اون شیطون بلای پدر سوخته ای که من می شناسم ... تا موقعی که خوابش بیره ... هزارون بار ریخت و قیافه ی تو رو پیش از زندونی شدن تو ذهن خودش باز سازی می کنه و به هم می ریزه تا در نهایت به نتیجه ای که دوس داره برسه! ... اما مشکل اینجاس که به همین سادگی نمیشه به درونش نفوذ کرد و افکارش رو خوندا! ... حالا بلن شو! ...

سیاوش: آخه ... بابا بزرگ: آخه نداره پسر! ... اونی که من میگم واجب تره! ... تا یه دوش درست و حسابی نگیری ... سر حال نمی یای و نمی تونی درس و منطقی فکر کنی! ... باید به بچه ها فرصت داد تا خودشون به حقیقت ماجرا پی ببرن و وضعیت جدید و قیافه بازسازی شده ی جنابعالی توسط نمایندگان باریتعالی بر روی زمین رو ببیرن! ... بلن شو جان من!

سیاوش: می دونین ...  
بابا بزرگ: ( دست سیاوش را می گیرد و سعی می نماید تا او را از جایش بلند نماید.) من ... تا زمانی که دوش نگرفته ای و این لباس رو از تنت نکنده ای ... نمی خوام چیزی بشنوم یا بدونم! ... متوجه عرایض شدین؟  
سیاوش: ( دستش را از دست بابا بزرگ بیرون می کشد. لبه ی تخت را می گیرد و با احتیاط از جایش بلند می شود. لبخندی می زند.) می بخشید! ... فراموش کرده بودم که جنابعالی لج باز و یک دنده تشریف دارین! به چیزی رو توجه کردین؟

بابا بزرگ: چه چیزی رو؟  
سیاوش: فرشاد با یه حالتی نگاه می کرد. یه حالتی که بوی قهر می داد. گمونم با هر که بشه کنار اومد ... با این یکی نمیشه!  
بابا بزرگ: فکرای الکی نکن! بر خلاف نظر تو ... پسرم خیلی مهربون و با محبته! اهل قهر و این حرفا هم نیس! ... رک ... صریح و مته باباش یک دنده و لج باز.

سیاوش: ( لبخند زنان ) یه دندگی و لج بازی رو از بابا بزرگش به ارث برده یا از من بیچاره؟ نمونه ای از لجبازی تون همینه که اجازه ی نفس کشیدن به من بیچاره نمی دین و می خواین به زور هم که شده قبل از خشک شدن عرقم ... منو بفرسین تو حموم.  
بابا بزرگ: حق با شماست! ... بفرمائید! ... آب ولرم لوله ... صابون و شامپوی خوشبو، لیف و کیسه ی جان بخش و رختخواب گرم و نرم در انتظار شما هستند!

سیاوش: چی؟ ... یعنی بعد از حمام ... بلافاصله باید بخوابم!  
بابا بزرگ: درس شنیدی! ... یه خواب سوای همه ی خوابهائی که این چند ساله داشته ای! علاوه بر این ... من پیر مرد مته جنابعالی بیکار و بی مسئولیت نیسم. ... من سه تا بچه ی خرد سال مدرسه ای و غیر مدرسه ای دارم. ... بچه هائی که احتیاج به مواظبت و سرپرستی و پرستاری من دارن! ... اونا ... فردا صبح که از خواب بلن شن صبحونه میخوان! ... بعدشم نوبت نهارشون می رسه! ... تا لباساشون رو بریزی تو ماشین لباسشویی و بندازی روی طناب ... موقع شام خوردن و قصه شنیدن و به رختخواب فرستادنشون رسیده! ... چطوره؟ ... حال می کنی؟ ... بنا بر این ... می بینی که فرصت شب زنده داری و بیخوابی کشیدن ندارم! ... ( قاه قاه می خندد.) ... اونم تو این سن و سال و دوره و زومه ای که حتی توالت رفتن و ساعتها و دفعات خاموش و روشن شدن چراغ خانه ات نیز توی

دفاتر سازمان جاسوسی بیست میلیون نفری حاج روح الله خان و سربازان گم نام امام زمان و دیگر خلفای دیوث و آدمخوار الله به ثبت می رسه! ( به طرف در اتاق می رود.) اینهم دمپایی! ... بیوش و دنبال من بیا! ( سیاوش دمپایی را بپا می کند و به کمک چوبدستی لنگ لنگان به راه می افتد. لحظاتی بعد بابا بزرگ به اتاق بر می گردد. سرش را میان دستانش می گیرد و می نالد.) چه به روزگارش آورده ان؟ ... تمام اعضاء بدنش رو لت و پاره و جر و ور کرده ان! ... درس مثله اینکه می خواسته ان چیز مخفی شده ای رو از زیر پوست و از لای گوشت و استخوانش بیرون بیارن! ( بر روی لبه ی تخت می نشیند. به فکر فرو می رود. چون خواب زده ها از جایش بلند می شود. ساعتش را نگاه می کند. از اتاق بیرون می رود. دقیقی بعد با آستین بالا زده و دستان خیس به اتاق بر می گردد. دست هایش را با حوله ای که پشت در اتاق آویزان است خشک می کند. به طرف یکی از تختخوابها می رود. ملافه را از روی آن کنار می زند. رختخواب را به دقت مرتب می کند. بر می گردد و روی لبه ی تخت خودش می نشیند.) چی از جونش می خواسته ان؟ ... دنبال چه راز سر به مهری می گشته ان؟ ... خونه ی ظلم خراب بشه!

سیاوش: ( به اتاق بر می گردد.) دس تون درد نکنه! ... راسی راسی لذت بردم. ... بعد از مدتها ... یه حموم راحت و لذت بخش. ( بابا بزرگ با حسرت نگاهش می کند. سیاوش پاهایش را به دنبال خودش می کشاند. کنار بابا بزرگ می نشیند. دستی بر شانه اش می گذارد.) در سرار زندگی جز دردسر و گرفتاری برات نداشتیم. ... نه؟ ... اون از بچه های خرد سال و بهانه گیر! ... این از خودمون! بعدشم ...

بابا بزرگ: لذت و قشنگی زندگی تو همین دردسرا و گرفتاری ها نهفته اس! ... چه فکر کردی؟ ... زندگی که خور و خواب و شهوت نیس! سیاوش: گرفتاری و دردسر هم حد و اندازه ای داره! ... تو این سن و سال سر و کله زدن با سه تا بچه ی شیطون و جنجال آفرین واقعا مشکله! ... مگه نه؟

بابا بزرگ: هم آره ... هم نه! ... آره. برای اینکه تجربه سر و کله زدن با بچه های خرد سال رو نداشتیم. من که با شماها کاری نداشتیم. همه ی زحمتهای و گرفتاری ها و سر و کله زدن با بچه ها به عهده ی مادرت بود. من که با اینکارا رابطه ای نداشتیم. ... نه! چون وقتی دوره ی کارآموزی رو پشت نهادم و بکارم وارد شدم ... دیگه مشکلی نداشتیم. ( دستی بر زانوی سیاوش می زند.) ببینم! ... زخم های کف پا و پشتت جای کابل و

شلاقه ... چشمت چی شده؟ مته اینه که یه گراز وحشی و چموش اونو از حدقه در آورده باشه.

سیاوش: ( آهی عمیق می کشد.) چه فکر می کنی؟ ... حدس می زنی اونو با چی از حدقه در آوردن؟

بابا بزرگ: چی بگم؟ ... عظم قد نمی ده! ... اگه میل می کشیدن یا با نوالفقار کند دم و زنگ زده ی امام علی هم درش می آوردن ... فکر نکنم چنین اثر وحشتناک و زشت منظری بر جای می داشت! ... با چی کورت کردن؟ ... برای چی؟ ... به چه گناهی؟

سیاوش: ( بی تفاوت و خونسرد.) برای چی؟ ... به چه گناهی؟ از شما بعیده! اونا که به اینکارا ... کاری ندارن! جریان ما با این حکومت ... داستان همان روباهه س که هراسون و وحشت زده داشت تو اعماق جنگل می دوید. روباهه دومی او را دید. پس از سلام و احوالپرسی ازش پرسید: « چی شده؟ چرا می دوی؟» در جواب گفت: « حاکم دستور داده تخم های تمام روباه هائی رو که سه تا تخم دارن بیرن.» روباه دوم خندید و گفت: « تو که دو تا تخم بیشتر نداری. ترس و وحشتت از چیه؟» روباه بیچاره جواب داد: « درسته که منم مثل اکثر روباه ها دو تا تخم دارم ... اما اونا اول می برن ... بعد شمارش می کنن.» حال و روزگار زندونیای سیاسی و عقیدتی سرزمین ما هم بی شباهت به سرنوشت همان روباه نیس! ... کاری به چه کرده ای و چه گناهی کرده ای ندارن! ... اول می برن بعد می شمارن! ... یا به سخن دیگه ... اول می کشن ... بعد جرم تعیین می کنن! ... استدلال شونم کاملاً مکتبی و خدا پسندانه اس. ... اگه گناهکار بود محاربه و میره جهنم ... اگه نبود شهیده و میره بهشت! ... اما در باره ی چشمم. ... خیلی ساده و پیش پا افتاده. ... اونو با نوک کابل بیرون آوردن.

بابا بزرگ: ( متعجبانه) با نوک کابل؟ ... چه جوری؟

سیاوش: یه روز وقتی یکی از پاسدارا داشت منو شلاق می زد، نوک کابل به چشمم خورد و در یک چشم به هم زدن اونو از حدقه بیرون آورد. در یک چشم به هم زدن ... تختی که منو روش بسته بودن و کف اتاق شکنجه غرق خون شد. پاسدارا و مسئولای زندون با دستپاچگی پزشک زندون رو خبر کردن و توی زندون سر و ته قضیه رو بهم آوردن. از بردنم به بیمارستان سر باز زدن و پزشک زندون توی همان سلول انفرادی به مداوای زخم و چشم پرداخت! ... نتیجه ی اون نوک کابل و حاصل زحمت های پزشک زندون همینه که می بینین!

بابا بزرگ: باید به فکر مداوای پاها و کمرت و کلیه و معدت و عمل جراحی چشمت و بریدگیهای اطراف حدقه باشیم. ... البته پس از چند روزی که خوب استراحت کردی و سر حال اومدی!

سیاوش: بله! ... چه فکر می کردیم و چی شد!  
بابا بزرگ: (پوز خند تلخی می زند.) اتفاقا همونی شد که فکر می کردین و انتظارش رو می کشیدین! ... چه فکری داشتین؟ ... می خواستین چه جوری بشه؟ ...

سیاوش: (با اعتراض) ما می خواستیم که اینطوری بشه؟  
بابا بزرگ: انتظار داشتین چه جوری بشه؟ ... از اولش معلوم بود که چه خواهد شد. ... پسر جان ... بوته ی هندونه دو برگه معلومه ... گندم هم سر خوشه! ... تنها کسانی که نمی دونسن چه خواهد شد ... شما بودین و رهبر اتون که خودشون رو به نفهمی و کند ذهنی می زدن! ... این جامعه قرنهایست که با توطئه های استعماری و دسیسه های دول خارجی چرخیده و به زندگی خودش ادامه داده ... هزارون بار در خون جوناغاش غوطه خورده ... قرنهایست بهش خیانت شده ... چه انتظاری داشتین؟ ... این دفعه چه تفاوتی با دفعه های قبلی داشته و دارد؟

سیاوش: (با اعتراض) کف دستمون رو بو کرده بودیم؟ ... انقلابی به اون عظمت! ... حرکتی با اون همه اینار و شکوه و بزرگی! ... چه کسی فکر می کرد که به چنین سرنوشت غم انگیز و فاجعه باری گرفتار بشه؟ ... کی فکر می کرد که جلادانی چون شیخ صادق خلخال، سید اسدالله لاجوردی و حاج داود رحمانی بر سرنوشت و حیات مردم حاکم میشن؟ ... کی باورش می شد؟ ... میگن وقتی که سید اسدالله لاجوردی بر اثر فشار و درگیری های جناحی و درون گروهی حضرات ... از دادستانی انقلاب اسلامی مرکز مستقر در زندون اوین بر کنار شد تعدادی قابل توجهی زندونی کم آورد. ... وقتی که زندون رو به جلاد و آدمکش بعدی تحویل می داده، لیست زندونی های تحویل گرفته اش با لیست موجود مطابقت نمی کرده. ... یعنی جناب سید عده ای رو بدون آنکه به بیدادگاه ببره ... زیر شکنجه های حیوانی و راههای مختلفی که خودش می دونسه از بین برده بوده! (آهی عمیق می کشد.) ... مردمی که با مشت های گره کرده و سرور خوانان در زندونهای ستم رو گشودند ... از کجا می دونسن که چنین سرنوشتی در انتظارشونه؟ چه خبر داشتن که در بیدادگاههای انقلاب از وکیل مدافع ... قلم و کاغذ برای یادداشت کردن موارد اتهامی که در کیفرخواست دادستانی میاد ... لایحه دفاعی و علنی بودن جلسات خبری نخواهد بود؟ ... از کجا

می‌دونسن که در آینده متهم نخواهد دونس که او رو به بیدادگاه می‌برن؟ ... کی تصور می‌کردن که متهمین بیگناه رو با چشمان بسته و نیمه بسته به بیدادگاهائی می‌برن که از قبل حکم محکومیت متهم رو صادر کرده اس؟ ... کجا فکر می‌کردن که دادرسی به پرونده ی متهمی که اقدام علیه امنیت کشور نموده ... با خدا و خلیفه الله بر روی زمین اعلان جنگ داده ... یاغی و طاغی و باغی شده کمتر از بیست دقیقه طول خواهد کشید؟ ... مردم انقلابی تصورش رو هم نمی‌کردن که در حکومت انقلابی ... با توجه به تجربه های تلخ و ناگوار حکومت پیشین وضعیت متهم قبل از اینکه به بیدادگاه برود از پیش مشخص شود و بردن به بیدادگاه جنبه ظاهری و فورمالیته پیدا کند و هدف از برپائی بیدادگاه نه دادرسی و رسیدگی به وضعیت و پرونده ی متهم بلکه روئیت متهم باشد! ... کی فکر می‌کرد که در حکومت الله و عدل علی ... جغد بد ترکیب و جنایتکاری چون سید اسدالله لاجوردی و دار و دسته ی آدمکشش از قبل احکام بیدادگاهها رو دیکته نمایند و وظیفه ی بیدادگاهها تنها و تنها تائید احکام دادستانی باشد؟ باور کردنی نبود که آهنگر بیسواد و عقب مانده ای چون حاج داود رحمانی سرپرستی واحدهای انقلاب زندون قزل حصار رو بعهده بگیره و بر سرنوشت هزارون زندونی سیاسی مملکت فرمان برونه! ... این فرد عقده ای و بیسواد که از بچه های دروازه دولاب تهران بود ... برای اثبات لیاقت و کاردانی خود ... در جنایت و آدمکشی با سید اسدالله لاجوردی کورس گذاشته بود. ... او بندهای زندون قزل حصار رو به بندهای گروهکی و غیر گروهکی تقسیم کرده بود. ... باور کنین که وضعیت یکی دو بند غیر گروهکی حاج آقا که در واحد سه زندون واقع شده بودن به مراتب از بندهای گروهکی ها بهتر و مناسب تر بود. ... حاج آقا که پایگاه طبقاتی کارگری داشت و نسب از کاوه ی آهنگر می برد ... علاوه بر سلولهای تنبیهی که در همه ی زندونهای جمهوری اسلامی وجود داره ... با استفاده از تخصص و تبحر آهنگری و تفرکات ضد انسانی و دیو صفتانه ی خود ... سلولهای مخوفتر و دهشتناکتر دیگری شبیه به تابوت و به همان اندازه درست کرده بود. ... تو زندون قزل حصار افراد و اشخاصی رو که به نحوی از انحاء مقاومت می‌کردن ... زبان به اعتراف نمی‌گشودن ... به خواسته های مشروع و نامشروع حاج آقا تن نمی‌دادن ... برای چند روز به این تابوت ها منتقل می‌کردن و او رو مثل یک مرده در آنها نگاه می‌داشتن! ... زندونی بیچاره وقتی که از تابوت های ابداعی حاج آقا بیرون

آورده می شد ... کاملاً حواس و عقلش رو از دست داده بود! ... مردم اینها رو می خواسن؟ ... به این خاطر انقلاب کردن؟  
بابا بزرگ: من می گویم نه! ... اما بلافاصله می پرسم ... وقتی که نه تنها انتظارها و توقع های مردم توسط انقلاب و رهبران آدمخور و جنایتکارش برآورده نشد بلکه از همه ی جنایتها و غارتگری هائی که انتظارشان رو نداشته ان خبر دار شدن ... چکار کردن؟ ... اعتراضی کردن؟ ... شکوائیه ای نوشتن؟ ... به دادخواهی برخاستن؟ ... باز هم جواب می دهم نه! ... چرا که مردم به چنین وضعیت خشونت بار و سرکوبگرانه ای تن داده بودن ... قصد رویارویی و مقابله با اون رو نداشتن! ... در حقیقت نسبت به وضعیت موجود اعتراضی نداشتن. ... یعنی راضی بودن! ... یعنی همین رو میخواسن!

مردم ما ... از حکومت برگزیده ... امام و پیشوای عالیقدر و سایر رهبرانشان انتظاری جز این نداشته و ندارن! ... با زبان و کلام ساده تر ... شما سیاستمدارا و مردم همیشه در صحنه , به همان چیزی رسیدین که از آغاز می خواستین و انتظارش رو داشتین! ... حالا هم نباید خودتون رو ناراحت کنین! ... وضعیت خود خواسته ... جای کوچکترین شکوه و شکایتی نداره! ... خلاق هر چه لایق بود دادن!

سیاوش: ( دستی به سرش می کشد.) جنابعالی معتقدین که مردم از روی شکم سیری انقلاب کردن و خواهان سرنگونی رژیم ستم شاهی شدن؟ ... اینکه همون تحلیل و ادعای طرفدارای سلطنت و تئوری پردازای رژیم شاهنشاه به! ... اونا هم همین عقیده و نظر شما رو دارن!

بابا بزرگ: از نتیجه گیری ها... تحلیلها و طرح شعارهای توده ای مآبانه دس بر دار! ... البته آگه دوس داری به جایی برسی و به یک نتیجه ی واقعی و حقیقی دس پیدا کنی! ... چون سلطنت طلبها و طرفداران رژیم شاهنشاهی یا مشروطه ی سلطنتی ادعا می کنن که واقعه اسف بار و ویرانگر بهمن ماه ۱۳۵۷ انقلاب نبوده ... نباید شانه از زیر بار مسئولیت ها و تعهدهای میهن پرستانه جا خالی کرد و روی دنده ی لج و لج بازی افتاد. ... امیر عباس هویدا هم در جواب شیخ صادق خلخالی گفت که کل سیستم باید محاکمه بشود! ... مگه حرف غلط یا نادرستی زد؟ ... یا چون نخست وزیر سیزده ساله ی رژیم و مسبب ظاهری همه ی خرابی های موجود این حرف را زده ... می بایست از پذیرفتنش سر باز زد. ... نه پسر جان! ... اکثر رهیرا و پیشوایان به ظاهر مارکسیست - لنینیست شما خاستگاه بورژوازی و خرده بورژوازی و روحانی داشتن! ... بعضی از

اونا از خمینی و دار و دسته اش هم مذهبی تر و مکتبی تر بودن! اونا نه تنها شناختی در باره ی جامعه ی ایران و بافت طبقاتیش نداشتن بلکه با باصطلاح طبقه ی کارگر این سرزمین نیز بیگانه بودن! ... کدوم یک از اونا یه تحلیل درس و حسابی از طبقه ای که ادعای نمایندگی و رهبریش رو می کردن دادن! ... اشتباه عظیم و غیر قابل بخشش شما در همین نکته نهفته بود. ... شما نمی دونسین و نمی دونین که اکثر کارگرای بخش تولید و صنعت ایران ... از روستاها میان. ... اونا نه تنها کوچترین نشانه و آشنائی با فرهنگ طبقه ی کارگر ندارن بلکه حامل و ناقل فرهنگ ... تفکرات و اوهام و خرافات روستائی خود و عقب مانده ترین اقشار خرده بورژوازی هستن! ... تفکرات و اندیشه هائی که با هزارون رشته ی مرئی و نا مرئی به دین حنیف اسلام ... مذهب حقه ی شیعه ی جعفری و روحانیت کلاش و عوامفریب شیعه وابسته است و در موقع بلا ... همه شماها رو به امام جمعه و ملای ده می فروشد و بخاطر رضای یک روضه خوان دوره گرد ... همه شما رو گردن می زند. باصطلاح طبقه ی کارگری که در سال های پایانی قرن بیستم به دنبال دوزخ و بهشت می گرده و به وعده های شیاد و عوامفریب جنایتکاری چون خمینی و دار و دسته اش دل خوش می کنه! طبقه کارگری که خون جگر گوشه ی خودش رو فرش راه بهشتش می کنه! ... عجیب نیس ... اگه از سینه بازار سنتی ایران اسدالله لاجوردی ها متولد میشن ... به اصطلاح طبقه ی کارگر ایران نیز حاج داود رحمانی ها رو به جامعه هدیه می کنه!

ما تجربه ی انقلاب مشروطه ... شهریور بیست و مبارزات سالهای سی و سی و دو رو پیش رو داشتیم. ... با توطئه ها و دسیسه بازی های روحانیت مکار آشنا بودیم. ... اما شما جوونا فکر کردین که به علوم جهان مسلط شدین و ما موهامون رو تو آسیاب محله ی بالا سفید کردیم. ... روزی که خمینی به دفاع از سه چهره ی منفور و ضد مردمی روحانیت ... یعنی آیت الله شیخ فضل الله نوری مرتجع خائن به انقلاب مشروطه ... آیت الله سید حسن مدرس روی کار آورنده ی رضا خان و حکومت پهلوی و آیت الله سید ابوالقاسم کاشانی خائن به مبارزات ملی شدن نفت ... بر خاست و از اونا بعنوان مبارزان و مدافعان استقلال ایران ... حقوق حقه ایرانیان و طرفداران عدالت نام برد ... باید می دونسین که ثقل زمین کجاس و شما روشنفکرا در کجای جهان ایستاده این!

سیاوش: وظیفه ما روشنفکرا ... دفاع از انقلاب و دستاوردهاش بود. انقلابی که علاوه بر چهره مردمی و دمکراتیکش ... خلصت های ضد امپریالیستی ... ضد دیکتاتوری و ضد استبدادی داشت.

بابا بزرگ: بازم شروع کردی؟ ... نیروهای مردمی و دمکراتیک این انقلاب کیا بودن؟ مگه دین و مذهب ... اونم از نوع مرتجعانه و ضد مردمی می تونه چهره مردمی بخودش بگیره و با دمکراسی همخوانی و همگامی داشته باشه؟ پسرک بیگناه من ... انقلاب یعنی دگرگونی! ... یعنی تحول! ... اونم دگرگونی و تحولی سازنده و مترقیانه! ... برای مثال ... تا قبل از انقلاب کبیر فرانسه در سال های پایانی قرن هیجدهم ... مردم شاه کشی رو در ردیف گناهان کبیره می دونسن! ... پاره ای نیز معتقد بودن که با کشتن شاه ... یعنی سایه ی خدا بر روی زمین ... رستاخیز و روز قیامت فرا می رسه! ... آسمون به زمین می چسبه! ... از آسمون خون می باره و الی آخر! ... بنا بر این تلاش می کردند در بلواها و شورش هائی که به کشتن شاه منجر میشه دخالت نکنن! ... اگر هم از روی ناچاری و اجبار شرکت می کردن ... فوراً یه باروی دیگه ای رو شاه می کردن و تاج و تخت سلطنت رو بهش می سپردن! ... چرا که به باور مردمان ... حکومت بدون وجود ذات اقدس شهریاری غیر ممکن و محال بود. پاسداری رژیم و کشور تنها و تنها از عهده ی سایه خدا ... قبله ی عالم و سلطان ابن سلطان و این جور افراد بر می اومد. ... انقلاب فرانسه به همه این باورها و توهم ها پایان داد و بر باورهای دیرپا اما ارتجاعی توده ها نقطه ی پایان گذاشت! یعنی رسم شاه کشی و جایگزین نمودن رای مردم و توده ی عوام رو به جای اراده و مشیت الهی و فرامین نماینده و سایه های بی مقدار وی جار زد!

انقلابهای بعدی که در پی انقلاب کبیر فرانسه بوقوع پیوستن ... پا رو از این هم فراتر گذاشتن و تلاش نمودن مرگ خدا رو اعلام کنن و انسان رو حاکم بر سرنوشت و ناموس خودش بدونن!

سیاوش: مگه ما و مردم ما چنین کاری نکردیم؟ ما هم به یک سلطنت استبدادی و دیکتاتوری دو هزار و پانصد ساله پایان دادیم! ... جمهوری اعلام کردیم! ... پارلمان و مجلس رو تصمیم گیرنده و حاکم بر سرنوشت ملک و ملت دونسیم! ... تحول یعنی همین دیگه!

بابا بزرگ: ببین سیاوش! ... خودت هم می دونی که هنوز داری از یه مشت تحلیل و تفسیر غلط و پا در هوا که یا مربوط به دورانها سپری شده جوامع بشرین یا کوچکترین نشانه و رد پائی در کشور ما ندارند دفاع می

کنی! ... آگه اسمش را خیره سری و یکدنگی روشنفکر مآبانه نگذاریم هنوز هم بر ادعائی پا می فشاری که از بیخ و بن ... بی پایه و اساس بوده و هس! ... سؤال بی جواب من اینه! ... کدام مردم؟ ... کدام انقلاب؟ ... کدام تحول؟ ... ما به گفته ی تو ... یک دیکتاتوری و استبداد دو هزار و پانصد ساله رو سرنگون کردیم! ... درست؟ ... از کلی امکانات رفاهی و امنیتی نیم بند چشم پوشی نمودیم! ... اما به جاش چی نشاندم؟ ... در عوضش چی به دست آوردیم؟ ... ما انقلاب نکردیم! ... ما بازی خوردیم! ... یعنی به نام ما و جلوی چشم های کور و نابینای ما یک دیکتاتوری و استبداد حقوق بشری و در ظاهر پای بند به قوانین و مقررات بین المللی رو با یک دیکتاتوری سیاه و کاملاً ارتجاعی و قرون وسطائی تاق زدن! ... ما اهریمن سیاه مرگ ... نابودی ... جنگ ... گرسنگی ... فقر ... اعتیاد ... فحشاء و هزارون آفت و مصیبت ضد بشری رو از مغاره های تاریک تاریخ بیرون کشیدیم و بر سرنوشت خودمون حاکم کردیم! ... ما قرن‌ها پس از انقلاب کبیر فرانسه ... دهه ها پس از انقلاب کبیر روسیه و صدها انقلاب دیگر ... خدای خشن و بیرحمی رو که متعلق به پانزده قرن پیش به جامعه ی عقب مانده و بدوی دوران جاهلیت بود ... از زیر خاکستر و لای و لجن اعصار و قرون بیرون کشیدیم و بر سرنوشت خود و فرزندانمون مسلط کردیم! ... خدائی بی رحم ... بی عاطفه ... جنایتکار و کاملاً خون آشام که کوچکترین سنجیتی با مردمی بودن و تفکرات دمکراتیک نداشته و در آینده نیز نخواهد شد!

پسرم. بر خلاف تصور و عقاید تو ... ما به هیچ عنوان و تحت هیچ شرایطی انقلاب نکردیم! ... بلکه یک عقب گرد بزرگ تاریخی نمودیم! ... رجعت کردیم به دوران بربریت! ... به عصر توحش! ... ما همان طور که دیکتاتوری و استبداد ظاهرا پای بند به حقوق بشر و مقررات بین المللی رو با یک دیکتاتوری و استبداد لجام گسیخته و ویرانگر تاق زدیم ... با این حرکت واپسگرایانه و ارتجاعی خودمون، خدای بخشنده و مهربان ... خدای ارحم الراحمین! ... خدای روزی دهنده و در گشاینده رو با یک خدای بیرحم! ... درنده! ... خون آشام! ... بی منطق! ... قاسم الجبارین! ... در هم کوبنده ی ستمگران که همانا منتقدین و معترضین نسبت به چپاول و حیف و میل کردن حقوق ستم دیدگان باشن ... عوض کردیم! ... آتشی بر افروختیم و انداختیم به جون خودمون!

سیاوش: ( با تعجب) پدر چی میگگی؟ ... از کی به چنین تفکر و برداشتی رسیده ای؟ ... چرا؟

بابا بزرگ: (پوز خندی می زند.) از همون اول! ... از همون روزهایی که شما روشنفکرا در انتظار شنیدن پیام های نایب الامامی که حکم امامتش رو از شماها گرفت ... بی طاقتی می کردین! ... از همان روزهایی که عکس رهبر عالیقدر و امید مستضعفین جهان رو بر سطح ماه می دیدین! ... از همان روزهایی که سمبل و مظهر ارتجاع قرون وسطائی رو هم ردیف با لنین و فیدل کاسترو و چه گوارا دونسین و لقب دمکرات انقلابی به کونش چسبوندین! ... از همون زمان که عوامل و دست نشانندگان استعمار پیر انگلیس و امپریالیسم جهانخوار رو ضد امپریالیست و آزادیخواه و مترقی نامیدین! ... از همون روزائی که به جای حمله به دژهای ارتجاعی و قرون وسطائی مردم و شاشیدن بر همه ی اوهام و خرافاتی که توسط روحانیت شیعه نشر می یافت و ترویج می شد ... زمینه رشد ... توسعه و پا بر جائی و دیرندگی انرا فراهم می کردین ... از همان لحظاتی که برای اعدامهای شبانه و روزانه ی پشت بام مدرسه ی رفاه هورا کشیدین و مقالات متعدد و گوناگونی در باره ی امام ... انقلاب و دستاوردهای نا مرئی انقلاب نوشتین! ... کی من با شما بودم؟ ... چه زمانی مثل شما فکر کردم که حالا با تعجب به من نگاه می کنی و می پرسی از کی؟ ...

سیاوش: خب ... خیلی ها این حرف ها رو می زدن! ... خیلی ها ما رو نسبت به حمایت از روحانیت بر حذر می داشتن! ... اما لازم بود که واقعیت ها و حقایق ملموس زندگی رم در نظر می گرفتیم! ... باید به دستاوردهای انقلاب هم توجه می کردیم!

بابا بزرگ: بر عکس! ... شما روشنفکرا بر روی حقایق و واقعیت های ملموس زندگی چشم بستید و با بزرگ کردن وعده های دروغین و شیادانه ی روحانیت ... مردم رو به بیراهه کشاندین! ... شما و رهبران فرصت طلب و ابن الوقتی که بدون شناخت از جامعه ی ایران ... سابقه منحوس و ضد مردمی روحانیت سازمان یافته و توطئه گر شیعه و دسیسه های دشمنان مردم ایران فکر می کردن به زودی به قدرت می رسن و سرنوشت این مملکت رو به دس می گیرن ... به توهمات مردم دامن زدین و اونا رو به گمراهی و تباهی کشاندین! ... تا بدانجا که پاره ای مواقع این فکر خام بسرم می زنه که سکوت مردم و بی تفاوتی اونا در مقابل سببیت و جنایتکاریهای رژیم ... حسابگرانه و با هدف انتقام گرفتن از شما روشنفکراس! ... اما باز به خودم نهیب می زنم و همه ی این فجایع رو به حساب بیسوادی ... فرصت طلبی های کاسبکارانه و روستائی مناشانه ... ولننگاری و اوهام پرستی تاریخی مردم می ذارم! ... که گناه اونم با کمال

تاسف به گردن شما روشنفکر اس! ... روشنفکرایی که به بهانه ی پرهیز از توهین به باورهای دینی و مذهبی مردم ... روز به روز اونا رو بیشتر در باتلاق جهل و خرافه پرستی غرق می کنن و عملا آب به آسیاب روحانیت جنایتکار شیعه می ریزن! ... اونا که انقلاب کردن ... نه پای بند این اوهام بودن و نه به باورهای غلط و فاجعه برانگیز توده ها دامن زدن! ... اونا نه تنها به باور دیر پا و کهن شاه پرستی مردم خاتمه دادن بلکه خدا رو نیز از آسمانها به زمین کشیدن و جلوی چشم پرستندگان و بندگان خوار و ذلیل کردن! ... تا چه رسد به مشتی کشیش و کاردینال و ملای دوره گرد آخرت فروش که بهشت زمینی شون رو بر جهنم توده های مردم مظلوم و بی پناه بنا کرده و می کنن! ( دهن دره ای می کند. چشمانش را می مالد.) دلم میخواد همه چی رو بدونم! ... از فجایع درون زندانها با خبر بشم! ... بعد بشینم و با تو صحبت کنم! ... و آخر سر هم از تو بپرسم که سر کشیدن کاسه زهر توسط خمینی و کشتار پنج ... شش هزار زندونی بیگناه و اسیر رو با کدام یک از معیارهای انقلاب و چهره ی نامردمی و ضد بشری روحانیون حاکم توجیه و تفسیر می کنی و به دفاع از اون می پردازی!!!

سیاوش: من تحت هیچ شرایطی در صدد توجیه و تفسیر یا دفاع از عملکرد روحانیون نیسم. ... به تصور من یکی از آرزوهای دیرینه ی مردم ایران، حداقل از انقلاب مشروطیت به این سوی پایان دادن به استبداد و دیکتاتوری فردی و استقرار عدالت اجتماعی بوده و هست! انقلاب بهمن ماه ۱۳۵۷ می توانست به این خواسته ی آنان تحقق بخشد! ... در صورتیکه مبارزه ی که بر که ی انقلاب به خشونت سبعانه و ددمنشانه کشیده نمی شد و کسانی چون شیخ صادق خلخالی ... سید اسدالله لاجوردی ... حاج داود رحمانی و غیره حاکم بر سرنوشت انقلاب و مردم نمی شدن!

بابا بزرگ: گیر کار همینجاس! ... یعنی من می گویم نره ... تو می گوئی بدوش! ... پسرم! ... عزیزم! ... جان دلم! ... من می گویم که انقلاب بهمن ماه ۱۳۵۷ به گفته ی شما و رهبر آن یعنی جناب حاج روح الله خان خمینی چنین رسالتی برای خودش قائل نبوده و نیست! ... در سال پنجاه و هفت ... انقلابی به وقوع نپیوست! ... انتقال قدرتی صورت گرفت! ... آنها با نظارت و شرکت فعال دول خارجی! ... مخصوصا امریکای جهانخوار! ... درست همان بازی بعد از مشروطیت و انتقال قدرت از سلسله ی قاجار به رضا خان میر پنج! ... با این تفاوت که این بار به کمک رسانه های گروهی غربی و شما روشنفکرای از همه جا بی خبر پای ملت بیچاره و دردمند ایران هم به میون کشیده شد تا این بد نامی و افتضاح تاریخی به نام

وی ثبت تاریخ بشه! ... تا با دست خودشون و با شرکت وسیع شون ریشه شون رو بزنی و دومان شون رو بر باد بدن! ... همین! ... حالا تو بنشین و تا صبح قیامت بگو انقلاب از مسیرش منحرف شد! ... به انقلاب خیانت کردن! ... مبارزه ی که بر که ی دوران انقلاب به خشونت گرائید و الا آخر! ... کی ها خیانت کردن؟ ... کی ها انقلاب با شکوه شما رو از مسیر خودش منحرف کردن؟ ... حاج روح الله خان خمینی و دیگر رهبران انقلاب با شکوه ... مردمی و ضد امپریالیستی که زنده اند و سر و مر و گنده به غارت و چپاول کشور و به قربانگاه فرستادن جوانای مردم مشغول! ( نفسی تازه می کند.) ببینم! ... سید اسدالله لاجوردی خبیث و حاج داود رحمانی ملعون سر خود و بدون اجازه ی دیو جماران دس به نسل کشی زدن؟ ... آقایان اشراقی یعنی داماد حاج روح الله خان و رازینی و نیری سر خود بلن شدن و اومدن تا زندونا رو آب و جاور نمایند؟ ... روسای داسراها و دادستانی های بیدادگاههای انقلاب بدون مجوز و فتوای آقا این همه دختر و پسر و پیر و جوان رو سر به نیست کردن و تو گورهای دستجمعی خوابوندن؟ ... صدها دختر معصوم و بیگناه بدون اطلاع حاج روح الله خان و همپالکی هاش قبل از اعدام مورد تجاوز جنسی سربازان گم نام و بی و مادر امام زمان قرار گرفتن؟

پس از بیار نشن این فجایع و جنایت های ددمنشانه ... این ادعاها و طرح مسائلی چون مبارزه ی که بر که ی دوران انقلاب و انحراف و خیانت و غیره ... خیلی مسخره و بی معنی به نظر می رسه! ... هدف از انتقال قدرت از سلسله ی پهلوی به روحانیت شیعه ... ایجاد یه اسرائیل دیگه در منطقه و سرکوب همه جانبه و تمام عیار مبارزای این سرزمین بود که با موفقیت و پیروزی به انجام رسید!

سیاوش: ( تا اندازه ای عصبانی و بر افروخته.) معذرت میخوام بابا! ... دیگه خیلی داری تند میری! ... من نمی دونم که شما بر اساس چه فاکت ها و دادهائی چنین ادعاهائی را بر زبون می یارین!

بابا بزرگ: ( پوز خندی می زند.) تو تصمیم گرفته ای تا خواب رو از چشای خسته من بگیری! ... باشه حرفی نیست! ... فقط ازت خواهش می کنم از لاک گروهی و تعصب های روشنفکری بیرون بیا و کمی با دقت به حرفام گوش بده! ... قول میدی؟

سیاوش: آره قول می دم. به شرطی که حرفا و ادعاهای سلطنت طلبا و مخالفین طبقاتی انقلاب رو تکرار نکنی و به عنوان فاکت و سند مورد استفاده قرار ندی؟ ... باشه؟

بابا بزرگ: باشه! ... اینو میگم ... بعدشم گپه ی مرگم رو می دارم! ... تو هم می تونی تا شفق صبح رو حرفای من فکر کنی و فردا جوابم رو بدی! در سال ۱۳۵۷ ... با اوج گیری اعتراض های ضد استبدادی و ضد دیکتاتوری مردم و بعد از به اصطلاح پیروزی اونا ... یک سری کمیته های انقلابی با هدف کمک به مردم محله ها و روستاها و شهرها بوجود اومد و در مساجد و تکایا و حسینیه ها و غیره مستقر گردید! ... درست؟ ... بعد از رفتن شاه و دست به دست شدن حکومت ... قسمت اعظم اسلحه هائی که از پادگانهای نظامی و شهرداری و کلانتری و پاسگاههای ژندارمری ربوده شده و در بین مردم پخش و پلا شده بود ... به این کمیته های بااصطلاح انقلابی منتقل شد! ... بعد از فروپاشی کامل رژیم پهلوی و برقراری حکومت الله ... کمیته ها خود به خود مسئول حفظ نظم و برقراری امنیت محله ها ... روستاها و شهرهای خود شدن. اعضاء کمیته ها غالباً توده ی مردم ... زندان رفته های دوران شاه ... جوانان و نوجوانانی بودند که دل در گرو انقلاب و عدالت اجتماعی و وعده وعیدهای دروغ و عوامفریبانه ی حاج روح الله خان خمینی و آخوندهای گداگشنه ای داشتند که تا دیروز ریزه خور سفره ی مردم بودن و خبرچین ساواک و مداح خاندان جلیل سلطنت. ... آره پسرک بیگناهم! ... این ... اون قسمت قضیه بود که رهبرای شما روش پا می فشردن و در باره ش مقاله های داغ و سوپر انقلابی می نوشتن تا ماهیت مردمی و توده ای به انتقال قدرت بدن و برای اون چه انقلابش نامیدن شجره نامه درس کنن! ... اما در کنار این توده های اوهام زده و فریفته شده ... کیباده کشهای محله ها ... یکه بزن ها ... اوباش ... پا اندازها ... فواحش و انواع و اقسام خلاف کارا و سابقه دارها نیز در لباس انقلابی و غیره وارد کمیته های انقلاب و دیگر نهادها شدن و چون در بیشتر موارد اخلاقی و پیشینه ای با روحانیت شیعه همخوانی و همسوئی داشتن ... بیشتر از دیگران نیز مورد تائید و حمایت روحانیت بی اصل و نسب شعیه قرار گرفتن! ... در نتیجه به مدارج بالائی دست یافتن و سرپرستی اجرائی کمیته ها را قبضه نمودن!

این قسمت ... دانسته و عامدا از سوی رهبرای و تنوری پردازهای شماها نا دیده گرفته می شد. ... این حضرات با تبلیغات مسموم و فلج کننده شون ... چشم و گوش شماهارم از کار می انداختن و در راستای ثبات و استحکام حکومت ملاها به خدمت می گرفتن! ... بطوریکه شماها از هر حزب الهی دو آتسه ای حزب الهی تر بودید و از هر طلبه و مجتهدی اسلام شناس تر و آگاه تر. ... تا بدانجا پیش رفتین که اکثریت بد گمان و شکاک جامعه رو نیز

به اشتباه کشاندین و ذهنیت شکاک و بد گمان اونا رو نسبت به ملاهای عوامفریب و توطئه گر عوض نمودین و به تبعیت از اونا کشاندین. اولین کارهای انقلابی و سوپر انقلابی کمیته های انقلاب تعقیب و دستگیری ساواکیها ... سران رژیم و بعضی از مقامات آن بود. آن هم نه به نفع توده ها یا بخاطر گل روی مردم! ... بلکه بخاطر نیاز و احتیاج رژیم نوپای جمهوری اسلامی و حرص و آز روحانیت گدا گشنه ای که نا امید از پایداری و ثبات رژیم میخواس هر چه زودتر و سریع تر ثروتی بیندوزه و سرمایه ای به دس بیاره! ... بعد نوبت به سرمایه دارا ... کارخونه دارا ... زمین دارا و سایرین رسید! ... آنهم تحت اسم و بهانه ی عوامفریبانه و خر رنگ کننده ی رابطه با رژیم طاغوت! ... کلیه اموال منقول و غیر منقول اینگونه افراد به نفع روحانیت تازه به دوران رسیده و اعوان و انصارشون مصادره شد و چیزی نصیب و قسمت مستضعفین و زحمت کشا نشد! ... شما بازم قسمت اول یعنی مصادره شدن ها رو دیدین و پیگیر بقیه ی قضایا نشدین! ... یا اجازه ندادن که بشین! ... اعضاء کمیته ها با قدرتی که پیدا کرده بودن دست به تصفیه حساب با کلیه کسانی زدن که در گذشته با اونا خرده حسابهایی داشتن! ... هر کسی رو تحت نام ضد انقلاب و طاغوتی دستگیر و روانه ی بازداشتگاههایی که در اختیار داشتن نمودن! ... نمونه های فراوانی از این نوع دستگیری ها و تسویه حسابهای شخصی وجود داره ... می تونی با مراجعه به مردم و نشستن پای صحبت هاشون چیزهای زیادی در این باره بشنوی!

اعضای کمیته ها ... هر عمل شنیع و غیر شنیع یا هر نوع شکنجه و آزار و اذیتی رو که بفکرشون می رسید از جمله تجاوز جنسی رو ( بیشتر از سوی جاهلا و بچه بازهای محله ها و روحانیون فاسد شیعه ) در رابطه با افراد بازداشت شده اعمال می کردند! ... حتی به منظور بازی و سرگرمی هم که شده ... پاره ای شکنجه ها رو روی اونا تجربه می کردن! ... این تجربه ها به شیوه های گوناگون و به دفعات بکار گرفته می شد.

بکار گیری و استفاده از این نوع شکنجه ها از سوی افراد بی قید و بند و حتی هوادارا و اعضاء گروههای پیشرو و انقلابی ... در مورد وابستگان رژیم گذشته و ساواکیها اینطوری توجیه می شد که بدتر از این ش رو سر بچه های مردم آورده ان! ... بنا بر این باید سرشون آورد تا قدر عاقبت رو بدونن و متوجه بشن که شکنجه دادن و اذیت کردن چه معنی و مزه ای داره!

زندون رفته های زمان شاه اعم از مارکسیست و غیر مارکسیست نیز که اطلاعات و تجربه هائی از روشهای شکنجه ... بمنظور اقرار و کارهای بازجویی و باز پرسی داشتن و در دوران باز داشت و زندون کم و بیش با بعضی از اشکال و روش های شکنجه در کمیته ی مشترک ضد خرابکاری و زندونهای ساواک روبرو شده بودند ... تجربه هاشون رو بداخل کمیته های انقلاب انتقال دادند و همه ی اون تجربه ها رو در رابطه با ساواکیها و افراد وابسته به رژیم شاهنشاهی به اشکال مختلف و در پاره ای موارد خشن تر و بیرحمانه تر بکار گرفتن! ... نتیجه این شد که مجموعه ای از تجربه و روشهای شکنجه و آزار و اذیت های جسمی و روانی به درون کمیته ها راه یافت و مورد بهره برداری و استفاده قرار گرفت. تجربه های این افراد به مراتب خطرناکتر و وحشیانه تر از ماموران ساواک و تربیت یافتگان « سیا » ... « اینتلجنس سرویس » و « سازمان موساد» بود. همانطور که خودشان خونخوارتر و بیرحم تر از همه ی شکنجه گران و آدمکشان قرون و اعصار بودن!

بازم برات مثالی میارم ... چون دوس ندارم بی دلیل و مدرک حرفی زده باشم. ... یکی از قربانیان سیستم شکنجه و آزار و اذیت دوران ستم شاهی ... فردی بنام عزت شاهی اس. وی یکی از بچه های بازار و وابسته به صنف جوراب باف ها بود که به جرم هواداری از سازمان مجاهدین خلق و اقدام مسلحانه علیه امنیت کشور و نظام شاهنشاهی به زندون افتاده بود. عزت شاهی نه پیشینه مبارزه ی مسلحانه داشت و نه دست به اقدامی مسلحانه زده بود! ... اما مزدوران ساواک و بله قربان گویان دستگاه ستم شاهی ... بنا به دلایلی که برای خودشون روشن بوده و هس ... می خواستن از او اعتراف بگیرن که در درگیری با مامورین و بطور مسلحانه دستگیر شده است. ... عزت تن به این کار نمی داد. ... بنا بر این مورد وحشیانه ترین و ددمنشانه ترین شکنجه ها قرارش دادن. توسط شخص تهرانی و دیگر بازجویان و شکنجه گران ساواک بارها و بارها مورد شکنجه و آزار و اذیت قرار گرفت! ... بطوریکه پای راستش فلج شد و از کار افتاد. شدت و حدت شکنجه های اعمال شده بر روی وی به حدی بود که او در دوران اسارت و بازداشت در زندون کمیته مشترک ضد خرابکاری ( زندان توحید) و در بخش معروف به فلکه، فاصله ی بین سلول انفرادی و اتاق بازجویی رو روی چهار دس و پا راه می رفت و به یاری کف دست و زانوها بدن درب و داغون و آس و لاش شده اش رو به این طرف و آنطرف می کشید. ... گاهی اوقات نیز با لگد نگیبان و سایر

پاسبانها نقش بر زمین می گردید. عزت شاهی در زندون از سازمان مجاهدین برید و جذب بچه های ملل اسلامی شد. در زندان اوین شاهد شوی تلویزیونی عذرخواهی یاران خود از جمله حبیب الله عسکراولادی تازه مسلمان و غیره از شاه بود. ... عذر خواهی و آستان بوسی رذیلانه ای که بعدا بر آن نام تقیه در برابر ظالم گذاشته شد!

بعد از انتقال قدرت در بهمن ماه پنجاه هفت ... عزت شاهی که به برادر مطهری تغییر نام داده بود ... به کمیته انقلاب و یاران خمینی پیوست! او مدتها مشاور شیخ صادق خلخالی و رئیس جوخه ی اعدام سران رژیم پهلوی بود. به دلیل شناخت و اطلاعات عزت ... سرنوشت سران رژیم پهلوی و کارکنان ساواک در دست وی بود و او بود که میزان جرم و مجازات تک تک اونا رو تعیین و به خلخالی گوش زد می کرد. او در اعدام اکثر سران رژیم پهلوی از جمله امیر عباس هویدا و تهرانی معروف شرکت فعال داشت.

دوران زندان و شکنجه های ساواک از عزت شاهی یک حیوان درنده و جنایتکار بیرحم ساخته بود. ... قربانی دیروز سیستم شکنجه و سرکوب نظام طبقاتی سرمایه داری اینک به یکی از مهرهای اصلی همان دستگاه منتها در حکومت عدل علی مبدل شده و گذشته رو به دست فراموشی و نسیان سپرده بود. ... وی که بعدا به ریاست بازپرسان کمیته انقلاب اسلامی مرکز ... واحد بازرسی واقع در میدان بهارستان ارتقاء سمت یافت ... به یکی از مخوف ترین ... جنایتکارترین ... خونخوارترین جلادای فرزندان ایران و خلقهای این سرزمین مبدل گردید. ... صدها نفر از زندونی های سابق و فعالان گروههای سیاسی که مدت زمان زیادی با وی هم بند و هم سلول بودن توسط او شناسائی ... بازداشت و به جوخه های مرگ سپرده شدن!

بر اساس اظهار نظرها و گفته های رفقا و دوستان نزدیک عزت شاهی ... این جنایتکار مسخ شده و بیسواد تا بدان پایگاه سقوط کرده که در کمال قساوت و بیرحمی ددمنشانه نزدیکترین و صمیمی ترین دوستان و یاران دوران زندون خودش از جمله علیرضا صابونی ... از هواداران مجاهدین خلق. رضا نعمتی ... از فدائیان خلق و طیب عباس روح الهی از سران کومله رو نیز تسلیم جوخه ی اعدام و رگبارهای مسلسل نموده. هر کدام از اینانی که بهت گفتم ... بیش از ده سال از عمر گرانبها و عزیز خودشون رو تو زندونهای کمیته و اوین شاه و ساواک سپری کرده بودن! وقاحت و بیشرمی و حیوان صفتی عزت شاهی و جانورای درنده ای چون

وی که قربانیان بی عدالتی و ستم دیروزی ها بودن ... به حدی است که به جنایات و آدمکشی های رذیلانه و ضد بشری خود فخر و مباحات نیز کرده و می کنن! شنیدم که عزت شاهی ... در کمال خونسردی و آرامش ... به یکی از دوستای دوران زندون خودش گفته بود که علیرضا صابونی رو پریروز دستگیر کردیم و دیروز ترتیبش رو دادیم!

این قسمت نیز مورد توجه شما و سایر نیروهای پیشرو و انقلابی قرار نگرفت! ... از سوی شما و تشکل های مطبوع تون جنایتها و دیو سیرتی های لاجوردی ها... عزت شاهی ها و دیگران به حساب انتقام گیری و قهر انقلابی توده ها گذاشته شد و توده ی مردم رو نیز به بیراهه کشاند! تا جایی که بازمانده های قربونیا نیز جرأت و شهامت اعتراض و برپائی مراسم عزاداری برای عزیزاشونو پیدا نکردن! ... این دیو سیرتی بی سابقه در تاریخ ایران نیز بنام مردم تحقق پیدا کرد و گرچه ظاهرا مورد حمایت و پشتیبانی شما و مردم قرار نگرفت اما با توطئه ی سکوت مواجه شد. سیاوش: از قدیم گفته ان که انسان گرگه انسانه!

بابا بزرگ: انسان گرگ انسان نیس! ... نظام طبقاتی استثمارگر و غارتگر و در عصر جدید سرمایه داری غارتگر و افسار گسیخته، بدترین و خطرناکترین گرگ و شکارچی انسانهاست! ... میخواد نماینده و حافظ منافعش شاه باش یا شیخ. ... بگذریم. ... بلافاصله پس از تشکیل هسته ی اولیه ی سپاه پاسداران ... که با هدف مبارزه با نیروهای مردمی و ملی ... خوب توجه کن! ... نه دشمن خارجی و عوامل امپریالیسم بین المللی شکل گرفته بود ... بخش اطلاعات و امنیت آن شکل گرفت و تحت عنوان ارتش و سازمان اطلاعات بیست میلیونی به سرعت و در همه ی شهرها و روستاهای دور و نزدیک گسترش یافت! ... حاج روح الله خان خمینی نیز با صدور فتوایی ... جاسوسی و خبر چینی برای اسلام عزیز رو واجب و جزو تکالیف شرعی مسلمین و امت حزب الله اعلام نمود!

از طرف دیگه چون غالب مراکز ساواک در شهرستانها و مراکز کل ساواک در تهران مقر سپاه پاسداران شده بود ... سپاه از همان بدو شکل گیری و پا گرفتن به اطلاعات و تجربه های اداره های هشت گانه ی ساواک در زمینه های مختلف دسترسی پیدا کرد. ... مخصوصا اطلاعات و تجربه های اداره ی سوم ساواک در رابطه با تعقیب و گریز و بازداشت و شکنجه ی افراد ناراضی و ضد دولتی! ... اگه بخاطر داشته باشی ... کمیته ها و سپاه در همان اوایل شکل گیری بدنبال دستگیری و بازداشت افراد با تجربه و اطلاعاتی ساواک ...

شهربانی ... ارتش و ژندارمری می گشتن و در هر نقطه ای به اونا دسترسی پیدا می کردن ... اونا را بازداشت و در اولین فرصت تلاش می کردن تا از همه ی اطلاعات و تجربه های گوناگون شون با خبر شون! از همه مهمتر اینکه ... در تشکیل سپاه پاسداران افراد با تجربه و آموزش دیده ی ارتش ... رکن دوم و ضد اطلاعات ارتش ... هوادارا و اعضا سازمانهای مسلح مبارز دوران شاه و دیگر افراد خبره و مطلع دیگر نیز شرکت داشتن! ... موضوعی که با تلاش و کوشش شبانه روزی رهبر و سردمدارای گروهها و احزاب سیاسی حاضر در صحنه نه تنها از دید مردم بلکه از نظر هوادارا و اعضا خود گروهها و احزاب نیز به دور نگه داشته شد! ... تا بدانجا که بعضی از گروهها و سازمانها منکر شکنجه و آزار و اذیت زندونی ها در زندونهای رژیم بودن و شایعات پیرامون شکنجه و آزار و اذیت زندونیا رو به عوامل امپریالیسم و عناصر سلطنت طلب نسبت می دادن!

چون بدنه ی سپاه پاسداران را توده های مردم و افراد بی بضاعت شهری و روستائی تشکیل می دادن ... رهبرای شماها کوشش فراوانی به خرج دادن تا از سپاه چهره ای مردمی ... ضد امپریالیسم ... بیگانه ستیز ... خواهان عدالت اجتماعی ... برقراری حکومت عدل علی و طرفدار جامعه ی بی طبقه ی توحیدی و غیره ترسیم کنن و بخورد ملت و هوادارا و اعضا چشم و گوش بسته ی خودشون بدهن! ... در حالیکه اکثریت قریب به اتفاق این رهبر و دونسن که هسته ی اصلی رهبری و تشکیلاتی و اطلاعاتی سپاه رو افراد با تجربه و آموزش دیده ی ارتش ... گارد شاهنشاهی ... شهربانی ... ژندارمری ... سلواک و دفتر ویژه ی اطلاعات دربار شاهنشاهی تشکیل داده ان!

برای مثال: افسرا و درجه دارای گارد شاهنشاهی مستقر در پادگان باغ شاه ( لاهوتی بعدی) یکی از شاخه های اولیه سپاه پاسداران رو تشکیل دادن و جناب یوسف کلاهدوز ... فرمانده سپاه پاسداران یکی از افسران گارد شاهنشاهی بود. ( دستی به صورتش می کشد و سیگاری روشن می کند. خم میشود و زیر سیگاری را از زیر تخت بر می دارد و در کنار خودش می گذارد.) اینها رو نمی دونسی نه؟ ... رهبرای می دونسن! .. تا قبل از بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۵۷ و پس از کنفرانس معروف به گوادلوپ با هدف انتقال قدرت بدون تلفات و ضایعات و بدون درد زایمان انقلاب از رژیم شاه به رژیم نو پای روحانیت شیعه ... از طریق محورهای مختلف و گوناگونی با غرب و در راس آنها امریکای جهانخوار توافقهای صورت

گرفته بود تا ارتش و دستگاه‌های اطلاعاتی رژیم سابق دس نخورده و بی کم و کاست تحویل آقایون علما و روحانیون دمکرات و ضد امپریالیسم شود! ... مذاکرات آیت الله سید عبدالکریم موسوی اردبیلی با سولیوان، سفیر امریکای جهانخوار در تهران و نشست های آیت الله بهشتی با ژنرال هایزر ... فرستاده ی ویژه ی جیمی کارتر رئیس جمهور وقت امریکا از اون جمله ن!

دیدیم که تلاش‌های سازمانها و احزاب مارکسیستی و غیر مارکسیستی برای انحلال ارتش و تقویض قدرت به سپاه پاسداران نه تنها به جایی نرسید ... بلکه بافت اصلی ارتش کماکان دس نخورده باقی ماند و افراد نفوذی و وابسته به گروهها و احزاب سیاسی نیز کمتر در درون آن نفوذ کردن! چرا ساواک و دفتر ویژه اطلاعات دربار شاهنشاهی که در راستای حفظ منافع غرب و در راس اونا ایالات متحده امریکا و دولت صهیونیستی اسرائیل گام بر می داشتند ... دست نخورده به جمهوری اسلامی یعنی حکومت بر خاسته از انقلاب ملی و دمکراتیک با خصلت های کاملاً ضد امپریالیستی و ضد امریکائی و اسرائیلی سپرده شدن؟ ... چرا؟! ... آقا سیاوش می تونی جواب همین یک چرا رو بدی؟! ... مطمئنم که نمی تونی! ... چون هنوز عینک تعصب و دگم اندیشی انقلابیگری کورکورانه رو از جلوی چشمهایت کنار نزده ای!

یک فاکت و سند دیگه! ... آگه باز به خاطر داشته باشی ... در روز بیست و سوم بهمن ماه ... یعنی یک روز پس از پیروزی انقلاب شکوهمند! گروهی از مردم و پاسدارای انقلاب به درون محوطه ی ستاد مرکزی ساواک شاهنشاهی واقع در سلطنت آباد راه یافتند! ... دست به کار یا عمل خاصی هم نزدند! ... تنها و تنها در محوطه ی دژ مخوف و وحشت انگیز ساواک یعنی سازمان حافظ امنیت کشور ... پاسدار ودیعه ی الهی سلطنت و نگهبان خاندان جلیل القدر پهلوی به گشت و گذار پرداختند. ... شش روز بعد ... یعنی در تاریخ بیست و نهم بهمن ماه ... روزنامه ی کیهان در مقاله ای تحت عنوان « مرکز ساواک چگونه تسخیر شد.» نوشت: « افراد مسلح مردم را حدود ساعت یک بعد از ظهر از ساختمان ساواک بیرون کردند و آنرا تحت مراقبت شدید قرار دادند و از ورود افراد جلوگیری کردند و خود در آنجا مسقر شدند.» \* ... این افراد مسلح چه کسانی بودن؟ ... از کجا می آمدن؟ ... به دستور چه کسی عمل می کردند؟ ... چرا افراد وابسته به سپاه و مردم عادی رو از محوطه ی ساواک بیرون کردند؟ ... نمی دونی پسرم؟ ... چرا؟! ... تو نمی دونی! ... اما اطمینان صد در صد دارم که رهبر و

کمین کردگان برای قدرت می دونسن! ... اونا از این جریانهای ضد مردمی کاملاً اطلاع و وثوق داشتن! ... اما در کمال بی شرمی و با وقاحت هر چه تمامتر دم از خط ضد امپریالیستی امام خمینی ... ملی و دمکراتیک بودن انقلاب ... جنبش ضد دیکتاتوری و ضد استبدادی بهمن می زدن و در باره ی خصلت های مردمی و ضد چپاول و غارتگری روحانیت غارتگر و جنایتکار شیعه ... قلم فرسایی می کردن و آگاهانه و هدفمند سیاه بر روی سفید می آوردن! ( ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می کند. سیاوش به دهان وی چشم دوخته و با دقت به حرفهایش گوش می دهد. ) ... در مورد دفتر ویژه اطلاعات نیز چنین عمل شد! ... دست احدی به اون جا نرسید و کسی از کم و کیف اون سازمان خبردار نشد.

بعدها ارتشبد حسین فردوست ... رئیس اونجا و دوست دوران کودکی محمدرضا شاه پهلوی اعتراف کرد که تا روز بیست و دوم بهمن ماه ۱۳۵۷ یعنی روز انتقال کامل قدرت به روح الله خان خمینی در دفتر ویژه اطلاعات مشغول فعالیت بوده و احدی مزاحم اوقات شریف ایشان نشده اس! ... جناب آقای فردوست ... بنا به گفته ی خودش ... بعد از آن تاریخ با تیمسار قره نی و کسان دیگری از سران انقلاب که رندانه از بردن نامشان خود داری می کنه در تماس و طرف مشاوره بوده اس! ... جالب تر اینکه پسر ایشان تا یک سال و نیم بعد از پیروزی انقلاب شکوهمند و ضد امپریالیستی حاج روح الله خان در وزارت امور خارجه ی ایران انقلابی مشغول کار بوده و احدی متعرض وی نشده اس. ... از جمله کسانی که با ارتشبد حسین فردوست در تماس دائم و همیشگی بودن سرهنگ معمار صادقی است! ... به اعتراف خود فردوست ... جناب سرهنگ معمار صادقی مدتها در نخست وزیری دولت انقلاب مشغول کار بوده و با بعضی از سران انقلاب تماس و ارتباط نزدیک و تنگاتنگی داشته اس.

ارتشبد حسین فردوست ... ضمن سخنرانی های شاه پرستانه و میهن پرستانه ای که قسمت هائی از اون از سیمای جمهوری اسلامی نیز پخش شد اشاره به سازمان مخوف و متشکلی بنام « سازمان بیسیم » ... هدف و نحوه ی عملیات ... بودجه و محلهای تامین بودجه آن نمود. ... این سازمان از سالها پیش وجود داشته ... هنوز هم وجود دارد و به کارها و وظایف محوله ی خودش ادامه میدهد! ... شماها هیچی! ... آیا رهبرای و سکان دارای احزاب و گروهها یعنی همونائی که به اخبار و اطلاعات پشت پرده ی ناتو دسترسی داشتن و می تونسن تاریخ و ساعت حمله ی ارتش عراق به ایران رو به اطلاع مردم برسونن ... از وجود چنین سازمانی خبر داشتن؟ ...

چرا در باره اش چیزی نگفتن و ننوشتن؟ ... لژهای متعدد و رنگارنگ فراماسونری به چه سرنوشتی دچار شدن؟ ... چه کسی رو به جرم فراماسون بودن دستگیر و تسلیم بیدادگاههای انقلاب نمودن؟ ... آیا جز اینه که هدف این سازمان با اهداف حاج روح الله خان و روحانیت شیعه در یک راستا بوده؟ ... سرنوشت اون همه دستگاه شنود و خبرگیری امریکائی ها در شمال ایران و محل سفارتخونه ی امریکا به کجا انجامید؟ ... جریان طیس چی بود؟ ... چرا تیمسار باقری فرمان بمباران منطقه و نابود کردن هواپیماها و هلی کوپترهای امریکائی رو داد؟ ... تیمسار باقری الان کجاس؟ ... حاج روح الله خان خمینی و مافیای روحانیت به خاطر حفظ منافع خود و ارباباشون سکوت کردن و همه چیز رو به دست فراموشی سپردن! ... رهبرای احزاب و گروههای آزادیخواه و مترقی چرا خفه خون گرفتن و در باره ی این مسائل ضد ملی و ضد مردمی افشاعگری نکردن و حرفی به میان نیاوردن؟ ... به راستی چرا؟ ... روی همه ی این سئوالهای بی جواب فکر کن! ... لاقفل به خاطر خودت هم که شده ... فکر کن! ... اول خودت رو از این وضعیت نجات بده ... بعد تصمیم بگیر که چه باید بکنی و قدم تو چه راهی بذاری! ... از ما گذشت. ... حداقل دلت به حال خودت بسوزه! ...

تیمسار قره نی خود یکی از افسران اطلاعاتی ( رکن دوم ستاد ارتش ) بوده و زمانی فرماندهی مراکز اطلاعات ارتش شاهنشاهی را بعهدہ داشته اس! ... جناب تیمسار از تجربه کافی در امر اطلاعات و امنیت برخوردار بود! ... در دوران انقلاب ملی و دمکراتیک حاج روح الله خمینی و حکومت عدالتگستر روحانیت شیعه ... در حالیکه صدها آموزگار و دبیر و کارمند به جرم دگر اندیشی و داشتن تفکرات غیر مکتبی از محل کارهایشان اخراج و به ارتش بیکاران می پیوستن با کمک همین جناب تیمسار طرحی تهیه شد که بر اساس آن کارمندان ساواک می تونسند در یک طبقه بندی جدید در رژیم انقلابی بکار گمارده شون. ... بر اساس همین طرح کلیه ساواکی ها بکار برگردانده شدن و کلیه ی حقوق و مزایای عقب مانده شون نیز به اونا پرداخت شد. ... جالب تر اینکه در دوران نخست وزیری فرد مرتجع ... عقب مانده و ضد مردمی ای چون محمد علی رجائی ... مصوبه دولت مبنی بر پرداخت حقوق و مزایای کارمندان ساواک ابلاغ و به مرحله ی اجرا در اومد! ( سیگار دیگری آتش می زند و پس از چند پک عمیق.) آخرین نکته رم بگم و بگیریم بخوابیم! ( لبخندی می زند.) الانه که فرنوش میاد تو آشپزخونه و صبحونه شو میخواد!

سیاوش: مگه جمعه نیس؟

بابا بزرگ: چرا. جمعه س!

سیاوش: استراحت نمی کنن؟

بابا بزرگ: فرنوش که استراحت سرش نمیشه! ... صبح زود بلن میشه و میاد تو آشپزخونه! ... چند لحظه ای می شینه و به بهانه ای میره بیرون! ... تا بجنبی اون دوتا رم بیدار کرده و کشونده شون به آشپزخونه!

سیاوش: شرمنده م. خب! می گفتین!

بابا بزرگ: شرمنده ی چی؟ ... میگن زمانی که مهمون به صاحب خونه تعارف می کنه ... شبیون خنده ش می گیره! ... حالا کار توس! ... بخاطر بچه های خودم احساس شرمندگی و خجالت می کنی؟ (با صدای بلند می خندد). ... آره! ... بعضی گروهها هم بودن که ظاهرا خارج از توافق های غرب و ایالات متحده امریکا با دستگاه رهبری حکومت جدید و دست اندر کارای انتقال قدرت از رژیم پهلوی به جمهوری اسلامی تماس هائی داشتن! ... این گروهها نیز که بطور مستقیم و غیر مستقیم با دم و دستگاه حاج روح الله خان و دیگر مراکز قدرت ارتباط هائی داشتن ... از همان آغاز در صدد بودن تا هر چه زودتر قدرت رو از دست مردم خارج نمایند! ... با این هدف ... در اندیشه ی قبضه کردن مراکز اطلاعات و شکنجه ی رژیم پهلوی بودن و برای دسترسی به اطلاعات و مدارک طبقه بندی شده همه حواسشون رو متوجه ی این مراکز کرده بودن.

گروههائی چون مجاهدین انقلاب اسلامی، مهندس غرضی، برادران رفیق دوست و غیره از اون جمله ان! ... این گروهها و رهبرای اونا در همان روزای اول انقلاب شکوهمند! که مردم به عشق انقلاب و با هدف په دس آوردن آزادی و دموکراسی سرگرم فعالیت بودن و شما نیروهای پیشرو و مترقی با هدف نزدیکی به روحانیت شیعه سرگرم تراشیدن سر همدیگه و پرونده سازی برای همدیگه بودین ... بیشتر این مراکز رو در اختیار گرفتن و با به خدمت در آوردن کارشناسان و ماموران اطلاعاتی و شکنجه گر ساواک و ستواسناده از تجربه های اونا در بنیاد نهادن سازمان جدید اطلاعاتی و شکنجه گری بهره جستن و سودها بردن! ... رهبرا و تئوریسین های شماها همه این چیزا رو می دونسن! ... حالا چرا و با چه هدفی مردم رو خام کردن و شما رو بی خبر گذاشتن ... نمی دونم! ... به نظر من ... کار اونا معنی و مفهومی جز خیانت نداشته و نداره! ... آگه از این جریان ها خبر نداشتن و از روی باد معده و خیال بافی های دور از واقعیت عمل کرده و گام بر داشته ان ... بازم مرتکب خیانت شده ان! ...

در هر دو سه صورت ... اسم کارای اونا و نتایج وحشتناک حاصله اش رو همیشه اشتباه و ندانم کاری نامید! ... زیرا در نتیجه ی بیخبر گذاشتن و گمراه کردن مردم و نیروهای انقلابی و وطن پرس ... امپریالیسم جهانی و دشمنای قسم خورده ی ایران تونسن با یک ترفند رذیلانه و خیمه شب بازی انتقال قدرت که اسم انقلاب روش گذاشتن... هزارون نفر از مخالفان منافع خود در ایران و منطقه رو شناسائی و به دیار عدم بفرسته! ...

بقیه ی حرفا بمونه برای روزای بعد. ... البته آگه حرفی مونده باشه و بازم بخوای دم از انقلاب و خط امام و مبارزه ی که بر که ی نیروهای انقلابی و دسیسه های امپریالیسم ... خارج از بارگاه ملکوتی حاج روح الله خان بزنی و بر ادعاهای نادرست و غلطی پای بفشاری که نتایج شوم و منحوسش اظهر من الشمس شده اس! ...

انتقال قدرت بهمن ماه ۱۳۵۷ ... هدفی جز نابودی کشور ... غارت و چپاول ثروتهای ملی ... سرکوب آزادی های فردی و اجتماعی ... شکنجه و آزار و اعدام آزادیخواهان و نیروهای مترقی نداشته و نداره. ... بر سر این هدف نیز در شهر نجف و در کشور عراق توافقهائی با حاج روح الله خان خمینی بعمل آمده بود ... نه در نوفل لوشاتو و کشور فرانسه و نه در تهران و قم! ... ( از جایش بلند می شود. ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش می کند. زیر سیگاری را در زیر تختخواب می گذارد. بطرف کلید چراغ برق می رود. لبخندی می زند.) خود دانی! ... من آنچه شرط بلاغ بود با شما گفتم! ... ( چراغ را خاموش می کند. به سوی تخت خوابش می رود. بر روی لبه اش می نشیند. به آرامی دراز می کشد.) ... شب به خیر! ... خوب بخوابی و خوابهای خوش ببینی!

( بابا بزرگ طبق عادت هر روزه از جای بر خاسته. چای و دیگر وسائل صبحانه را آماده نموده و در آشپزخانه سر جای همیشگی خود نشسته است. بدون کتاب و روزنامه یا هر چیزی که قابل خواندن و مطالعه باشد. پای چپ را روی پای راست انداخته و در فکری عمیق غوطه می خورد. بدون پلک بهم زدن به نقطه ای نامعلوم نگاه می کند. چین های صورتش مرتباً باز و بسته می شوند و هر از چند گاهی تبسمی کوچک بر لبانش نقش می بندد. دستانش را به هم می مالد و انگشت سبابه ی دست راستش را به سوی نقطه ای نشانه می رود. چنین بنظر می رسد که دادستانی را تعریف می کند یا در باره موضوع مهمی سخن می گوید. ناگهان به خود می آید. در جای خود تکانی می خورد و دستی به سر و صورتش می کشد. صدای پائی می شنود. لبخندی بر لبانش نقش می بندد. فرنوش به آهستگی و آرامی یک گریه به داخل آشپزخانه سرک می کشد.)

فرنوش: ( تند و سریع ) سلام صبح بخیر بابا بزرگ!

بابا بزرگ: ( از جایش بلند می شود. لبخند زنان ) سلام! ... صبح بخیر

دختر گلم! ... صبح شادی! ... صبح سرور! ... ببینم خوب خوابیدی؟

فرنوش: ( با صدائی آهسته ) بابا بزرگ! اون آقاهه کوش؟ ... رفت؟

بابا بزرگ: ( استکان فرنوش را بر می دارد. بطرف اجاق می رود. نصفه

استکان را چای می ریزد و نصفه دوم را آب سرد. آنرا جلوی فرنوش می

گذارد. شکر می ریزد و با قاشق چای خوری آنرا بهم می زند.) کدام آقاهه؟

موش موشک خانم!

فرنوش: ( خودش را جمع می کند. دستانش را بین رانهایش می گذارد و

شانه هایش را بالا می کشد.) همونی که دیشب آمده بود. دوس تون دیگه!

اسمش چی بود؟

بابا بزرگ: آقا سیاوش! ... منظورت اونه؟

فرنوش: آره! همون آقا سیاوشه رو میگم.  
بابا بزرگ: خوابیده... آخه خیلی خسته و کوفته بود... یه دوش گرفت که  
بخوابه... اما تا نزدیکی های صبح با همدیگه حرف زدیم و نتونس  
بخوابه. (لبخندی می زند.) حالا خوابیده... ما که کاریش نداریم... بذار  
برای خودش بخوابه و درس و حسابی استراحت کنه!  
فرنوش: کجا خوابیده؟

بابا بزرگ: تو اتاق خودم!... روی اون یکی تخت دیگه!  
فرنوش: (با تعجب) کجا؟... روی اون تختی که گفتین مال بابامونه؟  
بابا بزرگ: آره دخترم... روی همون تخت.  
فرنوش: بابا بزرگ! مگه اون می تونه؟ یعنی مگه اون اجازه داره؟  
بابا بزرگ: (دستپاچه) ببین دخترم... می دونی؟... آخه اون دیر وقت  
اومد... منم حوصله نداشتم برایش رختخواب بیارم... این بود که گفتم  
روی اون تخت بخوابه تا بعدا فکری به حالش بکنم!  
فرنوش: (با شیطنت و در حال گاز زدن لقمه ی نان و پنیر.) اصلا چه  
اشکالی داره آگه اون رو تخت بابامون بخوابه؟ به نظر شما اشکال داره؟  
بابا بزرگ: ای پدر سوخته ی زرنگ!... نظر تو چیه؟... اون اجازه داره  
یا نداره؟

فرنوش: (شانه هایش را بالا می اندازد و لبخندی می زند.) برای من فرقی  
نداره!... فقط فرشاد ممکنه ناراحت بشه!... آخه... آخه... آخه اون میگه که تخت  
بابامون برای همیشه مال باباس و هیچ کسی حق نداره روش بخوابه!...  
بعدشم به پسر بابا یعنی به اون می رسه!

بابا بزرگ: (سر جایش می نشیند.) که اینطور؟  
فرنوش: آره! میگه من اجازه نمیدم کسی روی تخت بابام بخوابه! بعدشم  
مال خودمه! میگه همیشه برای خودم نگاهش می دارم! میگه می دارمش  
توی اتاقی که لباسای بابا... کتاباش... کفشاش... عکساش... خلاصه همه  
چیزای بابا توش باشه!... درشم قفل می کنم و هیچ کسی رو توش راه نمی  
دم!... این خودش خود خواهیه. مگه نه بابا بزرگ؟... ظلمه... بابای اون  
تتها که نیست!... بابای من و فرناز هم هس!... نیست بابا بزرگ؟

بابا بزرگ: (با خنده ی بلند.) از همه گذشته... اون پسر منم هس!... مگه  
نیس؟ (دستی بر روی موهای دخترک می کشد.) خودت رو ناراحت نکن  
عروسک خانوم... فرشاد شوخی میکنه!... از همه مهمتر... اون هنوز  
بچه س و عقلش بجائی نمی رسه!... بنا بر این نباید خودت رو بخاطر  
حرفای فرشاد ناراحت کنی!... مخصوصا که اون از این حرفای الکی زیاد

می زنه! ... خودشم حرفای خودشو قبول نداره! ... می بینی که همیشه حرفاش با اون کارائی که می کنه نمی خونه! ... تو که بهتر از من و دیگرون اونو می شناسی! ... مگه نه؟ ( دستش را دراز می کند و لب فرنوش را می گیرد. نوک انگشتانش را به دهانش نزدیک می کند و می بوسد.) ای شیطان بلای پدر سوخته! ...  
فرنوش: ( غش غش می خندد. فوراً قیافه ای جدی بخودش می گیرد.) بابا بزرگ!

بابا بزرگ: چیه دخترم؟  
فرنوش: شما ... چطوری بگم؟ ... شما از اون نمی ترسین؟ ... آقا سیاوش رو میگم.

بابا بزرگ: ( با تعجب و نا باوری) چرا باید بترسم؟  
فرنوش: معذرت میخوام.

بابا بزرگ: چرا معذرت میخوای؟ ... اشکالی نداره. ... بگو دخترم. ... چرا باید بترسم؟

فرنوش: آخه ... اون چشمش ... اون یه جوریه. ... آدم می ترسه نگاش کنه! یه جوریه. ... مگه نه؟

بابا بزرگ: ( آهی بلند می کشد.) آره دخترم. ... حق با شماست. ... چشمش یه جوریه. ... یه جور ترسناک و وحشت آور! ... اما اون که تقصیری نداره. سالها پیش از این ... اون صاحب دو تا چشم قشنگ و روشن بود. زلالی آب چشمه ها و صافی آسمون رو می شد تو چشماش تماشا کرد و از زندگی لذت برد. ... تو چشای قشنگ و زیبایی اون سکوت جنگل و غرش دریا رو بطور همزمان و یک جا می دیدی! ... چشماش مثل دو تا آئینه می درخشیدن و به روی هر بیننده ای لبخند می زدن! ... درست مثل لباسش که همیشه یه لبخند کوچولو تو گوشه هاشون دارن! ... اما الان! ... در حال حاضر ... چشماش یه جوری ین! ... آدم رو می ترسونن! ... در اولین بر خورد انسان رو به وحشت می اندازن! ... حق داری که در مورد چشای اون این جوری قضاوت کنی!

فرنوش: ( پکر و ناراحت.) معذرت می خوام بابا بزرگ. ... همین جوری یه چیزی گفتم.

بابا بزرگ: ( لبخندی می زند.) نه! ... تو حقیقتی رو گفتی دخترم! ... از واقعیت ها که نباید گریخت! ... باید واقعیت های موجود زندگی رو پذیرفت! ... در صورتی که نتونسی علاج شون کنی ... باید باهاشون بسازی و بهشون عادت کنی!

فرنوش: بابا بزرگ! شما پیش تر ها هم آقا سیاوش رو دیده بودین؟ یعنی اونو می شناسین؟ ... چشاش یادتونه؟  
بابا بزرگ: آره دخترم! ... من اونو قبلا هم دیده بودم. ... هر روز ... هر شب. ... از زمانی هم که یه نی نی کوچولو بود و تو شکم مادرش زندگی می کرد اونو می شناسم!

فرنوش: ( آهی خفیف می کشد.) چشمش چی شده؟ اونو آقا گرگه خورده؟ بابا بزرگ: نه دخترک گلم. ... ای کاش آقا گرگه خورده بود. چشمش رو آدمائی در آوردن که ادعای جانشینی خدا بر روی زمین رو دارن! ... موجوداتی که از آقا گرگه ... آقا کفتاره و آقا گرازه خونخوارتر و بیرحم تر و جانی ترن! ... موجودات کثیف و آشغالی که بوی تعفن و گندشون ... زندگی خیلی ها رو به گند کشیده! ... دیوهای خبیث و آدمخواری که از ته جهنم زدن بیرون و وظیفه ای جز نابودی بشریت و خراب کردن زندگی مردم ندارن! ... اسم آقا گرگه بد رفته. ... در حالی که این موجودات پلید و ملعون از هر چه گرگه درنده تر و خونخوارترن!

فرنوش: ( از جایش بلند می شود. لبخند ملیحی می زند. آرام و آهسته از آشپزخانه بیرون می رود. یکی دو دقیقه بعد بر می گردد و لبخند زنان سر جایش می نشیند.) پس چرا تو قصه ها از آقا گرگه بد می گن؟ ... بهتر نیس تو قصه ها بجای آقا گرگه اسم همین ها رو بذارن که شما می گوئید از آقا گرگه بدترن؟

بابا بزرگ: ( لبخندی می زند.) اون وقت بچه ها ... از قصه ها سر نمیارن و چیزی نمی فهمن! ... به همین خاطر میگن آقا گرگه و آقا کفتاره و آقا شیره و غیره! ... وقتی بچه ها بزرگ شن خودشون می فهمن که این آقاها و آقازاده ها کی ها بوده ان و چکارا کردن!

فرنوش: ( چشم در چشم بابا بزرگ دوخته.) آها. حالا فهمیدم. پس آدما کارای بد خودشون رو به حساب حیوونا می دارن و در باره شون قصه های خوب و بد می سازن؟!

بابا بزرگ: آفرین ... صد آفرین به تو شیطون کوچولوی خودم! ... درس فهمیدی!

فرنوش: ( اخم می کند.) چه بد! بیچاره حیوونا چه گناهی کردن که آدما این همه در باره شون بد میگن و پشت سرشون دروغ می بافن!  
بابا بزرگ: ( لبخند زنان ) گناه شون اینه که نمی تونن فکر کنن! ... نمی تونن حرف بززن! ... نمی تونن سواد دار بشن! ... نمی تونن چیزی بنویسن و از خودشون دفاع کنن! ... درس مثل آدمای بیسواد و درس نخوانده که

جلوی هر ناقص الخلقه دیوانه ای سر خم می کنن و اونو بعنوان خدا و صاحب اختیار مال و ناموس شون می پذیرن! اون دیوهای آدمخوار و جنایتکار هم هر بلائی رو که بتونن سرشون میارن ... هستی شون رو می دزدن و زندگی خودشون و آینده ی بچه هاشون رو تباہ می کنن!  
( فرناز و فرشاد سریع وارد آشپزخانه می شوند و به بابا بزرگ سلام و صبح بخیر می گویند. سپس بر روی صندلی های خود می نشینند.)  
فرناز: بابا بزرگ خبری شده؟  
فرشاد: با ما چکار داشتین؟

بابا بزرگ: ( با چهره ای متبسم و خندان نگاهی به فرناز می اندازد.)  
شیطون بلای ناقل! ( رو به فرناز و فرشاد.) مگه خوب نخوابیدین؟ ...  
گفتم زود بلن شین و صبحونه تون رو بخورین تا مهمونمون فکر نکنه که شماها بچه های تنبلی هستین! ... بچه هائی که تا لنگ ظهر می خوابین و تو رختخواب تون غلت می زنین!  
فرناز: ( با قهر و ناز) بابا بزرگ!  
بابا بزرگ: چیه دخترم؟

فرناز: چرا شما فرناز رو لوس می کنین و اجازه میدین تا هر وقت که دلش خواست ما رو از خواب بیدار کنه؟ من می دونم که اون سر از خود ما رو از خواب بیدار کرده و شما هیچ کاری با ما نداشتین! حالا هم ازش پشتیبانی می کنین و مهمون رو بهونه میارین!  
بابا بزرگ: ( با خنده ) چکارش کنم دخترم؟ ... خب اون نمی تونه دوری شماها رو تحمل کنه! ... اینکه گناه نیست! ... منم وقتی عشق و علاقه او رو نسبت به شماها می بینم مجبورم ازش دفاع کنم. ... کاری دیگه می تونم بکنم؟ ... شما بگین چکارش کنم!  
فرشاد: یه بار گوشش رو تاب بدین تا دفعه ی دیگه دروغ نگه و بیخودی ما رو بیدار نکنه!

بابا بزرگ: خب, حالا که چیزی نشده. ... خوابتون میاد؟ ... برین بخوابین!  
قول میدم که هیچکسی مزاحمتون نشه! ... حتی فرناز خانوم گل سنبل!  
فرناز: راستی مهمونمون کو؟ هنوز خوابه؟  
فرناز: آره. آخه اون از راه دور و درازی اومده و خیلی خسته اس. ( با پا به پای فرشاد می زند و آرام و آهسته.) رو تختخواب بابامون خوابیده! بابا بزرگ خودش گفت!  
فرشاد: خب که چی؟ خوب کاری کرده!

بابا بزرگ: ( خطاب به فرنوش ) بهت نگفتم؟ متوجه شدی خانوم خانوما؟ ( به فرناز و فرشاد) چای بریزم؟ ... یا تصمیم دارین صبحونه نخورین و برگردین تو رختخواباتون؟

فرناز: نه دیگه. دس و رومون رو شستیم و خوابمون پریده! چه فایده؟  
فرشاد: منم همینطور! اصلا چرا باید بخوابم؟ خواب زیاد آدمو تنبل می کنه. مگه نه بابا بزرگ؟

بابا بزرگ: آره پسر. .... خواب زیاد آدم رو از کار و زندگیش باز می داره! ... آدمی تا می تونه باید از خواب زیاد و تنبلی فرار کنه!  
فرشاد: ( به فرناز و فرنوش چشمکی می زند.) پس اجازه بدین برم و مهمونمون رو بیدار کنم تا بیاد و با ما صبحونه بخوره! آخه خواب زیاد تنبلش می کنه!

فرناز: ( با اعتراض) فرشاد!

بابا بزرگ: خودتو ناراحت نکن دخترم! ... بزار هر چه دلش میخواد بگه! ... اون عادت کرده از آدم بگیره و بخودش تحویل بده! ... همیشه خدا هم دنبال یه بهانه ای می گرده! ( رو به فرشاد.) درسته که من گفتم خواب زیاد و تو رختخواب ماندن بده ... اما نه برای آدم خسته و در مانده ای مثل اون!  
... اگه آدم استراحت نکنه و خسته گیش رو بر طرف نسازه ... بعد از مدتی از پا در میاد و میمیره! ... مهمون ما خسته و کوفته است! ... اون به هفته ها و ماه ها خواب و استراحت نیاز داره. ... ( خنده کنان) متوجه عرایض شدین جناب فرشاد خان؟

فرشاد: شوخی کردم بابا بزرگ!

بابا بزرگ: ( از جایش بلند می شود. قوری را بر می دارد و برای فرناز و فرشاد چای می ریزد. قوری را سر جایش می گذارد. بر روی صندلیش می نشیند.) می دونم پسر! ... اما من شوخی نکردم و حقیقت رو گفتم! ... خستگی و عدم استراحت ... راستی راستی فیل رو از پا می اندازه! ... تو زندونا و بازداشتگاه ها وقتی میخوان یه زندونی سرکش و رام نشدنی رو تنبیه کنن و به حرفش بیارن ... بهش بیخوابی میدن! ... نمیذارنش استراحت کنه! ... مجبورش می کنن بیدار بمونه. ... اونو سر پا نگه می دارن و به زور کتک و آب سرد از خوابیدنش جلوگیری می کنن! ... زندونی خسته میشه! ... کم کم مغزش قاطی می کنه! ... حواسش رو از دست می ده و در نهایت از پا می افته! ... بعضی وقتا هم ممکنه درس و حسابی قاطی کنه و دیوونه بشه! ...

فرنوش: با آقا سیلوشم همین کارا رو کردن؟

بابا بزرگ: آره دخترم! ... تقریبا همیشه گفت که این بلا رو سر بیشتر زندونیا در میارن!

فرناز: (رو به فرنوش) تو از کجا میدونی که اون زندونی بوده؟  
فرنوش: بابا بزرگ بهم گفت. ... بابا بزرگ گفت که اون دوتا چشم فشنگ و مامانی داشته. (به بابا بزرگ نگاه می کند.) گفت که چشاش مثل آسمون صاف و مثل آب چشمه ها زلال و روشن بودن! ... من فکر کردم که چشم شو آقا گرگه خورده! ... اما بابا بزرگ گفت که چشم اونو آدمائی ازش گرفتن که از آقا گرگه و کفتار هم خونخوارتر و وحشی ترند! ... بابا بزرگ میگه ... آقا سیاوش رو از زمونی که تو شکم مادرش بوده می شناسه! بابا بزرگ میگه ... اون وقتا می شد تو چشاش سکوت جنگل و غرش دریا رو یه جا و همزمان نگاه کرد و دید!

فرناز: (متفکرانه و غمگین) خب، دیگه چی؟ ... حالا می فهمم چرا خانوم تو رختخوابش بند نمیشه و کله ی سحر خودش رو به آتشیزخونه و بابا بزرگش می رسونه. (صورتش را به طرف بابا بزرگ می چرخاند. چشمکی می زند.) می گفتمی فرنوش خانوم. بابا بزرگ دیگه چی گفت؟ ... نگفت که آقا سیاوش رو از کجا می شناسه؟ ... کجا با هم آشنا شدن؟ ... نگفت که چرا آقا سیاوش با چشمی که گرگای آدم نما کورش کردن و با اون پاهای درب و داغون از اون سر دنیا بلن شده و اومده پیش ما؟ ... دیگه چی فرنوش خانوم؟ ... دیگه چه اطلاعاتی داری که ما نمی دونیم؟  
فرنوش: (با قهر و غیض) من هیچی نمی دونم! ... مگه من خیرچین تو ام که باید همه چیزو بهت بگم!

بابا بزرگ: (با صدای بلند می خندد. فرناز و فرنوش هم شروع می کنند به خندیدن. بابا بزرگ چشمکی به فرناز می زند.) آفرین دختر خوشگلم. ... یعنی چی؟ ... گیرم که ما دوتا نشسیم تو آتشیزخونه و با هم درد دلی کردیم و از سر دلنتگی حرفائی به هم دیگه زدیم... بقیه چه اصراری دارن تا از کارا و حرفای بین ما دوتا سر در بیان؟ ... (از جایش بلند می شود. پشت سر فرنوش قرار می گیرد. از پشت سر او را بغل گرفته و می بوسد.) خوشگل ناز بابا ... اخم نکن ... تخم نکن! ... زشت میشی ها. ... اون وقت من چه کنم با یه دختر زشت و اخمو؟ ... باید تموم زندگی و دار و ندارم رو جهیزیه کنم و بزارم دم در مسجد تا یکی پیدا بشه و با دختر ما ازدواج کنه! ... (فرناز و فرشاد با صدای بلند می خندند.) آره دخترم! ... حالا بخند تا دنیا به روت لبخند بزنه! ... اما بعد ... خواهرت سر بسرت می زاره و دوست داره باهات شوخی کنه! ... برای اینکه اونم میدون که به اینکار نمی

گن خبر چینی! ... چرا؟! ... چون خودم هستم و تو جلوی من تعریف می کنی که ما چه حرفائی زده ایم و چه چیزائی به همدیگه گفته ایم. ... خبری چینی و پشت سر این و اون حرف زدن اینه که از اینجا بلن شی و بری خونه همسایه یا تو کوچه یا هر جائی که من نباشم و حرفای منو برای کسونی که دنبال خبر و اطلاعات می گردن و دوس دارن از زندگی این و اون سر در بیارن تعریف کنی! ... به اینکار میگن خبر چینی کردن! ... خبر چینی هم که می دونی ... از کارای بسیار زشت و زننده است! ... مخصوصا وقتی که آدم حرفای پدر و مادر و خواهر و برادر و حتی دوستای نزدیک و صمیمی خودش رو بگوش این و اون برسونه! ... حتی برای اسلام عزیز!

فرناز: ( همراه با شیطننت.) آره فرنوش جون! داشتیم سر به سر ت می داشتیم و باهات شوخی می کردم. ... حالا بگو ببینیم ... چه چیزای دیگه ای می دونی که ما خبر نداریم؟

فرنوش: ( با غیظ و توام با ناز.) من چیزی نمی دونم!  
فرشاد: ( با پا به پای فرنوش می زند.) قهر کردی؟  
فرنوش: نکن! چرا باید قهر کنم؟ بابا بزرگ هستش. هر چه دوس دارین ازش بپرسین! چرا من باید حرف بزنم؟!  
فرشاد: بابا بزرگ شمام زندون بودین؟  
بابا بزرگ: آره بابا جون! ... تو مملکتی که کتاب خونی جرمه ... مگه میشه کتاب خوند و زندون نرفت؟ ... منتها به صورت فعلی نبود. اون وقتا برای گرفتن و زندونی کردن ... تقریبا همیشه گفت که حساب و کتابی وجود داشت. ... تعداد زندونی های سیاسی بسیار کم بود. ... تقریبا یکی دو تا تو شهری مثل شهر ما. ... اونم با دلیل و مدرک. ... نه مثل الان که برای هر کسی پرونده سازی می کنن و با یه دروغ و پرونده ساختگی طرف رو به زندون می برن و بعدشم اعدامش می کنن. ... خیلی از بچه های بیگناه و معصوم مردم رو به جرم نگاه کردن به صفحه ی یه روزنامه یا سلام و علیک با هواداره این گروه و آن گروه اعدام کردن! تعداد زندونی های سیاسی هم که نگو و نپرس! ... وضعیتی به وجود آوردن که آگه کسی زندونی نشده باشه ... باید بره و اعتراض کنه. ... یعنی بپرسه که چه عیبی داشته که زندونی نشده!

فرنوش: به شمام بیخوابی دادن؟  
بابا بزرگ: تا دلت بخواد دخترم. ... خب. ... حالا بلن شین و آروم و بی سر و صدا برین و لباسای چرکتون رو بیارین! ...

فرشاد: ( در حالیکه از جایش بلند می شود.) لباسای آقا سیاوش چی؟ مامان بزرگ ( ماشین لباسشوئی ) نمی خواد لباسای اونو بشوره؟ بابا بزرگ: اون که لباسی نداره! ... لباسائی که دیشب تنش بود ... بدرد شستن و پوشیدن مجدد نمی خورن! ... باید اونا رو انداخت بیرون! ( بچه ها از آشپزخانه بیرون می روند.) مواظب باشین سر و صدا راه نیندازین! ... بزارین اون خوب و درس و حسابی بخوابه! ( آهسته و زیر لبی با خودش حرف می زند.) بر روح پلیدت و آشغالت لعنت حاج روح الله خان خمینی! ... امیدوارم که اسم و رسم پلید و منحوسست تو تمام اسم های عالم گم بشه! ... حقیقتا که روی چنگیزخان و تیمورلنگ و هلاکوخان مغول رو سفید کردی! ... چه آتشی سوزنده و ویرانگری بودی! ... اصلا تو کی هستی؟ ... از کدام جهنم دره ای سر در آوردی؟ ... تو کدام بیغوله ای بزرگ شدی؟ ... سنگ دل! ... بی احساس... بیرحم ... خون آشام... از همان روز اول معلوم بود که چه جانور مخوف و درنده ای هستی! ... همون موقع که ازت پرسیدن حالا که بعد پانزده سال به وطنت بر می گردی چه احساسی داری و در کمال خونسردی و بی احساسی جواب دادی ... هیچی! مشخص بود که چه درنده ی خون آشامی و بیرحمی تشریف داری! ... ملت همون موقع می بایست حساب خودش رو با تو روشن می کرد! ( سرش را تکان تکان می دهد. پوز خندی می زند.) ... کدام ملت؟ ... آگه ملتی در کار بود که تو رهبر و پیشوا و امام نمی شدی! ... تو باید تو همون حوزه ها و حجره های سیاه و دوده گرفته از جهل و خرافات می موندی و می پوشیدی! ... شیطان مجسم! ... دیو سفید ... گفتار پیر... هر چه که در باره ات بگویند و هر لقب زشتی که به تو بدهند ... برازنده ی وجود آشغال و متعفن و گندیده ات بوده و هست! ... ببین چه به روزگار بچه های مردم آورده ای؟ ... طفل های معصوم و بیگناه. ... یا بابا و مامان شونو نمی بین یا آگه می بینن اونا رو نمی شناسن! ... راسی راسی که سکه های تاریخی و بی سابقه ای زدی! ... گراز تو روحت لونه کنه! ( بچه ها در حالی که لباسهای چرک و کثیفشان را در بغل گرفته اند، وارد می شوند. بابا بزرگ خودش رو جمع و جور می کند.) آفرین بچه های خوبم! ... نازتون رو برم. ... لباسا رو بریزین جلوی ماشین! ... آفرین!

فرشاد: بابا بزرگ! آقا سیاوش جوراب و زیرپوش هم نداره؟ بابا بزرگ: پسرم ... خواهش می کنم کاری بکار اون نداشته باش! ... گیرم که داشته باشه! ... لباسای زیر و جوراب اونو که با لباسهای شما توی ماشین نمی ریزن! ... توی زندونهای رژیم ... انواع و اقسام قارچها و

امراض پوستی وجود داره! ... توی زندونا که خبری از بهداشت و دوا و دکتر نیست! ... هر که مریض شد ... شد. ... هر که هم مرد ... چه بهتر! ... یه نون خور پر دردسر کمتر! ... آگه غیر از این بود که روزگار این بیچاره بهتر از اینها بود. ... از کجا معلوم که اون سالم باشه! ... از کجا معلوم که قارچ و مرض پوستی و گال نداشته باشه؟! ... همین مون مانده! ... کافیه یکی از شماها مریض بشین و گال بگیرین! ... اونوقت علاوه بر خودتون ... پدر من بیچاره هم در اومده!

فرشاد: ( آرام و سربزیر.) معذرت می خوام. من ... بابا بزرگ ( لیخندی می زند و بدنبال چشمکی به فرناز.) آره بابا جون! ... من می دونم که تو قصد بدی نداری! ... تو دوس داری به هر ترتیبی که شده اون بیچاره ی مادر مرده رو از خواب بیدار کنی و مزاحم استراحتش بشی! ... همین! ... ( سرش را تکان می دهد.) کور شه دکونداری که مشتری خودش رو نشناسه!

فرناز: بابا بزرگ! گال چیه؟  
بابا بزرگ: یه مرض قارچیه که بیشتر زیر بغلها و کشاله های ران می زنه! ... خیلی هم وحشتناکه! ... خواب و راحت رو از آدم می گیره! ... آدمی که گال گرفته مرتباً می خاره! ... اونم از اون خارش های درست و حسابی! ... آدمی که گال می گیره اونقدر خودش را می خارونه که تموم بدنش را پاره پوره و خون آلود می کنه! ... گال بهترین هدیه زندون به زندونیای بیچاره و در بنده!

فرشاد: چرا زندونیا گال می گیرن؟  
بابا بزرگ: معمولاً زندونی رو می اندازن توی سلولی که کاملاً تاریکه و نمور. ... از آفتاب هم خبری نیست! ... هوای آزاد هم قربونش برم! ... اندازه ی این سلولها معمولاً دویست و هفتاد یعنی دو متر و خرده ای در یکصد و شصت و پنج سانتی متره! ... تا منتهای هم از هواخوری و بیرون اومدن و حمام رفتن خبری نیست! ... سلول های زندون بهترین و مناسب ترین محل برای رشد و نمو قارچ و دیگر امراض پوستی هستن!

فرناز: زندونی چه جوری تو جانی به این کوچولوئی زندگی میکنه و طاقت میاره؟

بابا بزرگ: مجبوره طاقت بیاره! ... باید به تنهائی و تاریکی و رطوبت عادت کنه! ... اون باید تو همین سلول کوچولو راه بره! ... قدم بزنه! ... تا به مرض هائی چون زانو درد و کمر درد و درد مفاصل مبتلا نشه! ... این مبارزه اس! ... مبارزه بین مرگ و زندگی! ... آره دخترم! ... شنیدم که در

پاره ای اوقات ده دوازده نفر زندونی رو تو این سلولها جا می دن! ... زندونیا مجبوران به نوبت یا به حالت ایستاده بخوابن! ... از همه بدتر و وحشتناکتر اینکه ... مسئولای زندون و بازجوها و شکنجه گرا ... عمدا هم که شده یه زندونی مریض رو بین بقیه جا میدن! ... یا زندونی رو به سلولی می برن که توش میکروب تیفوس یا دیگر امراض مسری و کشنده وجود داره! ... اونا که ارزشی برای زندونی قائل نیستن! ... همه تلاش و کوشش شون هم اینه که از شر زندونی راحت بشن و اونو بکشن! ... چه راهی بهتر و بدون دردسرتتر از مریض شدن و مردن از طریق ابتلاء زندونی به یه مرض مسری و لاعلاج!

فرناز: چه وحشتناک!

بابا بزرگ: آره دخترم! ... چه وحشتناک و غیر انسانی!

فرشاد: مگه پاسدارا و بازجوها آدم نیستن؟ ... چرا دلشون برای زندونی ها نمی سوزه؟

بابا بزرگ: (لبخند تلخی می زند) نه پسر! ... بازجوها و شکنجه گرا آدم کشن! ... جنایتکارن! ... اونا رو به خاطر همین کارای ضد بشری و ضد انسانی تربیت می کنن. ... بهشون آموزش می دن. ... به مدرسه ها و کلاسهای مخصوصی می رن. ... حتی به کشورهای خارجی سفر می کنن تا با جدیدترین و مجهزترین وسائل و ابزار شکنجه آشنا بشن. ... دوره های مختلف شکنجه و آدمکشی می بینن! ... بخاطر این کارشون هم پول می گیرن! ... حقوق می گیرن! ... بهشون پول و امکانات میدن تا دیگرگون رو سر به نیست کنن و بکشن! ... برای آدم کش و جنایتکاری که قدرت داره ... می تونه به مردم زور بگه ... حقوق می گیره و با اون حقوق زندگی میکنه ... دلسوزی معنی نداره! ... اون رحم نمی شناسه! ... درس مثل قصابیه که هر روز صبح تعدادی گوسفند و گاو و بز رو سر می بره و تو دکونش آویزون می کنه و تکه تکه به مردم می فروشه! ... قصاب که از شغل خودش احساس شرم نمی کنه! ... رحم و شفقت هم نسبت به حیوانائی که می کشه نداره! ... هزارون ساله که به او و دیگر قصابا گفتن و بازم میگن که خداوند همه ی جانورا رو برای استفاده و مصرف مردم آفریده و تو می تونی به راحتی سرشون رو ببری و گوشت شون رو بفروشی! ... به آدم کشا و جنایتکارا هم همین رو میگن!

فرناز: آخه آدم با حیوون فرق میکنه! مگه نه؟

بابا بزرگ: راسش را بخوای دخترم ... فرق اساسی و آنچنانی با همدیگه ندارن! ... آگه درس فکر کنیم ... هر دو شون حق حیات و زندگی دارن!

... حیوانارم همیشه بی رویه کشت و از بین برد! ... برای کشتن اونا هم باید یه قانون و ضابطه ای وجود داشته باشه! ... مگه نه؟ ... اما آدمکش و جنایتکار از هیچ قانون و ضابطه ای تبعیت نمیکنه! ... یه هو خیردار میشی که چهار پنج هزار زندونی رو کشتن و تو گورهای دستجمعی دفن کردن! ... بدون آنکه در برابر مردم یا خانواده های قربونی ها جوابگو باشن! ... حتی بهشون نمیگن که بچه ها و کس و کاراشون را کجا دفن کرده ان! ... منطق جنایتکارا یعنی این! ( صدای پا و چوب دستی سیاوش بگوش می رسد.) خب ... اینم از مهمون ما که بالاخره بیدار شد!

فرناز: بابا بزرگ! ما بریم تو اتاق خودمون؟

بابا بزرگ: چرا؟

فرشاد: آخه ممکنه مزاحمتون باشیم!

بابا بزرگ: ( با خنده ) ای پدر سوخته ی زرنگ! ... نه! ... مزاحم نیستید. می تونید باشید و صبحونه خوردن مهمونمون رو تماشا کنین! ( همه با هم و با صدای بلند می خندند.) ... آره دیگه! ... باباه به بچه هاش گفت ... آگه خوب درساتون رو بخونین و مشقاتونو بنویسین ... بعد از ظهر می برم تون بیرون تا بستنی خوردن بچه های مردم رو تماشا کنین! ( مجددا صدای خنده بچه ها در فضای آشپزخانه می پیچد.) ببینم تمام جیب های لباساتون رو نگاه کردین؟ ... آدمسی ... کاغذی ... چاپ برگردونی ... اسباب بازی ... چیزی تو جیباتون نباشه! ... ( لباسها رو درون ماشین می ریزد. پودر اضافه می کند و کلید را می زند. دستهایش را به هم می مالد.) اینم از این! ... تموم شد.

سیاوش: ( بر در آشپزخانه ایستاده.) سلام بر همگی! ... چطورید با زحمت های ما؟ ( با تک تک بچه ها دست می دهد و دست های کوچولوی فرنوش را در دستش نگاه می دارد. پدر بزرگ یکی از صندلی ها را به وی نشان می دهد. سیاوش نگاهی به فرنوش می اندازد.) چطوری خانوم کوچولو؟ خیلی خوشحالم که با من آشتی کردی!

فرنوش: ( رنگ به رنگ می شود.) من که با شما قهر نبودم! ( به فرناز و فرشاد نگاه می کند.) مگه نه؟ ... می دونین؟ ...

سیاوش: چی رو خانوم کوچولو؟

فرنوش: می دونین؟ ... بابا بزرگ به من گفت که چشم تون چی شده! سیاوش: ( با صدای بلند می خندد. دست فرنوش را رها می کند. دستی بر موهای وی می کشد.) آها ... متوجه شدم! ... می دونی خانوم کوچولو؟ ... حق با توهه! ... خودمم وقتی توی آئینه به چشم نگاه می کنم ... وحشت

می کنم. مهرهای پشتم شروع می کنه به لرزیدن! ... اولین باری که خودم رو تو آئینه ی دستشوئی زندون دیدم باورم نشد. ... فکر کردم که یه نفر دیگه غیر از خودم توی دستشوئی یه و پشت سرم ایستاده است. ... سریع برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم. ... کسی نبود! ... به طرف آئینه برگشتم. ... دستی به صورتم کشیدم. ... چشمم رو با انگشت های دستم لمس کردم. ... خودم بودم و این چشم هم مال خودم بود و تو صورت خودم جا داشت. ( روی صندلی می نشیند. چوبدستی را به دیوار تکیه می دهد.) آره خانوم کوچولو. ... زندگی اینه دیگه. ... کاریش نمیشه کرد! فرنوش: ممکنه از شما یه خواهش کنم؟

سیاوش: بفرمائید! ... خواهش می کنم خانوم کوچولو.

فرنوش: این قدر به من نگید خانوم کوچولو!

بابا بزرگ: ( پیش دستی و لیوانی جلوی سیاوش می گذارد. قوری چای را نیز در کنارشان قرار می دهد. بلند می خندد.) تحویل بگیر آقا سیاوش گل سنبل! ... تو این خونه باید مواظب رفتار و گفتارتون باشین!

سیاوش: ( بلند می خندد.) چشم خانوم بزرگ! ... امیدوارم منو ببخشین!

فرنوش: خانوم بزرگ هم نیستیم! ... اسم من فرنوشه! ... همین!

سیاوش: آخه نمیشه! ... فرنوش خشک و خالی که درس نیس! ... این به دور از ادب و نزاکته که من شما رو فرنوش صدا بزنم! بابا بزرگ ... خواهرت ... برادرت می تونن شما رو فرنوش صدا کنن! ... اما من اجازه ندارم!

فرنوش: ( نگاهی به بابا بزرگ می اندازد. چشم غره ای به فرناز و فرشاد می رود.) شما هم اجازه دارین! ... من به شما اجازه میدم! ( همه با صدای بلند می خندند.) آره!

فرناز: ( با خنده ) چه از خود راضی!

فرشاد: می خواد بگه که مثل بابامون حاضر جوابه و حرفاش رو بی پرده و رک و راس میگه!

سیاوش: ( دستی به پشت فرشاد که در کنارش ایستاده است می زند.) کار درست و به جایی میکنه! ... آدم عاقل و فهمیده حرفش رو می زنه و تو دلش نگه نمی داره! ... از قدیم هم گفته ان که دعوی اول بهتر از صلح آخره!

فرناز: شما زیاد تو زندون بودین؟

سیاوش: آره دختر جون! ... خیلی زیاد! ... قبل و بعد از انقلاب!

بابا بزرگ: ( در حالیکه روی صندلی خودش می نشیند و سیگاری روشن می کند.) آخه بعضی ها عادت کردن که همیشه تو زندون باشن! ... هر رژیمی هم که سر کار بیاد ... فوراً می فرسته دنبالشون که کجائین شماها! ... پس چرا نمیان تو سلول هاتون زندگی کنین! ... مطمئنم که سیاوش و امثال سیاوش ... تو رژیم آینده هم زندونی خواهن بود. ... اونا بابت زندون سرفقلی دادن! ... زحمت کشیدن و سابقه دار شدن! ... اونا به آب و هوای زندون چنان عادت کردن که تو فضای باز و آزاد مریض و بی حال و بی رمق می شن! ... حکومت ها هم اونا رو کاملاً می شناسن! ... هر دسته و گروهی به مجرد قبضه کردن قدرت ... قبل از هر چیز پرونده های اونا رو می خونه و نگران سرنوشت شون میشه! ... اینه که آگه روزی روزگاری همفکرا و هم عقیده های خودشون هم به قدرت برسن و زمام امور رو به دست بگیرن اونا رو زندونی می کنن!

فرناز: بابا بزرگ! به نظر شما کمونیست ها هم آدمای بدی هستن؟  
بابا بزرگ: ( تبسم کنان) نه دخترم. ... کمونیست ها آدمای بدی نیستن. همون جور که کمونیسم اندیشه ی بدی نیس! ... به جرأت می تونم بگم که جهان و بشریت ... تنها و تنها در پناه کمونیسم می تونه رنگ صلح ... خوشبختی و سعادتو ببینه و جایگاه انسانی خودش رو پیدا کنه. ... اما بد بختی و ادبار جامعه ی ما در اینه که کمونیستامون ... قبل از اینکه کمونیست باشن ... یه ملا و آخونده تموم عیارن. ... میدونی؟ ... اونا از آخوندا نه تنها چیزی کم ندارن ... بلکه در پاره ای موارد از اونا مرتجع تر و فناتیک ترن. ... اونا کمونیسم رو تو مکتب امام علی یاد گرفتن و او رو اولین سوسیالیست جهان می دونن! ... شجاعت و حق طلبی رو هم از امام حسین آموختن! ... ( با تحسر سرش را تکان می دهد.) تجربه ی سالهای گذشته و دوران بعد از انقلاب نشون داد که حضرات حاضرین برای رسیدن به قدرت و نزدیک شدن به هیات حاکمه ... به چه شگردهائی متوسل شدن و از کمونیسم چه چیز تهوع آور و مضمئز کننده ای ساختن! ... کم مانده که به عمامه و دستار بییچن دور سر رهبرای کمونیسم و برایشون یه شجره ی مسخره هم بسازن و ادعا کنن که اونا هم اصل و نسب شون به ائمه ی اطهار و روحانیون طراز اول خاور میانه می رسه!

سیاوش: ( سرش را تکان می دهد و لبخندی می زند.)  
فرشاد: بابا بزرگ. اونائی که گفتی بازم به زندون می افتن کیا هستن! منظورتون بابای ماس؟

بابا بزرگ: آفرین پسر! ... درس مثل باباتون! ... ناف باباتون و تعدادی از همفکرای اونو رو تو زندون و با قیچی زندون بان بریدن! تقصیری هم ندارن. ... اونا به این باور رسیدن که با یه گل بهاره میشه و از همه مهمتر و فاجعه بارتر اینکه زمین شوره زار ... بالاخره سنبل و لاله بار میاره و به بهشت برین تبدیل میشه! ... ( سرش را تکان می دهد. ) ... هیهات! سیاوش: ( لبخند زنان ) هیهات از چی؟

بابا بزرگ: ( کف دستش را بر روی میز می زند. ) هیهات از درک و شعور شماها. ... هیهات از بینش و تعصب خشک و خالی شما روشنفکرا. ... هیهات از ادعاهای بدون پشتوانه و پا در هوای قشر مترقی و پیشگام جامعه. ... هیهات از زحمت های شبانه روزی جمعی که تلاش می کنن ... رابطه ای بین فلسفه ی ضد خدائی و علم با دین و مذهب پیدا کنن و دو چیز نشد رو به هم بچسبونن! ... هیهات از اونا که میخوان گرگ رو از درنگی و ملای مرده خور و آخرت فروش رو و عوامفریب رو از در روئی ... ریا کاری ... خدعه ... تزویر ... بی ناموسی و نیرنگ بازی دارن. هیهات از اونا که فکر می کنن ... می تونن دیو رو با انسان و شیطون رو با آدمیزاد آشتی بدن! ... اونم تو جامعه ای که تو شعله های آتش جهل و خرافه پرستی می سوزه! ... جامعه ای که با تموم ادعاها و قمیز در کردن هاش به جادو و جمل و رمل و اسطرلاب بیشتر اعتماد داره تا علم و فن و صنعت. ... به دعا و مهره ی مار و مدفوع و کثافت ماچه الاغ بیشتر احتیاج داره تا بهداشت و دارو و درمان ... جامعه ای که آب دهان و خلط سینه ی آخوندی چرکو و سیدی شیشو و گل گور ملائی مسلول و بواسیری رو برنسخه و داروی هر پزشک و حکیم متخصصی ترجیح میده و برانش ارزش بیشتر و والاتری قائله. ... جامعه که هنوز باور داره که پیغمبرش ماه رو دو نیمه کرده ... به خورشید دستور داده تا بر خلاف نظام طبیعت و قوانین کائنات از مغرب آسمان طلوع کنه ... با سوسمار حرف زده ... از دل سنگ سخت و خارا ... شتر در آورده! ... جامعه ای که باور منده ... بول و غائط بشری به نام امام از مشک و گلاب خوشبوتره و بخاطر همین ن باورها حاضره دست به هر جنایتی بزنه!

فرناز: ( نا باورانه و با چشمانی از حدقه بیرون زده. ) بابا بزرگ! واقعا؟ یعنی کسی پیدا میشه که شاش و گه یکی دیگه رو به خودش بماله؟ بابا بزرگ: ( قاه قاه می خندد. ) مالیدن چیه دخترم؟ ... هنوز هم احمق هائی پیدا میشن که شاش یه آخوند شیشو یا یه آدم معمولی رو به عنوان نظر بند و اکسیر شفا دهنده به حلقوم بچه های خرد سال و معصوم خودشون می

ریزن! ... خلط سینه ی به سید ... یا بقول خودشون شربت دهان مبارک آقا  
یا بی بی رو به سر و صورت بچه هاشون می مالن! ... زندهای تحصیل  
کرده و ظاهرا مترقی و متجددی رو می بینی که نا امید از نتایج آزمایشگاه  
و تشخیص پزشک و تاثیر دارو و درمان ... جلوی یه ملای دعا نویس  
گردن کلفت و هوسران و شهوت پرس کلاش و کلاهدار دراز می کشن تا  
روی سینه ها ... نور ناف و روی شکم شون دعای ضد نازائی و عشق و  
محبت بنویسه. ... و هزارتا کثافت کاری دیگه که آدم عقش می گیره و از  
خودش متنفر میشه! ... تازگی ها شنیدم که بعضی از این حضرات دعا  
نویس ... از طرف زنان ایرانی مقیم خارج نیز سفارشات می گیرن و گره  
گشائی های دلاری و مارکی می کنن! ... اونم زنائی که پا به پای مردای  
مترقی و روشنفکره هم عقیده شون می خواسن مملکت رو از دس آخوندا  
بگیرن و طرحی نو در اندازن!

فرناز: بابا بزرگ! ... معذرت میخوام. ... ( متعجبانه و نا باورانه) پیغمبر  
با سوسمار حرف زده؟ ... چطوری؟

بابا بزرگ: ( با لحنی تمسخر آمیز) دخترم! ... چرند گوئی و یاوه بافی که  
حد و مرزی نداره! ... مالیاتی هم بابتش پرداخت نمی کنن! ... هزار و  
سیصد ... چهارصد سال پیش ... حضرت محمد در حضور یاران و  
اصحاب بزرگوارش با یه سوسمار حرف میزنه و حال و احوال میکنه! ...  
اونم با زبون فصیح عربی. ... از اون زمان تا حالا ... یه مشت آخوند و  
روضه خوان جفنگ گو و یاوه سرا ... میلیون ها بار به تکرار و باز تکرار  
این داستان مضحک و خنده دار پرداخته و آنرا به حساب معجزه های  
رسول خدا گذاشته اند. ... آدم میمونه که تو این سرزمین کهن و در میان  
مردمونی با این همه ادعا و دنگ فنگ و داعیه ی متمدن بودن و با فرهنگ  
بودن ... تا کی چرندیات و یاوه بافی هائی از این دس خریدار خواهد  
داشت! ... گریه آورده ... مایه ننگه! ... آگه کسی پیدا بشه و به خودش  
جرات بده که به نیبره و نتیجه های خوارزمی ها ... عمر خیام ها ... رازی  
ها ... ابوعلی سیناها ... فردوسی ها ... شهاب سهروردی ها دیگر نوابغ  
عرصه ی علم و ادب و هنر ... بگه عزیزان من! ... هموطنان من! ...  
سروران من! ... گیرم که این داستان حقیقت داشته باشه و مئه هزارون  
قصه و داستان مزخرف دیگه ... ساخته و پراخته ی مشتای آخوند بیسواد و  
عوامفریب احمق نباشه ... حرف یه زدن سوسمار چه ربطی به پیغمبر  
داره؟ چه امتیازی و ارجحیتی برای آن جناب و اسلام عزیز داره؟ ...  
ایشون چه کار خارق العاده و معجزه ای کرده اند؟ ... همه ی مردم و امت

حزب الله به جنون دچار می شون! ... اسهال خونی میگیرن! ... مئه قاطر چموش پا به زمین می کوبن! ... مئه گاو وحشی ماغ می کشن! ... فریاد وا اسلاما و وا محمدا بر می دارن! ... ناله های دل دردمند و اسلام پناه شون رو به فلک می رسونن! ... یارو رو تکفیر می کنن! ... خواهان اعدام و سنگسارش می شون! ... محارب با خدا و رسول خدایش می نامن! ... هزارون تهمت بهش می زنن! ... ده ها هزار جرم برایش می تراشن! ... با چه زبونی و با کدام دلیل و برهان و سند ... می تونی به این مردم بفهمونی که آگه سوسماری با زبان فصیح عربی حرف زده و جواب پیغمبر خدا یا هر کس دیگه ای رو داده ... معجزه کرده! ... اونه که باید مورد تقدیر و ستایش و احترام قرار بگیره! ... نه پیغمبر! ... مگه اون چکار کرده؟ ... گوش دادن به اسب ... گاو ... سگ ... سوسمار و حتی سوسکی که به زبان فارسی ... عربی ... ترکی ... و دیگر زبانها حرف می زنه ... چرا باید برای شنونده افتخار بیاره و به حساب معجزه و ایجاز وی گذاشته بشه؟ ... شنونده که هنری نکرده و ازش کار خارق العاده ای سر نزده! ... در این قضیه هم همینطور! ... اونی که می بایست مورد تعریف و تمجید و احترام و تکریم و حتی پرستش مسلمین و امت حزب الله قرار بگیره ... همون سوسمار معجزه گره نه پیغمبر! آره دخترم! ... تو هیچ خراب شده ای با چنین توحش ... حماقت ... و جهل مرکبی رو برو نخواهی شد. مصیبتی که این مملکت رو بر باد داده و ما رو به نابودی و فلاکت و ادبار کشانده!

فرشاد: ( به صندلی سیاوش تکیه می دهد.) شما بابای ما رو دیده بودین؟ سیاوش: آره که دیده بودم. ... چی فکر کردی پسر؟ ... ما سالهای سال با همدیگه همبازی و همکلاس بودیم. ... بابا بزرگتون می دونه! فرناز: اتفاق افتاد که تو زندون هم همدیگه رو ببینین؟ مخصوصا تازگی ها؟ ... یعنی بعد از آب و جارو کردن زندونا؟ سیاوش: ( با کمی مکث.) آره دختر جون! ... بارها و بارها همدیگه رو دیدیم! ... بعد از اتفاق های اخیر زندون هم او رو دیدم. منتها از دور. نتونستم باهاش حرف بزنم! فرناز: روحی می گفت، با تموم شدن جنگ ایران و عراق همه ی زندونی ها رو آزاد کردن! ... منظورش این بود که همه شون رو اعدام کردن و فرستادن اون دنیا! سیاوش: ( با تعجب. نگاهی به چهره ی بابا بزرگ می اندازد.) روحی کیه دیگه؟

فرشاد: پسر دائی مون دیگه. اون عضو بسیج محله س! بیشتر وقتش رو تو مسجد می گذرونه! بعضی وقتا هم میاد و به ما سر می زنه!  
فرنوش: آره! ... به مدت شده کار آگاه. ... شب و روز تو کوچه بود و کشیک خونه ی ما رو میداد. ... آخه می دونین؟ ... اون دنبال الاغائی می گشت که بابا بزرگ تو طویله قایم شون کرده بود!

سیاوش: (پایش را دراز می کند. دستی بر روی رانش می کشد.) چرا دنبال الاغ ها می گشت؟ ... الاغا چه رابطه ای با بسیج داشتن؟

فرشاد: می خواسن اونا رو بیرن جبهه!

سیاوش: (قاه قاه می خندد.) معلومه چی میگی؟ الاغ ها رو بیرن جبهه؟

فرنوش: خنده نداره. ... دروغ که نمیگه!

سیاوش: معذرت می خوام.

بابا بزرگ: حق با بچه هامه. ... خنده که نداره هیچی! ... گریه هم داره!  
الاغای بی زبون و بیچاره رو جمع می کردن با هدف پاک کردن میدون های مین می بردن جبهه! ... منم اونا رو تو طویله زندونی کردم. ... باور نمی کنی! ... در تمام مدتی که اونا تو طویله بودن ... برای یه بار هم که شده عرعر نکردن. ... از همه جالبتر اینکه ... تو جبهه هم نتونسن از الاغا بهره برداری کنن و سودی ببرن! ... با انفجار اولین مین و شهادت قهرمانان ی اولین الاغ ... بقیه شون عرعر کنون و تیز گلنگ پرون به عقب بر گشتن. ... فرامین فرماندهان سپاه و بسیج. ... تیراندازی های هوایی برادران و در نهایت اعدام انقلابی تعدادی از متمرдин هم نتونسن در دل الاغا رعب و وحشتی ایجاد کنه و اونا رو به تبعیت و یاری رساندن به امام و اداره! ... تا جائی که برادران بسیجی مجبور شدن جور اونا رو بکشن و میدونهای مین رو لگد کنن!

فرشاد: (بی تاب و کم حوصله) جواب منو ندادین! روحی راس گفته یا نه؟  
سیاوش: آها. حرف تو حرف اومد و من نتونسم جواب شما رو بدم. اون دروغ نگفته! با پایان گرفتن جنگ ایران و عراق ... رژیم تصمیم گرفت تا برای همیشه خودشو از شر زندونی های سیاسی راحت کنه! ... نه اینکه تا قبلش کسی رو اعدام نکنه یا پشت دیوارهای زندون شکنجه و آزار و انیتی نباشه! ... نه! هر روز و هر ساعت تعدادی رو اعدام می کردن! مخصوصا زمان سالگرد انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی و دفتر نخست وزیری! ... هر سال تعدادی از بچه های مجاهدین رو می بردن و قریونی می کردن! ... اونم به این خاطر که سازمان مجاهدین به خاطر بزرگ جلوه دادن خودش ... مسئولیت گناه ناکرده سازمان رو به عهده

گرفته بود و گفته بود که انفجارا کار ما بوده! ... با پایان گرفتن جنگ ایران و عراق نیز دنبال بهانه می گشتن تا دق دلی شکست شون تو جنگ رو سر زندونی های بیچاره و در بند در بیارن! ... خب ... بازم این سازمان مجاهدین بود که بهانه رو بدستشون داد. ... اونا با حمله شون به خاک ایران این کارو کردن! ... خمینی هم بدون معطلی دستور کشتار زندونی ها رو صادر کرد. ... قیامتی بر پا شد که بیا و ببین! ... رستاخیز واقعی! سه تا آخوند خونخوار و جنایتکار مامور رسیدگی به زندونهای تهرون و مرکز شدن! ... تو مراکز استانها و شهرستان ها هم این وظیفه به عهده ی امامای نماز جمعه ... روسای دادرسی انقلاب و دادستانی های انقلاب و ستادهای خبری سپاه گذاشته شد. ... ملاقاتهای زندونی ها به طور ناگهانی در سراسر ایران قطع شد. ... تلویزیون ها رو از تو تموم بندها و راهروهای زندون جمع کردن! ... روزنامه و مجله به زندون نرسید! ... حتی دفتر و کاغذ و قلم زندونی ها رو گرفتن. ... هواخوری ها قطع شد. ... تموم زندونی ها در بلاتکلیفی و سر در گمی بسر می بردن! ... جغد مرگ بر بالای تموم دیوارها و برجکهای نگهبانی زندونا نشست بود. ... سایه مرگ رو همه جا می کردی! ... تو اتاقهای بازجویی و شکنجه ... سلولهای انفرادی ... بندها ... راهروها ... دسشونی ها! خلاصه همه جا. ...

کشتار از هوادارا و اعضاء سازمان مجاهدین شروع شد. تموم زندونی ها تو صف حسابرسی روز قیامت ایستادن! ... از تک تک اونا پرسیده می شد ... سازمانت رو قبول داری؟ ... نماز می خونی؟ ... حاضری توبه کنی؟ توبه از چی؟ ... از مردم دوستی؟ ... از عدالت خواهی؟ ... از غم مردم خوردن؟ ... از مخالفت با جنگ؟ ... ضدیت با بیکاری و فقر و اعتیاد روز افزون؟ ... مخالفت با چپاول و غارت منابع مادی و معنوی کشور؟ آخه از چی؟ ... در چنین مواقع و اوضاع و احوالی ... بدور از تعلقات سازمانی و گروهی و دسته ای و مسلکی هم که شده ... عده ای به صرف انسان بودن! ... به خاطر دفاع از حیثیت و ارزش های بشری هم که شده ... دس به مقاومت و پایداری می زنن و در برابر تحقیر و سرزنش های دشمن هم که شده پایداری نشون میدن! ... شکستن انسان! ... لگد کوب کردن شرف و غرور بشری! ... ترور ناجوانمردانه ی شخصیت! ... گرفتن اراده ی بشری و تبدیل نمودن انسان به موجودی مسخ شده و ناشناخته! ... انتخابی سخت و سرنوشت ساز بود. ... مبارزه ی نابرابر و ظالمانه! ... جدال مرگ و زندگی! ... پذیرش مرگ انسانیت و گردن نهادن بر حقانیت و

جاودانگی سیاهی و تباهی! ... بی عدالتی! ... حق کشی و نا دیده گرفتن همه ی معیارها و ارزشهای بشری!

در حسابرسی قیامت و رستاخیز جنایتکارانه ی اهریمن ... اونائی که سر موضع بودن ... یعنی حاضر به همکاری و کوتاه اومدن جلوی رژیم نبودن سمت راست و بقیه سمت چپ راهرو به صف می شدن! ... شب که می شد ... اونارو دسته جمعی به آمفی تاترها و سالن های بزرگ می بردن و حلق آویز می کردن یا به رگبار مسلسل می بستن! ... بوی خون و تعفن تمام محوطه ی زندون ها رو گرفته بود! آمبولانسها و حتی کامیونهای ارتشی مرتباً در حال حمل و نقل اجساد کشته شده ها به بیرون محوطه ی زندون ها و دفن اونارو در گورهای دستجمعی بودن! ... بچه هائی که برای کار و بیگاری در محوطه ی زندون و آشپزخانه و جاهای دیگه بیرون می رفتن، بعدها تعریف کردن که شبانه روز صدای رگبار مسلسل ... سرود خونی قربانی ها و ناله ی زخمی ها رو از آمفی تاتر زندون اوین و سالن های بزرگ زندون قزل حصار و غیره شنیده ان! ... پاسدارا نمی خواسن فرصت به دس اومده رو از دس بدن! ... از همه ی لحظه ها و دقایقش بهره برداری می کردن! ... بطوریکه حتی فرصت شلیک تیر خلاص به کله ی زندونی ها رم نداشتن! ... شنیدیم که پاره ای از زندونی ها رو زنده زنده خاک کرده بودن!

بابا بزرگ: ( دستی بر شانه ی سیاوش می زند.) ضمن صحبت کردن، صبحونه و چای رو بخور!

سیاوش: ( تبسم تلخی می کند.) باشه! ... بچه های خوبی که شما باشین، بعد نوبت غیر مذهبی ها و مارکسیست ها رسید. ... اونارو هم به همین طریق آب و جارو کردن و تو گورهای دستجمعی به خاک سپردن! ... بعدها در حد یک شایعه شنیدیم که سردمداران رژیم ... تموم پاسدارائی رو که تو جریان قتل عام زندونی ها شرکت داشته ان ... سر به نیست نموده ان! ... تا چه اندازه این شایعه درس باشه و به حقیقت نزدیک ... نمی دونم! ... به سری اتفاق ها باعث شد تا سردمدارای رژیم بدونن که کاملاً آسیب پذیرن و تا قیام قیامت نمی تونن دهن همه ی پاسدارا را ببندن! ... با همه ی تلاش و کوششی که به خرج داده بودن ... اخبار کشتار زندونی ها به بیرون درز پیدا کرده بود! ... نامه ی دکتر احمد دانش ... یکی از اعضای حزب توده به شیخ حسینعلی منتظری نه تنها علنی شده بلکه به خارج از کشور رسیده و در سطح وسیعی نشر یافته بود. ... بر اساس شایعه نامه توسط یکی از همین پاسدارا به صورت مخفیانه از زندون خارج و در اختیار خانواده اش

قرار می گیره. ... تعریف می کردن که شبی از شب ها تموم پاسدارای شرکت کننده در قتل عام زندونی ها از جمله پاسداری که نامه دکنتر دانش رو به بیرون برده بوده رو به بهانه ی دعای کمیل در حسینیه ی زندون اوین جمع می کنن و بعدشم ... بامب! ... حسینیه رو منفجر می کنن و صد ها پاسدار رو به هوا می فرسن! ( نگاهی به بابا بزرگ می اندازد. لبخند تلخی می زند.) آدم بی اختیار به یاد چنگیز خان مغول و جریان دفن کردن جسد ناپاکش می افته!

بابا بزرگ: جای تعجب نداره! ... فراموش نکن که حضرات وارث تمام افراد و جریانهای ضد بشری و جنایتکار تاریخ هسن! ... چنگیزخان مغول که جای خود داره! ... مگه اونم یکی از خلفا و نماینده های الله بر روی زمین نبود؟ ... اونم در زمونه خودش به فرمان و با تحریک خلیفه ی عباسی به ایران حمله کرد تا انتقام نافرمانی و تمرد ایرانیان از فرامین خلیفه رو بگیره و اونارو به حساب خودش سر جای خودشون بنشونه!

فرناز: بابا بزرگ! داستان دفن کردن چنگیزخان چی بوده؟

فرشاد: آره ... چی بوده؟

بابا بزرگ: چرا از خود آقا سیاوش نمی پرسین؟ ... از خودش بخواین تا براتون تعریف کنه!

سیاوش: ( لبخند زنان) با کمال میل. ... نمی دونم تا چه اندازه با چنگیزخان آشنائی دارین!

فرناز: بابا بزرگ در باره ی حمله ش به ایران و خراب کردن شهرها و قتل عام مردم برامون صحبت کرده! ... اما چیزی در باره ی دفن کردن و به خاک سپردنش نگفته!

سیاوش: ببینین بچه ها! ... آدمای بد و ضد مردمی ... همیشه دغدغه ی بعد از مرگشون رو هم دارن! ... یعنی می ترسن که مردم با مرده و گورشون بر خوردهای زشت و ناجور بکنن! ... به همین خاطر از کسانی که بعد از اونا بقدرت می رسن یا وارث اونا هسن ... تقاضا می کنن تا جسد و گور اونا رو از دسترس مردم عاصی و ناراضی دور نگه دارن! ... تموچین یا چنگیزخان مغول هم از جمله ی این افراد بوده! ... او قبل از مرگ پسر بزرگش رو صدا می زنه و بهش میگه ... وقتی که من مردم ... دو دسته سرباز از میان سربازان و لشکریانانت انتخاب کن! ... یه دسته رو بین راه نگهدار و با دسته ی دیگه ... جسمم رو ببر تا دامنه ی کوه های اولان باتور. ... اولان باتور یه رشته کوهه تو مغولستان! ... میگه ... جسمم رو تو دامنه ی کوه دفن کن! ... بعد دستور بده تا سربازا به مدت یه هفته روی

قبر من و دور و حوالی اون اسب بتازونن! ... بصورتی که محل قبر من کاملاً محو بشه و از بین بره! ... به نحوی که خود سربازا هم به درسی ندونن که قبرم تو کدوم نقطه قرار گرفته! ... بعد دسته ی دوم سربازا رو که تا این زمان در محل دیگری بسر می برن خبر کن! ... به اینها دستور بده تا گردن تمام سربازای دسته ی اول رو تا آخرین نفر بزنن! ... وقتی از کشتن اونا فارغ شدی ... دستور بده تا سربازای دسته دوم ... تموم اون منطقه و نواحی اطرافش رو درخت های کاج بکارن! ... باشه که قبر من در جنگلی انبوه و پر درخت گم بشه! ... پسرش هم همین کار رو میکنه و به خواسته ی پدرش جامه ی عمل می پوشونه! ... از اون تاریخ به بعد ... تموم آدمای جنایتکار و رژیم های ضد مردمی ... همه ی سعی و کوشش شون رو بکار می برن تا شهادا و ناظرای جنایت ها و کشتار هاشون رو به طرق مختلفی از بین ببرن و نابود بکنن! ... برای اینکه دوس ندارن اسرار شون فاش بشه و راز هاشون از پرده بیرون بیفته!

فرناز: ( لبخند مرموزی می زند.) آدمای خوب و مردمی یه همچین کاری نمی کنن؟

سیاوش: به نظر شما چرا باید یه چنین کاری بکنن؟

فرناز: ( شانه هایش را بالا می اندازد.) نمی دونم!

سیاوش: معمولاً دلیلی نداره چنین کاری بکنن! ... چرا باید دس به چنین کاری بزنن؟ ... اونا نه تنها در بین مردمی دشمنی ندارن بلکه گور و محل دفن شون تو قلب همه ی انسانهاست! ... مگه میشه قلب تموم انسانهای روی زمین رو مخفی کرد یا به یک باره از بین برد؟ ... در بیشتر موارد وقتی آدمای خوب ... بشر دوست و مردمی می میرن ... قبرشون زیارتگاه همه ی انسان دوستها و آدمای محروم و زجر کشیده ی منطقه و کشور میشه! ... مخصوصاً تو کشورهای محروم و زجر کشیده ای چون میهن ما که مردمانش تشنه ی مهر و محبت و عدالتن و از بانیان خیر و دوس دارای خودشون اسطوره و قهرمان می سازن. ... نمونه های زیادی نیز داریم.

فرناز: ( خودش رو جمع و جور می کند. سرش رو به زیر می اندازد.) آخه می دونین؟ تو مدرسه، همه معلما و آموزگارا در باره ی بشر دوستی ... عدالت ... شجاعت ... دانائی و بقیه ی صفت های انسانی امام علی حرف می زنن! ... اما اونم وقتی می میره ... از پسرش یعنی امام حسن و امام حسین می خواد تا جسدش را بدون نشونه و علامت بار شتری بکنن و تو بیابون رها کنن! ... اونام این کارو می کنن! ... شتر حامل جسد اون

فاصله ی بین نجف و کوفه رو طی میکنه و مردم نجف جدش رو بطور ناشناس به خاک می سپارن! ... سؤال من اینه ... اون دیگه چرا؟ سیاوش: ( لبخندی می زند.) خودت چی فکر می کنی؟

فرناز: ( مجدداً شانه هایش رو بالا می اندازد. با صدای بلند می خندد.) خودم؟ ... خب! ... خودم دارم تو کشوری زندگی می کنم که مملکت امام زمانه و حکومتش هم حکومت عدل علی س! ... یعنی همه چیز رو با گوشت و پوست و استخوانم حس می کنم! ... درسهایی که معلما میدن ... تبلیغات معلمای عقیدتی و اعضاء انجمن اسلامی به نظر من همه ش نتیجه ی عکس میده و بچه ها رو از خیلی چیزا بری می کنه. ... آخه چطوری میشه به حرفا و درسهایی گوش داد و باورشون کرد که با عمل افراد فاصله زیادی داشته باشه؟ ... می دونین؟ ... شاید خنده تون بگیره. ... اما می تونم بگم که ...

سیاوش: راحت باش و حرفت رو بزن!

فرناز: می تونم بگم که منم همانطوری فکر می کنم که به دختر بچه ای همسن و سال من و با وضعیت من ... در دوران حکومت عدل امام علی فکر می کرده! ... دختر بچه ها و پسر بچه هائی که از ترس شون جسد امام رو بار شتری می کنن تا از کوفه به شهر نجف یا به شهر دیگه ببره!

بابا بزرگ: ( دستی بر زانوی سیاوش می زند. رو به فرناز.) پدر سوخته ی شیطان! ... این حرفا رو اینجا می زنی ... جای دیگه ای تکرار نکنی ها! ... مواظب زبونت باش! ... زبون سرخ ... سر سبز رو بر باد میده!

فرناز: مگه دیوونه ام که این حرفا رو جای دیگه ای بگم ... بابا بزرگ!

سیاوش: یه چیزی بگم. ... هم برای اطلاع بیشتر ... هم برای خنده. نمی دونم شنیدی یا نه؟ ... بر اساس بعضی از روایت ها و قصه ها ... شتری که جسد امام علی رو حمل می کرده ... از کوفه حرکت کرده و پس از طی سراسر خاک ایران کنونی ... از غرب به شرق ... وارد خاک کشور افغانستان شده و به شهر مزار شریف رسیده! ... مردم اونجا هم شتر رو گرفته و جسد امام رو دفن می کنن!

بابا بزرگ: ( قاه قاه و با صدای بلند می خندد.) اینم از اون نمونه های خنده دار و مسخره ی ماس! ... آگه جرأت می کنی به این ملت بگو ... حقش بود که گنبد و بارگاه و کبکبه و دبدبه ی موجود رو روی قبر اون شتره بر پا کنن! ... چون اون که سزاواره ستایش و تکریمه نه جسدی که تو تابوت خوابیده و بار شتر بوده!

فرناز: هیچ دزد و حیوون درنده ای هم سر راه شتر سبز نشده و مزاحم اون حیوون زبون بسته نشده؟ ... اینو نشنیده بودم. ... فردا از معلم عقیدتی مون سؤال می کنم. ... می خوام ببینم نظرش چیه. راسی راسی ... بزرگترا در باره این قصه ها و داستانا فکر نمی کنن؟ ... و اگه فکر می کنن ... چرا دنبال کشف حقیقت نیسن؟ ... تا کی میخوان با این همه داستان و قصه ی غیر واقعی و بعضا مسخره و خنده دار زندگی کنن و خودشون و دیگرگون رو گول بزنن؟

بابا بزرگ: دخترک گلم. ... مردم ما به این دروغا نیاز دارن. ... اگه به دجال عوامفریبی پیدا نشه و این قصه ها رو بخوردشون نده ... خودشون شروع می کنن به پرداختن و ساختن شون و بعدشم مصرف کردن اون! ... قدم به قدم سر زمین ما محل دفن و قدمگاه امام زاده ها و سادات بزرگوار و جلیل القدریس که کورا رو بینا می کنن! ... چلاق رو شفا میدن! ... زن های نازا رو بار دار می کنن! ... بارون میارن! ... محصولا رو زیاد می کنن! ... ستمگرا و ظالما رو به سرطان و زخم معده و سل و بواسیر مبتلا می کنن! ... به علاوه ی ملاها و آخوندهائی که سوار دیوار میشن و دیوار رو راه می برن! ... اخ و تف شان دردهای لاعلاج رو درمون می کنه و لا غیر... (دستی بر زانویش می زند و آهی می کشد.) نکبت و ادبار تاریخی و دیر پامون نیز از یمن وجود همین بزرگوارا و معجزه گراس!

(سیاوش شانه هایش را بالا می اندازد. بابا بزرگ لیخند زنان به دهان سیاوش چشم می دوزد. سکوتی ممتد و طولانی بر فضای آشپزخانه حکم فرما می شود.)

فرشاد: (از فرصت استفاده می کند.) در باره ی بابامون نگفتین! سیاوش: معذرت می خوام. حرف تو حرف اومد و من فراموش کردم. باباتون زنده اس! ... گفتم که بعد از قتل عام زندونی ها او رو دیدم. منتها از دور! ... نتونستم باهاش حرف بزنم و ازش بپرسم که کی آزاد میشه! ... همین قدر بگم که زنده اس و بالاخره آزاد میشه و میاد.

فرنوش: آقا سیاوش! ... چرا شما رو نکشتن؟ ... با اونا دوس شدین؟ سیاوش: (با صدای بلند می خندد.) من به درد کشتن نمی خوردم! ... آخه کاری از دس من ساخته نبود و نیس! ... خطری از طرف من اونا رو تهدید نمیکنه! ... من و زندونی هائی چون من ... احتیاج به کمک و پرستاری یه نفر دیگه داریم. ... به حساب اونا ... با دردا و ناراحتی هائی که من دارم ... امروز نمیروم ... فردا می میرم! ... درسته که اونا آدمکش و جنایتکارن ... اما هر جنایتکاری هم حاضر نیس وقت و انرژی خودش رو

صرف کشتن من و موجوداتی مثل من بکنه! ... تا حالا شنیدین که قصابی به گوسفند لاغر و مردنی رو بکشه؟ ... چرا باید بکشه؟ ... بر اش نفعی نداره.

فرشاد: می خواید بگید که بابامون هم مثل شما ... به درد کشتن نمی خورده؟ یعنی اونم آگه آزاد بشه مته شما احتیاج داره که مرتبا مواظبش باشن و ازش پرستاری و مراقبت کنن؟

سیاوش: نمی دونم! ... من چنین حرفی نزدم. ... فقط در باره ی خودم گفتم. ... اما آگه اینطوری باشه ... یعنی باباتون وضع منو داشته باشه ... چکاری از دس شما ساخته س؟ ... منظورم اینه که شماها چکار می کنین؟ ... در صورت دیدن اون چه عکس العملی از خودتون نشون میدین؟

فرشاد: ولی بابامون خیلی قوی یه! ... مثل بابا بزرگ! ... اونا نمی تونن بابامون رو داغون کنن! ... بابامون یه پهلونه. ... یه پهلونه درس و حسابی! ... مته همون پهلونائی که تو قصه های بابا بزرگن! ... رستم ... آرش ... اون می تونه دیوا رو نابود کنه! ... یخ های زمستونو بشکونه و با کمک مردم کاری کنه که دیگه جنگ نباشه! ... آدم کشی نباشه! ... بدبختی و فقر و این چیزا هم نباشه! ... بقول بابا بزرگ ... همه ی اونا که طرفدار صلح و زندگی خوب و راحتن ... بابای ما رو دوس دارن! ... اما یه عده ی کمی به کمک پولائی که از مردم دزدیدن و غارت کردن ... اجازه نمیدن تا مردم به آرزوهایشون برسن! ... بابامون می تونه به مردم کمک کنه تا به هر چه که دلشون میخواد برسن! ... پاسدارا و بسیجی ها هم نمی تونن هر کاری دلشون خواست سر بابامون بیارن! ... درس مته بابا بزرگ!

بابا بزرگ: نه پسرم. ... اون جونورهائی که به شکتجه و آزار و انیت زندونی ها مشغولن ... حساب بابا بزرگت که سهله ... حساب بابای بابا بزرگت رو هم می رسن! ... حتی آگه بابا بزرگتون مثل آقا روباهه چکمه ی بابا بزرگش هم به پاش باشه! ( فرناز و فرنوش ریشه می روند. ) پدر سوخته ... حساب بیخودی روی من پیر مرد باز می کنه و با شوخی ها و خیال پردازیاش میخواد من بیچاره ی پیر مرد رو به کشتن بده!

سیاوش: جریان آقا روباهه و چکمه ی بابا بزرگش چیه؟

فرنوش: یه قصه س که بابا بزرگ برامون گفته!

فرناز: آره! قصه ی یه روباس که با خدعه و نیرنگ ... دوتا کبوتر بیچاره رو می ترسونده و اونا رو می چاپیده! ... بعد از شنیدن اون ... فرشاد دنبال چکمه ی بابا بزرگ می گشت تا ببوشه و با کمک قطب نمای روحی بره و بابامون رو از زندون آزاد کنه! ... فرشاد همه ش تو فکره که چه جوری

خودشو به طلسم دیو برسونه و شیشه ی عمرش رو بشکونه و بابامون رو از طلسم و جادوی دیو نجات بده!

سیاوش: آها. هاج و واج مانده بودم که داستان چکمه ی بابا بزرگ و حکمت اون چیه! ( رو به فرشاد ) فرشاد خان! همه ی اینا درس. ... اما فرض بکنین که دیوه نونسه باشه ... همون بلاهائی رو که سر من و بقیه آورده ... سر باباتون هم بیاره! ... اون وقت تکلیف چیه؟

فرشاد: ( با غیض و عصبانیت.) نمی تونه! ... من می دونم که نمی تونه! اونو می کشم! ... بزرگ که بشم ...

سیاوش: ببین پسر جان! ... همیشه بین واقعیت ها و اون چیزائی که آدم دوس داره و آرزو میکنه فاصله ی زیادی وجود داره. ... منظورمو می فهمی؟ ... منم فکر نمی کردم این بلاها بسرم بیاد. ... ولی تا به خودم اومدم ... دیدم زیر شلاق بیهوش شده م. ... وقتی بیهوش امدم ... دیدم که لباسام غرق خونه و یه چشم ندارم. ... نوک کابلی که باید به پشتم می خورد و گوشت و پوست شونه هامو بلن می کرد ... به راس خورده بود به چشمم و اونو از کاسه در آورده بود. ... اونم چشمی که زیر یه چشم بند اعلاء و درجه یک اسرائیلی جا سازی شده بود تا قیافه ی کثیف و مشمنز کننده ی جلادا رو نبینه! ... حادثه هیچ وقت خبر نمی کنه! ... مخصوصا در مورد آدمی که دس و پاش بسته و با چشمای بسته به یه تخت فلزی سنگین چهار میخ شده! ... من از تو می پرسم ... گیریم که باباتون با وضعیتی شبیه من رو برو شده باشه ... در این صورت تو که آقا فرشاد باشی چکار می کنی؟ ...

اگه اونو ببینی ... به عنوان بابا قبولش داری یا نه؟

فرشاد: ( نگاهی به بابا بزرگ می اندازد و سکوت می کند. تنها شانه هایش را بالا می اندازد.)

فرناز: خب, معلومه! ... چرا نباید قبولش داشته باشیم؟ ... مگه هر کی ناقص شد یا به مرور زمان پیر و فرسوده شد... نباید دوسش داشت؟ ... چرا نباید دوس شون داشت؟ (چشمکی می زند.) همین بابا بزرگ رو نگاه کنین! ... اونم روزی روزگاری یه جوون خوشگل و قد بلن بوده ... با موهای روغن مالیده ... بازوهای قوی ... چشم و آبروی مشکوی و دو تا چشم قشنگ که دخترای زیادی رو تو سکوت و آرامش خودش غرق می کرده و به بند می کشیده ... حالا همون بابا بزرگ پیر شده ... موهای سفید شده ... موقع مطالعه عینک می زنه و از همه مهمتر به جای ور رفتن با دخترا و بازی کردن با زلفای اونا ... تموم وقتش رو صرف ما سه تا می کنه ... با گلهای باغچه ش و میره! ... اونا رو آرایش میکنه! ... برای

پرنده ها سوت می زنه! ... تو تاریکی شب واسه ی دل خودش آواز میخونه! ... حالا شما بگید. ... درسه که ما محلش نذاریم و به عنوان بابا بزرگ قبولش نداشته باشیم؟ ... نه! ... هر کی ندونه ... ما می دونیم که بابا بزرگمون بهترین بابا بزرگ دنیاس!

بابا بزرگ: ( دستهای فرناز را در دستانش می گیرد. لب پانینش را میان دندانهایش می گیرد و وانمود می کند که دستهای فرناز را فشار می دهد.) پدر سوخته ی جادوی بابا. ... آدم با داشتن هوادار و مدافع هائی چون تو احتیاج به دشمن نداره! ... به نظر خودت داره؟ ... داره؟ سیاوش: خب، آقا فرشاد ...

بابا بزرگ: ( بطرف سیاوش بر می گردد. چشم غره ای می رود و با صدای بلند.) توجه ... توجه! ... خانوم ها و آقایون محترم! ... ماشین لباس شوئی کارشو تموم کرد! ... من باید لباسا رو ببرم و روی طناب بندازم تا خشک شن. ... بعدشم بیام و تدارک نهار رو ببینم. ... شما هم بلن شین و برین دنبال کارتون! ... موقع نهار صداتون می کنم. فرناز: در پهن کردن لباسا و انداختن شون روی بند... من اجازه دارم بهتون کمک کنم؟

سیاوش: منم حاضریم تو پاک کردن پیاز ... خرد کردن سبزی و کارای آسونه مربوط به آشپزی کمک تون کنم! فرشاد: من و فرنوشم برای خودمون همین جا می شینیم و بدون سر و صدا به شما نگاه می کنیم! ... قول می دیم که مزاحم تون نشیم و تو دس و پاتون نه پلکیم!

بابا بزرگ: ( تبسم کنان ) لازم نکرده! ... لطف همه ی شما باعثه دردسره! من دوس دارم موقع آشپزی و پختن غذا ... دور و برم کاملاً خلوت و ساکت باشه! ... ( لبخند زنان ) به زبون ساده تر ... دوس دارم دور و برم کاملاً شاعرانه باشه! ... بنا بر این ... بچه ها میرن تو اتاق خودشون! ... آقا سیاوش هم می تونه بره تو حیاط و باغچه و گلهای قشنگ ما رو ببینه و از تابش و درخشش آفتاب جهانتاب لذت ببره! ... ( بچه ها بلند می شوند و با بی میلی آشپزخانه را ترک می کنند. سیاوش چوبدستی قطور و زمختش را بر می دارد و با کمک آن از جایش بر می خیزد. بابا بزرگ لباسهای شسته شده را از ماشین بیرون می آورد و در سینی بزرگی می ریزد.) چه می خواستی به فرشاد بگویی؟

سیاوش: هیچی! ... نظرش رو پرسیدم... همین! ... راستی ... سراغ مامان شونم میگیرن؟

بابا بزرگ: راسش را بخواهی نه! ... اوائل که آمده بودن پیش من ... هفته ای ... دو هفته ای یکبار می بردم شون تا سر کوچه ای که مامان شون زندگی می کنه. ... اونام خوشحال و خندون می رفتن و تا غروب آفتاب پیش مامان شون می موندن! ... غروب می رفتم سر همون کوچه و منتظر برگشتن شون می شدم. ... پس از اینکه بچه ها میومدن ... قدم زنان و تفریح کنان به خونه بر می گشتیم. ... با گذشت زمان بچه ها زده شدن و دیگه نخواسن مامان شون رو ببینن! ... از دس منم کاری ساخته نبود. ... می دونی؟ ... رفتار ه شوهره باهاشون خوب نبود! ... مردکه ی لندهور احمق با توجه به حساسیت بچه ها ... با هر بهونه ای چپ و راس به باباشون توهین می کرد. ... مامانه هم رعایت حال شوهرش رو میکرد و در مقابل حرفای توهین آمیز و آزار دهنده ش کوتاه میومد! ... بچه هام نادونن و عقل شون قد نمیده. ... فکر می کنن که مامان شون دوست شون نداره و شوهرش یا بقول بچه ها مردش رو به اونا ترجیح میده!

سیاوش: ( آهی عمیق می کشد.) چه بد! ... آدما موجودات عجیب و غریبی هسن! ... مگه بچه ها جگر گوشه هاش نیسن؟ ... یعنی نمی دونه که اونا بیش از هر موقع و هر زمان دیگه ای به مهر و محبت مامان شون احتیاج دارن؟ ... ( دستهایش را به هم می مالد.) با این تقاصیل ... بچه ها باید اونا دوس داشته باشن و مامان صدائش کنن. ... باید اینو به بچه ها هم حالی کرد! ... من نمی خوام که اونا از مادرشون بدشون بیاد و نسبت به اون احساس نفرت و انزجار بکنن! ... اون مردکه ی عوضی و ابن الوقتم هر غلطی که دلش میخواد بکنه و هر چه دلش میخواد بگه! ... با تعریف و تمجیدهای اوائل انقلاب مردم به کجا رسیدیم که با لعن و نفرین و توهین کردن یه مشت فرصت طلب و عوضی که هر روز رنگ عوض می کنن و به لباسی جدید در میان موقعیت افسانه ای و ایده آل مون رو از دس بدیم؟

بابا بزرگ: ( سینی را به دست می گیرد. از جایش بلند می شود و روبروی سیاوش قرار می گیرد.) چی بگم! ... کاری از دس من و تو ساخته نیس! ... امیدوارم گذشت زمان این مسئله رو به نحو احسن حل بکنه و راه چاره ای جلوی پای همه مون بذاره! ... شاید آزادی و حضور تو بتونه به این روند شتاب بیشتری بده! ( لبخندی می زند.) خبر آزادی تو باعث میشه تا بعضی حسادت ها و چشم و هم چشمی های عاطفی و خانوادگی خودشون رو نشون بدن و کفه ترازو رو به نفع بچه ها بچرخونن! ( سیاوش لنگ لنگان به راه می افتد و بطرف اتاق بابا بزرگ می رود.) کجا می روی؟ ...

( با صدای بلند می خندد.) پسر جان, برای رفتن به حیاط باید از پله ها پائین بری و بیچی دست چپ!  
سیاوش: ( بر جای می ایستد. مکثی کوتاه. با صدائی گرفته.) میروم استراحت بکنم. ... برای نهار صدام نکنین! ... گرسنه بدم بلن میشم!  
بابا بزرگ: باشه! ... خوب استراحت بکن! ... فردا کارهای زیادی داریم. باید بریم دکتر. ... شاید یه سری هم به بیمارستان شهر زدیم.  
سیاوش: زود نیس؟  
بابا بزرگ: دیر هس که زود نیس! ... هر چه زودتر بهتر! ... با مریضی و بیماری نمیشه شوخی کرد. ( سرش را تکان می دهد. سینی لباسها را سر دست بلند می کند و از پله ها سرازیر می شود.)

( اتاق بچه. فرناز کیف مدرسه اش را بر روی میز گشوده و بی هدف درونش را می کاود. فرشاد در وسط اتاق قدم می زند. فرناش بر روی لبه ی یکی از تختخوابها نشسته و حرکتهای برادرش را زیر نظر دارد.)  
فرشاد: خیال کرده... فکر می کنه به همین راحتیه!  
فرناش: کی؟

فرشاد: این آقاهه! ... مهمون بابا بزرگ!  
فرناز: ( سریع به طرف برادرش بر می گردد.) مؤدب باش آقا فرشاد! ... این آقاهه کیه؟ ... مهمون بابا بزرگ چیه؟ اون اسمش آقا سیاوشه! ... هم اسمه بابامون! ... مهمون بابا بزرگ هم نیس! ... تو این خونه چهار نفر زندگی می کنن! ... آقا سیاوش هم مهمون این خونه اس!  
فرشاد: ( با عصبانیت و چهره ای بر افروخته.) خودت که با گوشات شنیدی چه گفت! ... فکر کن که بابات هم مثله من باشه! ... اونوقت چکار می کنی؟ ... اینم شد حرف؟ ... چرا باید بابامون مئه اون باشه؟ ... اون خبره نداره که بابامون کیه! ... خیال کرده مئه خودش که پاسدارا بتونن راحت و آسوده چشم شو در بیارن و کورش کنن! ... آره خیال کرده!  
فرناز: چی رو میخوای ثابت کنی؟ ... خیال کرده ... خیال کرده ... دروغ که نگفته! ... خیال هم نکرده. ... بهتره اینو تو کله ت فرو کنی. ... آگه بابامون زنده باشه و اونو نکشته باشن ... مطمئن باش ... بدتر از آقا سیاوش نباشه بهتر از اونم نیس!

فرشاد: مگه می تونن؟

فرناش: کیا؟

فرشاد: پاسدارا و بسیجی ها.

فرناز: چرا که نه! ... چرا نمی تونن؟ ... کی میخواد جلوشون رو بگیره؟

فرشاد: همه شونو می کشم!

فرناز: حرفای الکی نزن فرشاد! ... با کشتن و باز کشتن ها که کار درس همیشه! ... در باره ی پهلونی بابا و زور دار بودنم برای خودت داستان های الکی درس نکن! ... اونا پهلون تر و قوی تر از بابا رو هم داغون کردن و از بین بردن. ... تو مدرسه مون یه دوست همکلاسی دارم که باباش زندونی بوده! ... بعد از سالها زندون کشیدن آزاد شده و اومده بیرون. ... جلوتری که بیرنش زندون ... برای خودش یلی بوده! ... حالا که آزاد شده چی؟ ... دوتا کلیه هاش از کار افتاده. ... دیسک کمر داره. ... همه ش کابوس می بینه! ... تو خواب جیغ می کشه. ... مامان دوستم تموم زندگی و دار و ندارشون رو فروخته و خرج دارو و درمون کلیه های اون کرده. ... باباش براش تعریف کرده و گفته که تو زندونا ... آما رو فوتبال می کنن! ... می دونی یعنی چه؟

فرشاد: (پوز خند زنان) اینو باش! ... خوبم می دونم. بیش از هزار بار بازی فوتبال رو از تلویزیون دیدم. تو کوچه هم با بچه ها بازی کردم. تازه می پرسی که می دونم بازی فوتبال یعنی چه؟

فرناز: (بلند می خندد) نمی دونی دیگه. فوتبال کردن زندونی ها با فوتبال تلویزیون و فوتبال بازی کردن بچه ها و بزرگا فرق داره!

فرشاد: (پوز خند مجدد.) اینو! ... حتما می خوای بگی که زندونی ها با گلوله و سنگ بازی می کنن! ... اینو میخوای بگی؟ ... فوتبال فوتباله دیگه! فرناز: فرشاد جان! ... این عاده بدی که تو داری! ... وقتی یه چیزی رو نمی دونی و در باره ش اطلاعی نداری ... لج نکن! بهتره به جای لج و لجبازی بپرسی تا برات توضیح بدن!

فرشاد: وقتی می دونم چی چی رو بپرسم؟ ... اصلا شما دخترا فوتبال بازی می کنین؟ ... خوبه که بهتون اجازه نمیدن تو مدرسه ورزش بکنین یا مسابقه ها رو نگاه کنین!

فرناز: (به فرنوش نگاه می کند.) مرغ یه پا داره! ... فرنوش جون تو بهش بگو!

فرشاد: (پوز خند زنان) اینو باش. ... به روباهه گفتن شاهدت کیه؟ گفت دم! ... خودش هیچی نمی دونه ... از فرنوش کمک می گیره!

فرناز: بچه ی لج باز و یه دنده! فوتبال کردن زندونی ... اینطوریه که چشمای زندونی رو با چشم بند مخصوص یا یه تکه پارچه محکم می بندن تا جائی رو نبینه! ... دساشم از پشت می بندن! ... بعد میارنش تو یه اتاق بزرگ! ... ده دوازده پاسدار و بسیجی می ریزن رو سرش و در حالی که اونو با مشت و لگد می زنن ... به همدیگه پاسش می دن! ... میدونی یعنی

چی؟ ... تو این بازی ... زندونی فوتباله و پاسدارا و بسیجیا فوتبالیس! ... اونقدر اون بیچاره ی مادر مرده رو می زنن تا از حال بره و دراز دراز بیفته کف اتاق! ... تو این بازی وحشیانه ... لگد به سر و صورت و شکم و پایهای زندونی میخوره و نا کارش میکنه! ... بعضی وقتا هم سرش به در و دیوار میخوره و می شکنه! ... مغزش می ریزه تو حلقش! ... تموم دندوناش میریزه تو دهنش! ... چشمش کور میشه! ... پرده های گوشش پاره میشه! ... کلیه هاش خونریزی میکنه و از کار میفته! ... بیضه هاش می ترکه! ... دس و پاش خرد میشه! ... گردنش می شکنه! معدش خونریزی می کنه! ... از حلقش خون بالا میاد! ... خون استقراغ می کنه! بهش تجاوز می کنن! ... خرد و خمیر و خاکشیرش می کنن! ... خلاصه چیزی ازش باقی نمی مونه! ... فهمیدی؟ ... حالا هی بگو می دونم فوتبال چیه! ... لج بازی بکن و کرکری بخون که به دخترا اجازه نمیدن ورزش بکنن یا اونا نمیدونن فوتبال یعنی چی! ... حالیت شد؟ ... فوتبال کردن زندونی یعنی این! ... رستم دستان هم باشی از پا در میای و داغون میشی! ... با چشم و دست های بسته چکاری می تونی بکنی؟

فرشاد: ( بغض کرده و عصبی به طرف پنجره ی رو به حیاط می رود و به بیرون نگاه می کند.) بابا بزرگ تو حیاطه. داره لباسا رو روی طناب می اندازه! ... آقا سیاوش ... باهات نیست! ... فکر کنم رفته استراحت بکنه! ( دستش را بطرف دستگیره می برد تا پنجره را باز کند.)

فرنوش: فرشاد! بیا کنار. پنجره رو دس نزن!

فرشاد: ( به سوی فرنوش می چرخد.) چرا؟

فرنوش: ممکنه بابا بزرگ ناراحت بشه! آخه ممکنه فکر کنه ما مواظبش هستیم و داریم کنترالش می کنیم!

فرنناز: چی شد فرنوش خانوم؟ ... مئه اینکه اخلاق و رفتار دادش چون به تو هم سرایت کرده! ... مواظبش هستیم! ... کنترالش می کنیم! ... این حرفا چیه از خودت در میاری؟

فرنوش: ( خودش را جمع و جور می کند.) معذرت میخوام. ... آخه می دونی؟ این روزا بابا بزرگ بیشتر از همه ی ماها خوشحاله! ... با صدای بلن می خنده! ... سوت می زنه! ... آواز می خونه! ... خوشحاله دیگه! فرشاد: هیچم اینطوری نیس! ... بابا بزرگ همیشه خوشحاله! ... مئه همیشه! منظور تو اینه که میخوای بگی اون بخاطر اومدن آقا سیاوش خوشحاله ... مگه نه؟ ... من می دونم! ... هیچم این جور نیس!

فرنوش: ( با غیض ) تو فقط یاد گرفتی راه بری و برای خودت حرفای الکی بزنی! ... من فقط گفتم که بابا بزرگ خوشحاله! ... دیگه نگفتم بخاطر آقا سیاوش یا چیزی دیگه ای! ( نگاه مودبانه ای به فرناز می اندازد و لبخندی می زند). ... شاید به خاطر شجاعت و نترسی بیش از حد تو خوشحال باشه! ... از کجا بدونم؟

فرشاد: خب ... خب! ... بسه دیگه! ( همه سکوت می کنند. لحظاتی بعد). آخه اون کیه؟ ... چرا اومده خونه ی ما؟ ... مگه خودش کس و کاری نداره؟ ... اصلا ... پدر و مادرش کجان؟ ... خونه ش چی؟

فرناز: ( با چهره ای بر افروخته و عصبی.) باز تو شروع کردی فرشاد عزیز؟ ... چرا از خودش نمی پرسی پهلوون؟ ... نمی تونی؟ ... از بابا بزرگ بپرس! ... نمی تونی؟ ... خب حرف نزن! ... خودت و دیگران رو هم بیخود و بیجهت ناراحت نکن! ... ( همراه با خنده ) چرا بیخود و بیجهت غر می زنی و خون خودت رو کثیف می کنی؟ گر صبر کنی ... بابا بزرگ برات حلوا درس میکنه! ... اونم با غوره های سبز و ترش باغچه ی خودش! ... میدونی که چقدر دوس شون داره! ... دندان رو جگر بذار و یه خرده طاقت بیار! ... بالاخره همه چی روشن میشه! طاقت نداری؟ ... ( با خنده ی بلند) چکمه ی بابا بزرگ رو ببوش و برو به سراغ دیوه! ... شیشه عمرش رو که بشکنی کار تمومه!

فرشاد: گم شو!

فرناز: خیلی ممنون! ... پس چی بگم؟

فرنوش: ( با صدائی جیغ مانند.) من به فکری بخاطرم رسیده!

فرناز: ( از جایش بلند می شود. خودش را به فرنوش می رساند و در کنارش می نشیند.) چیه؟ ... بگو!

فرشاد: ( رو بروی آن دو ایستاده و دستانش را به کمرش زده.) چی شد؟ بالاخره مغز تو بکار افتاد. ... آره ... بگو دیگه! ... زود باش!

فرنوش: بابا بزرگ همه چیزو می دونه! ... اما چیزی به ما نمیگه! ... چرا؟

فرناز: مگه تو تا حالا چیزی ازش پرسیدی؟

فرنوش: نه!

فرناز: خب ... وقتی ازش نپرسیدی ... اون چی بگه؟

فرنوش: بابا بزرگ باید به ما بگه! ... اون عادتشه ... وقتی یه خبر جدیدی میشنفته ... فوراً به ما میگه! ... حالا چی شده؟ ... چرا نمی خواد در باره ی آقا سیاوش چیزی به ما بگه؟

فرشاد: اینو باش! ... فکری بخاطرم رسیده! ... فکری که داشتی همین بود؟  
 فرنوش: نه!  
 فرناز: پس بگو! ... معطلش نکن!  
 فرنوش: فکر می کنم حالا که بابا بزرگ چیزی به ما نمیگه ... باید خودمون دس بکار شیم و در باره ی اون همه چیزو بدونیم.  
 فرشاد: دس بکاره چی؟ ... چه چیزو بدونیم؟  
 فرناز: ( با اشاره به فرشاد.) اینو ولش کن. ... چکار باید بکنیم؟  
 فرنوش: ( با لکنت ) آخه ...  
 فرناز: آخه چی؟  
 فرنوش: ممکنه آقا سیاوش و بابا بزرگ ناراحت شن!  
 فرشاد: برای چی؟  
 فرناز: آره. برای چی ممکنه اونا ناراحت شن؟  
 فرنوش: من فکر می کنم ... آگه بتونیم ...  
 فرناز: کشتی مون فرنوش! ... چکار باید بکنیم؟  
 فرنوش: ساک آقا سیاوش!  
 فرشاد: تو اون ساکه که چیزی نیس.  
 فرناز: حرف بزن!  
 فرنوش: به عقیده ی من ... تو اون ساکه باید یه چیزائی باشه! ... چیزائی که می تونه به ما کمک کنه تا بدونیم ... اون کیه؟ ... چرا به خونه ی ما اومده؟ ... با بابا بزرگ چه رابطه ای داره! ... چرا بابا بزرگ از اومدن اون خوشحاله؟ ... و چیزای دیگه!  
 فرناز: آره! ... حق با تو هه! ... ( لبخندی مودیانه) اما ... آگه اون بابامون باشه چی؟ ... چکار بکنیم؟  
 فرشاد: ( با عصبانیت قدمی به عقب می گذارد.) غیر ممکنه! ... اون نمی تونه بابای ما باشه! ... ( زیر آبی ) با اون قیافه و چشماش!  
 فرنوش: ( با نا امیدی) مگه تو بابامون رو نمی شناسی؟ ... تو که از همه ی ما بزرگتری!  
 فرناز: ( با حالتی مایوسانه و سر در گم.) من که هیچ وقت بابامون رو با این شکل و قیافه ندیده ام. ... از کجا بدونم؟ ... حالا هم فقط پرسیدم آگه اون بابامون باشه ... چه کاری باید بکنیم؟  
 فرشاد: گفتم که غیر ممکنه! ... من قبول ندارم که اون بابامون باشه!  
 فرنوش: قبول داشتن یا نداشتن تو چه به درد می خوره؟ ... آگه اون بابامون باشه ... هس دیگه! ... چکارش میخوای بکنی؟ ... من یکی که قبول دارم.

خودش که نمی خواسته تا قیافه ش رو این جور بکنن! ... به زور این جورش کردن و این بلا رو سرش آوردن!

فرشاد: ( دستش را در هوا تکان می دهد.) واسه خودت چه میگی؟ ... من یکی اونو قبول ندارم! ... نمی خوام بابامون باشه!

فرناز: ( لب ور می چیند.) مته اینکه دل بخواه اونه! ... ( ادای برادرش را در می آورد.) من یکی اونو قبول ندارم! ... تو کی هسی؟ ... لج باز از خود راضی! ... ( انگشت سیبیه اش را بطرف فرشاد می گیرد و دستش را در هوا تکان می دهد.) فرشاد جان ... آقا سیاوش هم بهت گفت که همیشه فاصله ی بین واقعیت ها و آرزوهای آدمی زیاده! ... اونم میخواس از زبون تو بشنفه که اگه بابامون مته اون باشه ... تو چکار می کنی؟ ... اما بابا بزرگ با عوض کردن حرف ... نجاتت داد. ( بلند می شود و در کنار برادرش می ایستد. دستش را بر روی شانه اش می گذارد.) حالا به عقیده ی تو چکار کنیم؟ ... بریم سراغ ساک آقا سیاوش یا نه؟

فرشاد: ( با تکان دادن شانه ها دست فرناز را پائین می اندازد.) نه! ... این کار یعنی دزدی! ... آره دزدی از آدمی که بابا بزرگ دوسش داره و اونو تو خونه ش راه داده! ... اگه بخواین اینکارو بکنین به بابا بزرگ می گم.

فرناز: ( با عصبانیت می چرخد و پشتش را به فرشاد می کند.) پس تو دروغ میگی که بابا مون رو دوس داری! ... یا بابای پهلون و سالم یا هیچی! ... اینکه نشد. ... شاید فردا پس فردا بابامون اومد با یه دس فلج و یه پای بریده شده! ... نباید تو خونه راه ش بدیم؟ ... باید تو کوچه ولش کنیم و بهش بگیم تو بابای ما نیسی؟ ... بهش بگیم که بابای ما دو دس و دو پای سالم داشته! ... برو و هر وقت تونسی خودت رو تعمیر کنی و سالم بشی برگرد؟ ... نه آقا فرشاد! ... این نشد!

فرناز: ( خطاب به فرناز) ولش کن! ... من یه چیزی گفتم. ... حالا کی میخواد بره سراغ ساک آقا سیاوش که اون بخواد به بابا بزرگ مون بگه یا نگه؟ ... ولش کن!

فرشاد: تو ساکش هیچی نیسی! ... خودشم بابای ما نیسی! ... من می دونم! اینا رو ... من بابامون رو خوب می شناسم. ... مته شما که نیسم!

( زنگ در ساختمان به صدا در می آید. فرشاد به سرعت از پله ها سرازیر می شود تا در حیاط را باز کند.)

فرناز: حتما روحی یه! ... فرناز! ... ما ساک آقا سیاوشو می گردیم مگه نه؟ من و تو! ... به فرشاد هم چیزی نمی گیم! ... نه؟

فرناز: حالا صبر کن! ... چند روزی باید بگذره! ... مگه نشنیدی فرشاد چی گفت؟ ... گفت که به بابا بزرگ میگه! ... آگه جلو بابا بزرگ دهن باز کنه و حرفی بزنه ... آبرومون میره! ... مطمئنا بابا بزرگ خیلی ناراحت میشه! ... حق هم داره! ... میدونی؟ ... کنجکاو ی در باره ی مهمونی که براش خیلی عزیزه ... نمی تونه اونو ناراحت و عصبی نکنه. ... آگه بفهمه که رفتیم سر ساکش و توشو گشتیم که وایلا. ... بنا بر این قول بده که دیگه در باره ی این موضوع حرفی نزن تا وقتش برسه! ... فرشاد بوئی ببره کارمون زاره!

فرنوش: باشه ... من قول میدم! ... تو هم حرفی نزن!  
فرناز: باشه.

(روچی و به دنبالش فرشاد از پله ها بالا می آیند و وارد اتاق می شوند.)  
روچی: سلام, دخترآ.

فرناز: سلام.

فرنوش: سلام روچی!

روچی: چه خبر؟ ... شنیدم مهمون دارین؟

فرناز: ( اخم کرده روی صندلی می نشیند.) شنیدی یا اونو دیدی؟

روچی: ( همراه با خنده و حالتی تمسخر آمیز.) که چی؟ هم دیدم هم شنیدم.

فرنوش: خب, که چی؟

روچی: هیچی! ... حالا اون کیه؟

فرشاد: یکی از دوستای بابا بزرگه!

روچی: ( با صدای بلند می خندد.) خودش گفته یا بابا بزرگ میگه؟

فرناز: ( عصبانی ) روچی ... چه میخوای بگی؟ ... شروع کنی به مزخرف

گوئی و حرفای چرت زدن ... مطمئن باش که به ضررت تموم میشه ها!

روچی: از باباتون چه خبر؟

فرناز: تو بهتر خبر داری! ( نگاهی خشم آلود به روچی می اندازد.) مگه

نه روچی! ... مگه تو داروغه ی محل و نگهبان خونه ی ما نیستی؟

روچی: تو چرا این جور ی با من حرف می زنی؟ ... ( می خندد) حالا این

یارو کیه؟ ... چرا سر از خونه ی شما در آورده؟

فرنوش: اومده به خونه ی ما تا بدونه فضول کیه!

روچی: ( به سوی فرنوش می چرخد.) از کی تا حالا ز الزاک جزو میوه ها

شده!

فرناز: مؤدب باش روچی!

فرشاد: اینکه گفتی یعنی چی؟

فرناز: زر زیادی می زنه. ... به جای درس خواندن و به فکر آینده ش بودن ... ول می گرده ... با هر ولگردی می شینه و حرفهای الکی و صد تا یه غاز یاد می گیره و از بر میکنه! ... آخر سر خودشم نمی فهمه چی میگه و چه مزخرفاتی رو بلغور میکنه.

روحی: ( بلند تر از قبل می خندد.) درس خواندن تو به تنهایی برای همه ی خانواده کافیه! ... فرناز خانوم جوجه ها رو آخر پائیز می شمارن! ... آخر سر می بینی که کی دیپلم میگیره و بدون درد سر وارد دانشگاه میشه و فارغ تحصیل میشه! ... تو چی؟ ... هی خر خونی کن! ... تازه دیپلم که بگیری و با نمره ی خیلی عالی هم قبول بشی ... اول گرفتاری و درد سرته! ... اون موقع باید بیفتی دنبال بسیج و شورای محل تا بقول خودت از همین ولگردا و مزخرف گوها تائیدیه بگیری! ... در غیر اینصورت دانشگاه بی دانشگاه! ... تو خواب ببینی! ... آره فرناز خانوم!

فرناز: امیدوارم! ... تو یه مدرک الکی هم از دبیرستان و دانشگاه بگیری ما خوشحال می شیم. ( پوز خندی می زند.) به شرطی که آدم حسابت کنن و بهت اجازه بدن که بگیری! ... غصه ی دانشگاه رفتن منم نخور!

روحی: چرا اجازه ندن؟ ... بسیج تو تموم دانشگاهها سهمیه داره! فرناز: ( پوز خندی می زند.) سهمیه داشت! ... آقا روحی کجانی؟ ... جنگ تموم شد! ... راه کربلا بسته شد. ... فتح قدس شریف و بقیه داستانهها نیز به پایان خودش رسید. ( دستانش را به حالت رقص تکان می دهد.) بالا رفتیم ماس بود ... پائین اومدیم دوغ بود ... قصه ی ما دروغ بود! ... یه روز بعد از اعلام آتش بس ... با چشمای خودم دیدم که جسد یه شهیدو از بیمارستان آوردن بیرون و گذاشتن جلو پدر و مادر پیرش و رفتن. ... کسی حال و حوصله ی گذاشتن جسد اون مادر مرده رو تو وانت باری که باید اونو تا ده می برد نداشت. ... پیر مرد و پیر زن بیچاره مانده بودن که چه خاکی به سر خودشون بریزن و با تابوت بچه شون چکار کنن! ... معنی این کارا رو میدونی؟ ... این یعنی پایان فاجعه ی جنگ و آغاز فاجعه برای تو و معلولین و بقیه رزمندگان اسلام جان بر کف و ایثارگر اسلام. ... یواش یواش محل سگ هم بهتون نمی زارن! ... رو داری هم بکنین حسابتون رو می دارن کف دس تون!

روحی: به جای این حرفا ... بگو ببینم این یارو تو خونه ی شما چه میخواد؟ ... قیافه ش یه جوریه! ... می دونین؟ وقتی صورتش رو دیدم کم مانده بود زهره ترک بشم!

فرنوش: قیافه ش چه عیبی داره؟ ... خیلی هم دل برو و قشنگه! ... بابا بزرگ میگه ... یه زمانی اون قشنگ ترین چشای دنیا رو داشته! ... دو تا چشم قشنگ که آرامش جنگل و غرش دریا رو می شده توش دید!

روحی: عجب! ... به حق حرفای نشنیده! ... تو همون چشائی که منم چشم قاتلا و آدم کشا می مونه؟ ... (پوز خندی می زند.) معلوم میشه که بابا بزرگتون کاملاً اونو می شناسه و از قدیم با اون آشنا بوده! ... فقط شما بد بختای بی کس و کارین که از همه جا بیخبرین و از هیچی اطلاع ندارین.

فرناز: روحی خیلی بی ادبی! ... اون قاتل و آدم کش نیس! ... چشای قشنگ اونو قاتلا و آدم کشائی که خیلی هم ادعای انسان دوستی و نوع دوستی می کنن اینطوری کرده ن! ... میدونی؟ ... دوستا و همسنگرای تو چشم اونو با نوک کابل بیرون آوردن!

روحی: (با صدای بلند می خندد.) خوب کاری کردن! ... حالا تو خونه ی شما چه میکنه؟ ... اینجا چه میخواد؟ ... بابا بزرگتون چرا اونو تو خونه ای که شما زندگی می کنین راه داده؟

فرناز: این فضولی ها به تو نیومده! ... اینجا خونه ی بابا بزرگه نه خونه ی ما. ... اونم مهمون بابا بزرگه نه مهمون تو!

روحی: از کجا معلوم که ماموریت نداشته باشه بابا بزرگ رو بکشه؟ (پوز خندی می زند.) شایدم شما رو. ... من که بد شما رو نمی خوام. ... به نظر من اون آدم خطرناکی به نظر می رسه! ... باید از بابا بزرگ بخواین تا اونو بیرون کنه! ... می تونه بره خونه ی خودش. ... پیش پدر و مادرش یا کس و کارش! ... نه تو این خونه که شما سه تا هم دارین زندگی می کنین! ... آخه خیلی خطرناکه! ... سه تا بچه با یه آدمی که معلوم نیس از کجا اومده و چکاری داره!

فرناز: (بر افروخته تر از پیش.) آگه بهت بگم که اون بابامونه ... بازم جرأت می کنی این لاطانات رو تکرار کنی و حرف مفت بزنی؟

فرنوش: آره ... آگه بابامون باشه ... اونوقت چی میگی؟ ... دیگه حرفی هم برای گفتن داری؟

فرشاد: اون بابای ما نیس! ... اون نمی تونه بابای ما باشه! ... غیر ممکنه! روحی: (که با سخنان فرشاد جری تر و هارتر شده.) فرشاد راس میگه. اون نمی تونه باباتون باشه. ... من که باباتون رو خوب می شناسم. از صد فرسخی هم می تونم اونو بشناسم. ... این یارو هیچ شباهتی به باباتون نداره! ... نکنه بابا بزرگ تون بازم شما رو سر کار گذاشته و به دروغ بهتون گفته که باباتونه!

فرشاد: چی گفتی؟ ... بابا بزرگ هیچ وقت دروغ نمیگه. ... اونم هیچ وقت نگفته که این باباتونه. ... این دوتا هم الکی از خودشون میگن! ... دارن مسخره ت می کنن! ... میخوان کفرت رو در بیان! ... بهتره به حرفاشون گوش ندی!

روحی: ( با تمسخر ) بگن. ... به من چه مربوطه! ... وقتی این یارو بابا بزرگ رو کشت یا بلائی سر شماها آورد ... اونوقت هم این دوتا بنشینن و از این حرفای الکی بزنن! ... از کجا معلوم که پیش از اومدن باباتون نیومده تا بلائی سر اون بیاره!

فرناز: روحی! ... خفه میشی یا نه؟ ... قسم میخورم که تو دقیقا می دونی اون کیه! ... حالام اومدی تا بری تو اعصاب ما. ( ادای روحی را در می آورد. ) انجام وظیفه س برادر!

فرناز: آره! ( قاه قاه می خندد. ) انجام وظیفه س برادر!

روحی: تو دیگه چی میگی طوطی خانوم؟

فرناز: طوطی خودتی!

فرناز: اشتباه نکن فرناز جان. ... پسر دائی مون آقا طوطیه نیس! ... آقا کلاغه س! ... آقا کلاغه ی قار قارو و خبرچین!

روحی: ( شانه هایش را بالا می اندازد. ) افتخار می کنم که آقا کلاغه ی خیر چین باشم. ... اونم برای اسلام و کشورم. ... بقیه شرمنده باشن که ستون پنجم عراق و بقیه ی دشمنای مردم و مملکت ن!

فرناز: منظور؟

روحی: خودت بهتر می دونی! ... منظورم اونائی یه که تو زندونن و به جاسوسی ها و خبرچینی یاشونم اعتراف کردن!

فرناز: روحی جان ... بقول بابا بزرگ ... پیاده شو با هم بریم ... آفتاب همیشه زیر ابر نمی مونه! ... مطمئن باش که دیر یا زود همه چی روشن میشه! ... یادت رفت که همین چن دقیقه پیش گفتی ... جوجه ها رو آخر پائیز می شمارن؟ ... بالاخره معلوم میشه که ستون پنجم عراق و جاسوس بیگانه چه کسائی هسن! ... تو ایران و مملکتی هائی مئه ایران تا بوده همه ی مخالفای دولت و رژیم به جرم ستون پنجم و جاسوس دشمن محاکمه و زندونی شدن! ... آخر سر هم معلوم شده که سر دسته ی جاسوسا کی بوده و با جاسوس خوندن بقیه می خواسه ماهیت خودش رو مخفی کنه. ... مقصر مردمن که از همون اول در صدد شناختن جاسوس اصلی و پاره کردن نقابش نیسن! ... متاسفانه غفلت و بی تفاوتی مردم باعث شده تا

جاسوسای اصلی و واقعی یا شناخته نشن ... یا موقعی شناخته شن که کار از کار گذشته و همیشه کار بشون کرد.

روحی: ( با هدف عصبی کردن فرناز قاه و با صدای بلند می خندد.) به همین خیال باش فرناز خانوم! ... فعلا که بعضی ها دارن چوبش رو می خورن و آب یخش رو نوش جان می کنن! ... بعدشم خدا رو چی دیدی؟ ... تا نوبت بقیه برسه ... چرخ هزار بار دور خودش چرخیده و دور راسو وارو زده. ... تازه از کجا معلوم که آرزوی تو و امثال تو برآورده بشه و چرخ بر وفق مرادتون بچرخه؟ ... مگه ندیدی که زندونیای قبل از انقلاب ... بعد از انقلاب هم زندونی شدن و آب خنک خوردن!؟

( صدای بابا بزرگ از آشپزخانه می آید که بچه ها را به نهار دعوت می کند. چهارتائی بطرف آشپزخانه راه می افتند. علاوه بر بابا بزرگ، سیاوش نیز در آشپزخانه نشسته است. بچه ها سلام می کنند و وارد می شوند.)  
فرناز: آقا سیاوش! این پسر دائی مون روحی یه. (لبخندی می زند.) اسمش روح الله س. اما ما بهش می گیم روحی!  
سیاوش: عجب! ماشاء الله ماشاء الله چه بزرگ شدی! بابا و مامانت چطورن؟ خوبن؟

روحی: ممنون سلام دارن.  
سیاوش: ( رو به بچه ها و بابا بزرگ) روزی که آمدم ... ایشون رو تو خیابون دیدم. اما نشناختم. (لبخندی می زند.) ما پیر شدیم و بچه ها بزرگ! فرناش: روحی تو بسیج محل کار می کنه! ... همیشه تو کوچه ی ما پلاسه. روحی: (خودش را جمع و جور می کند. سپس می خندد.) کار میکنه! مگه بسیج اداره س؟

سیاوش: با درس و مشق چطوری؟ مدرسه میری یا نه؟  
فرشاد: باباش دوس داره اون تروریست بشه! ... تروریست اسلامی!  
روحی: ( چشم غره ای می رود.) فرشاد!

بابا بزرگ: ( بشقاب ها و قاشق و چنگال ها را روی میز می گذارد و مشغول کشیدن غذا می شود.) فعلا به شکماتون برسین! ... از همه چیز مهمتر و حیاتی تره! ... بحث های منطقه ای و جهانی رو بزارین برای بعد از غذا!

فرشاد: (پایش را به پای روحی می زند و آهسته و آرام می پرسد.) مگه حرف بدی زدم؟

روحی: ( با صدای بلند.) فرشاد! ... نشنیدی بابا بزرگ چی گفتن؟  
فرشاد: برات دارم!

بابا بزرگ: ( غذا را کشیده و سر جای خودش می نشیند. لبخندی می زند.)  
بخورید نوش جانتان! ... از فرصت استفاده کنید که ممکنه فردا ازین خیرا  
نباشه ها! ... نوش جان!

سیاوش: دست شما درد نکنه! آدم نمی دونه غذا بخوره یا خجالت بکشه.  
فرناز: ( با لبخند) ما که دو تا کار رو یه جا انجام می دیم.

فرنوش: یعنی چی؟ ما چکار می کنیم؟

فرناز: در برابر زحمت های بابا بزرگ احساس شرم می کنیم.

فرنوش: ( با لبخندی شیطننت آمیز.) آره ... بابا بزرگمون خیلی خیلی  
زحمت می کشن. ... نمی دونم اگه مامان بزرگ نبود چکار می کردن؟

سیاوش: ( با تعجب) مامان بزرگ؟ ... کدام مامان بزرگ؟

بابا بزرگ: ( قه قاه می خندد.) بیچاره مامان بزرگ. ( به ماشین لباسشویی  
اشاره می کند.) مامان بزرگ خونه ی ما اینه. ... جمعه ها که میشه تشت و  
چوبک و صابون بروجردی و پودر رختشویی رو می زاریم کنار دست این  
پیرزن مهربون و کم توقع ... اونم تموم لباسای چرک ما رو با دقت و  
وسواس می شوره و آب کثی می کنه!

سیاوش: چه جالب. ... اسم خوبی روش گذاشتین. ... ابتکار کی بوده؟

فرشاد: بابا بزرگ! اون برای همه کس و همه چیز یه اسم می زاره!  
دوستای بابا بزرگ هم همه شون یه اسم به غیر از اسم خودشون دارن.

فرناز: آقا سیاوش! شما تو زندون اوین هم بودین؟

سیاوش: آره دختر جون! ... پیچ سرآشویی و یخ بندون اوین رو پت پت  
کنون و با دنده سنگین پشت سر گذاشته ام. ( لبخند تلخی می زند.) ...  
سعادتی بود که با برادر مجاهد و نستوه حاج سید اسدالله لاجوردی و دیگر  
اساتید دانشگاه بزرگ و بین المللی اسلامی اوین محشور و هم صحبت بشم.  
فرناز: ( به بابا بزرگ چشمک می زند.) می تونین بگین که از نظر  
خودتون چه جور جایی یه؟ ... ساختماناش رو چه جوری و چه شکلی  
ساختن؟ ... حرفائی و شایعاتی که در باره اش می زنن تا چه حد به حقیقت  
نزدیکه! ( لبخندی می زند.) ... البته اگه اشکالی نداره!

سیاوش: ( تبسم کنان و شمردن شمردن ) صحبت کردن در باره یه ساختمان  
که با تاریخ این کشور و سرنوشت یکی دو نسل از مخالفین رژیم گذشته و  
حال پیوند تنگاتنگ و جدائی نشدنی داره ... فکر نکنم از نظر کسی اشکالی  
داشته باشه! ... عرضم به حضورتون ... در دوران سلطنت پهلوی بیشتر  
زندونی های سیاسی رو تو زندون های قصر تهران ... فلک الافلاک خرم  
آباد ... کاروانسرای برازجان یا دژ معروف این شهر ... تبعیدگاه یا جهنم

جزیره ی خارک و سایر جاهای بد آب و هوا نگهداری می کردن! ... پس از کودتای امریکائی – انگلیسی بیست و هشت مرداد ماه هزار و سیصد و سی و دو ... علیه دولت دکتر محمد مصدق ... با هدف غارت بیش از پیش نفت ایران ... سرلشکر تیمور بختیار ... از افسران کودتاچی و رئیس بعدی سازمان اطلاعات و امنیت کشور یعنی ساواک ... تو یکی از مناطق بیلاقی و خوش آب و هوای تهرود ... که همین تپه های اوین باشه ... برای خودش یه ویلا ساخت! ... تیمور بختیار ... علاوه بر نوکری و سر سپردگی به دربار و قدرتهای خارجی ... مخصوصا ایالات متحده امریکا و سازمان جاسوسی سیا ... یه جلاد و آدمکش واقعی بود. ... داستانهای زیادی در باره جنایت ها و آدمکشی هاش سر زبوناس! ... معروفه که او یه خرس داشته. ... خرسی دهشتناک و تربیت شده! ... هر وقت جناب تیمسار از یه زندونی یا یکی از مقامات مملکتی دلخور می شده و می خواسته اونا رو بقول خودش ادب بکنه یا به اعتراف و حرف زدن وا داره ... همسر فرد مورد نظر رو توی قفس آهنی خرس می انداخته تا به اون تجاوز کنه! ... ساواک و دستگاه رعب و وحشت جناب بختیار حتی اطرافیان و دریاری های دربار پهلوی رو هم به وحشت انداخته بود. ... پس از فرار تیمور بختیار به کشور عراق و مصادره ی اموال وی از طرف حکومت پهلوی ... خونه ویلانی وی تبدیل به زندون افراد سیاسی و مخالفین رژیم شد و به دلیل واقع شدن در تپه های اوین به این نام معروف شد.

این از چگونگی پیدایش زندون اوین! ... اما در باره ساختمانش! ... عرضم به حضور شما ... بندهای پنج و شش واحد ۳۲۹ فعلی زندون اوین، همون دو واحد مسکونی جناب تیمسار هستن! بعدا چهار بند یک و دو و سه و چهار به دو واحد قبلی افزوده شد. ... با گسترش مبارزات چریکی و اوج گیری نارضایتی مردم بویژه جوانای روشنفکر و دانشجو ... به کمک برادران اسرائیلی و زیر نظارت ماموران امنیتی و اطلاعاتی رژیم صهیونیستی معروف به موساد ... واحد ۲۰۹ زندون اوین به سبک زندونهای اسرائیل ساخته و به مدرنترین و پیشرفته ترین ابزار و وسائل شکنجه ی امریکائی و اسرائیلی و برزیلی و غیره مجهز شد. ... مامورای ساواک در کشور های بزرگ صعنتی و پیشرفته غرب ... با هدف اعتراف گیری از مخالفین و تشکیل پرونده های دروغین و ساختگی ... جدیدترین و مخوفترین شیوه های شکنجه و آدمکشی رو زیر نظر مجرب ترین و با تجربه ترین استادای شکنجه یاد گرفتن! ... واحد ۲۰۹ زندون شامله ده بنده و در هر بند ... هشت سلول انفرادی به ابعاد دویست و هفتاد در صد و

شصت و پنج سانتی متر وجود داره! ... توی این سلولها توالت فرنگی و دستشوئی نیز تعبیه شده. ... علاوه بر اینها ... واحد داسراست که پس از انقلاب محل اسقرار و ارشاد زندونی ها توسط برادران حاج سید اسدالله لاجوردی و آیت الله محمدی گیلانی و دیگر بازجویان محترمی شد که فکر و ذکرشان خدمت به اسلام عزیز و حضرت امام خمینی س. ...

واحد داسرا نیز بیش از شانزده سلول انفرادی داره! به اضافه ی سایر ساختمانها و تاسیساتی که لازمه ی به زندون مدرن و پیشرفته اس! ... بعد از پیروزی انقلاب سال پنجاه و هفت ... تصمیم گرفتن تا این کانون وحشت و اضطراب رو خراب کنن و به افسانه هاش پایان بدن! ... به زودی مسئولین نظام اسلامی نیاز میرم به اوین و دیگر زندونا رو احساس کردن و فهمیدن که سرمایه های مملکت بیخود و بی جهت صرف ساختن و تجهیز اونا نشده و نباید مفت و مجانی اونا رو از دس بدن و بذارن که مردم خراب شون کنن. ...

مردم نیز به زودی همه چیز رو از یاد بردن و تمام قصه های ساخته و پرداخته شده در باره ی گشتارگاه هائی همچون اوین ... قزل حصار ... فلک الافلاک ... دژه برازجان ... عادل آباد شیراز ... نیرآباد بندر عباس ... دیزل آباد کرمانشاه و غیره رو به دست فراموشی سپردن! (لبخندی می زند و دستی به صورتش می کشد. پای راستش را دراز می کند و با کف دست راست رانش را ماساژ می دهد.) مسئولین هم از خدا خواسته ... به مرض فراموشی و نسیان مردم دامن زدن! ... چرا باید این همه ساختمان و تاسیسات رو خراب می کردن؟ ... اولاً کلی پول و سرمایه از کیسه ی ملت خرجشان شده بود. ... ثانیاً هزینه ی زیاد و سرسام آوری صرف تربیت و آموزش بازجوها و بازپرسها و سایر کارکنانی که به امنیت و آرامش مملکت و حفظ منافع صاحبان اصلی ثروت های آن می اندیشیدن ... شده بود! ... این بود که نه تنها زندونهای سابق پا بر جا و استوار ماندن و تبدیل به دانشگاههای اسلامی شدن ... بلکه بنا به تقاضای امت حزب الله و افزایش روز افزون دانش پژوهان و دانشجویان علوم اخلاق و مهر و عطوفت اسلامی دانشگاههای جدیدی نیز در شهرهای مختلف با هزینه های سنگین و به سبک و سیاق دانشگاههای قبلی ساخته شد.

فرناز: ( لبخندی می زند و ادای گوینده ها و گزارشگران تلویزیون را در می آورد.) از اطلاعاتی که دادین متشکریم!  
فرنوش: شمام تو اون دانشگاه درس خوندین؟

سیاوش: آره فرنوش جون. ... اما تموم نکردهم. ... بیشتر دانشجویهای این دانشگاهها ... تاپستون و پائیز امسال فارغ تحصیل شدن و مدارکشون رو گرفتن! ... اما من نتونسم! ... شاید به این دلیل ساده و پیش پا افتاده که استعدادش رو نداشتم!

فرناز: ( قاه قاه می خندد.) بی استعدادی آما تو پاره ای موارد بدم نیس! ... باید یه کتابی در این باره بنویسین! ... می تونه پر خواننده ترین کتاب جهان بشه! ... مگه نه!

بابا بزرگ: پدر سوخته! ... باز ذهن و اندیشه ی تو بکار افتاد؟ ... ما ایرانی ها خودمون گلیم ... کافیه به گلاب هم آغشته بشیم و جزوه و کتابی در باره ی فواید بی استعدادی هم در اختیارمون بذارن! ( از جایش بلند می شود.) همه سیر شدن؟ ... میخوام ظرفا رو جمع و جور کنم ها. ... تا دیر نشده بجنبین! ( همه تشکر می کنن. بابا بزرگ ظرفا رو با دقت و آرامی جمع و جور می کند و در ظرفشویی کنار اجاق قرار می دهد. خطاب به سیاوش.) چای میل داری؟ ( لیخندی می زند.) بعد از نهار می چسبه ها. سیاوش: متشکرم. ... میل ندارم.

بابا بزرگ: ( دستمالی روی میز نهار خوری می کشد.) حالا موقع استراحت بعد از نهاره. ... بچه ها بلن شن و بدون سر و صدا و جنجال برن تو اتاق خودشون! ( دستی بر موهای فرناز می کشد.) درس و مشقت فردات یادت نره! ... مرحبا دخترم! ( لیخندی می زند.) ... یه وقت اولین دانش آموز رشته ی بی استعدادی نشی ها؟ ... این آقا سیاوش خیر کسی رو نمی خواد!

فرناز: خیالتون راحت باشه بابا بزرگ! ( روز بخیر می گوید و از در خارج می شود. روحی و فرنوش و فرشاد نیز به دنبالش به راه می افتند و به اتاق بچه ها می روند.)

فرشاد: روحی! ازش خوشت اومد؟ ... آدم خوبی ... نه؟  
روحی: ( شانه هایش رو بالا می اندازد. زیر چشمی سرپای فرناز رو برانداز می کند.) از کجا بدونم! ... تو پیشونیش که ننوشته. ... آدم خوبی هم که باشه ... بنظر من باید بره سر خونه و زندگی خودش! ... آخه اون کیه که باید با شما توی یه خونه و زیر یه سقف زندگی کنه؟ ... تو این دوره و نمونه همیشه به هیچکسی اعتماد کرد. ... حق شماسه که از بابا بزرگ بخواین تا عذر اونو بخواد و بیرونش کنه! ... من که با دیدن قیافه ی اون زهره ترک میشم. ... چشاش یه جوری ین!

فرناز: ( می خروشد.) روحی! ... این چرت و پرت ها چیه که سر هم می کنی؟ ... ( دهنش را کج می کند و ادای روحی را در می آورد.) ... « تو این دوره و زمونه نمیشه به هیچکسی اعتماد کرد.» ... ببینم! ... به تو و امثال تو همیشه اعتماد کرد؟ ... چن روز و چن هفته شبانه روز تو این کوچه پلاس شدی و کشیک دادی تا سر از کار بابا بزرگ و محل زندگی الاغاش در بیاری؟ ( مجددا ادایش را در می آورد.) « انجام وظیفه س برادر.» ... حتی الاغای بیچاره و زبون بسته هم از دس تو مزاحمت های گاه و بیگاهت راحت و آسایش نداشتن. ( می زند زیر خنده و با صدای بلند می خندد.) ... خوشم اومد! ... الاغا هم دس تو رو خواندن و از تو زرنگ تر بودن. ... دم شون گرم! ... درس و حسابی روتو کم کردن! ... خوشم اومد! ... در تموم این مدت برای یه بار هم عرعر نکردن و از خودشون صدائی در نیابردن تا محل شون رو بدونی!

روحی: ( با دست پلچگی و ناباوری ) مگه الاغا اینجا بودن؟ ... بابا بزرگ که گفت اونا رو فرستاده ده.

فرناز: ( با صدای بلندتر می خندد. فرشاد و فرنوش هم به خنده می افتند.) خنگ خدا. ... میخواستی چه بگه؟ ... توقع داشتی داس ت رو بگیره و ببره در طویله و بگه آقا روح الله ی بسیجی ... اینم الاغائی که دربدر دنبالشون می گردی؟ ... خیلی پر روئی! ... ( قاه قاه می خندد.) توقع نداشتی ... نه؟ دلم خنگ شد.

روحی: وقتی میگم ...

فرناز: ( که حدس می زند روحی چه میخواهد بگوید. سریع حرفش را قطع می کند.) شکر زیادی خوردن ممنوع! ... علاوه بر خطر ابتلا به بیماری قند ... واسه ی دندوناتونم ضرر داره آقا روح الله! ... مواظب سلامتی خودت باش!

فرنوش: ( با ناباوری به دستهای روحی نگاه می کند.) با خودش از آشپزخونه شکر آورده؟

فرناز: ( قاه قاه می خندد.) اونم چه شکری! ... شیرینیش دل آقا روحی رو درس و حسابی می زنه!

فرشاد: ( با کف دست آهسته به سر فرنوش می زند.) خنگ خدا ... فرناز بهش میگه ...

فرناز: ( سریع حرف برادرش را قطع می کند.) فضولی موقوف!

فرشاد: ( دهانش را بیخ گوش فرنوش می گذارد.) فرناز بهش میگه ... گه زیادی نخور!

روحی: فرشاد! خیلی بی تربیتی! ... شش سالته ... کی میخوای آدم بشی؟  
فرناز: روحی جان ناراحت نشو! ... فرشاد با زبون و فرهنگ خودت  
باهات حرف می زنه! ( ادای روحی را در می آورد. ) « انجام وظیفه اس  
برادر! »

روحی: منو بگو که دلم برای شما تنگ میشه و میام پیش تون! ( با غیض و  
عصبانیت. ) ... دیگه نمی یام. ... به من چه! ... بزار این یارو همه تون رو  
سر ببره و ... از بین ببره!

فرناز: غصه ی ما رو نخور. ... تو سرمون رو نبر ... مطمئن باش که کس  
دیگه ای نمی بره! ( ادای داش مشتکی ها و جاهلا رو در میاره ) آره برادر!  
غم و غصه به دور ... نگران حال ما نباش! ( روحی با غیظ و ناراحتی از  
اتاق خارج می شود و بطرف پله ها می رود. فرناز با صدای بلند ) خیر  
پیش برادر!

فرشاد: چکارش داری بیچاره رو؟

فرناز: فضولی موقوف! هر وقت متوجه شدی که پسر دایی جونت با زبون  
مسموم و فکر احمقانه اش چی بارمون میکنه ... و چه شکرهائی میخوره  
حرف بزن و ازش دفاع کن!

فرناز: حق با فرنازه. ... مگه اون خبرچینی و جاسوسی الاغ های بابا  
بزرگ رو نمی کرد؟ ... آگه جای اونا رو می فهمید و به بسیج می گفت چه  
بلائی به سر بابا بزرگ و الاغ هاش می یومد؟ ... اون یه خبرچینه! ... یه  
خبر چینه احمق!

فرشاد: ولی به نظر من در باره آقا سیاوش حق با اونه!

فرناز: نه عزیز جون! ... بر خلاف ما ... یعنی من و تو و فرناز ... آقا  
روحی دقیقاً می دونه که آقا سیاوش کیه! ... از کجا اومده. ... به کجا میره  
و تو خونه ی ما چکار داره! ... مطمئن باش که آگه آقا سیاوش آدم بدی بود  
و برای ما خطری داشت ... روحی و دایی و خاله و مامان بزرگ و بقیه ی  
افراد فامیل مستقیم و غیر مستقیم خوبی هاش رو به گوش ما و بابا بزرگ  
می رسوندن تا ذهن همه ی ما رو از خطری که سر راه مون کمین کرده  
منحرف کنن. ... در ضمن ... آقا فرشاد! قبول کن که روحی از طرف  
خودش حرف نمی زنه. ... اون زبون بقیه افراد فامیل هم هس! ... زبون  
همه ی اونائی که با ما تماسی ندارن و نمی خوان سر به تن ما سه تا و بابا  
بزرگ مون باشه. ... آره آقا فرشاد! ... آقا سیاوش چه خطری برای ما  
داره؟ ... یه زندونی از بند رسته؟ ... یه موجود ناقص و درب و داغون که  
از یه قتل عام دستجمعی جون به در برده و زنده مونده. ... یه آدمی که

مطمئننا با کابوس و وحشت سالهای زندونش زندگی می کنه و شبی ده هزار بار از خواب می پره و بدنش خیس عرق میشه! ... یه قربونی بی پناه که به محبت و کمک بابا بزرگ و ما نیاز داره! ... اون درس مته یه آدمی س که تو دریا غرق شده ... با موج و توفان دریا جنگیده و بر اثر یه اتفاق به ساحل رسیده و نجات پیدا کرده. ... چنین موجود بی پناه و بیچاره ای چه خطری داره؟ ... از همه مهمتر ... این چه خطریه که بابا بزرگ با تموم زرنگی ... تجربه و فهمیدگیش نمی دونه ... حس نمی کنه ... متوجه ش نمیشه ... اما در عوض روحی و بقیه می دونن و احساس می کنن و برای ما دل می سوزونن؟! ... آدم باید زرنگ باشه و تو دام این و اون نیفته! ... اونم دام کسایی که ما رو نمی خوان ... ما رو دوس ندارن ... یه آدم فهمیده و با شعور و درس کار مته بابامون رو مایه سرشکستگی و ننگ خودشون می دونن! ... معتادا و هروئین فروشا و خلاف کارا رو به او ترجیح می دن! ... چه رازی تو این کاره؟ ... روی همه ی اینا باید فکر کرد و مواظب رفتار و کردار و گفتار خودت و اطرافیات بود. ... بگذریم! ... شماها به کار و بازی خودتون بیردازین تا منم به درس و مشقم برسیم.

فرنوش: می تونیم بریم تو حیاط بازی کنیم؟

فرناز: چرا نه! ... اول از بابا بزرگ اجازه بگیرین ... بعد برین! ( فرساد و فرنوش خوشحال و خندان به طرف در اتاق می روند.) با شمام. بدون اجازه نرین ها! ... نبینم رفتین و بعدش هم به بابا بزرگ گفتین که از فرناز اجازه گرفتیم! ... زمانی که بابا بزرگ تو خونه س من کاره ای نیسم و حق اجازه دادن به شما رو ندارم. ... فهمیدین؟ ( هر دو بطرف آشپزخانه می روند. فرناز کیف مدرسه اش را بر می دارد و کتاب و دفترش را بر روی میز چوبی پهن می کند.)

(صبح روز شنبه. فرناز به مدرسه رفته. بابا بزرگ، سیاوش را برده پیش دکتر. فرناش و فرشاد در خانه هستند. فرناش روی تختخوابش دراز کشیده و کتاب شاهزاده کوچولو رو ورق می زند و کلمات نامفهومی را زیر لب زمزمه می کند. فرشاد پیچ گوشتی بزرگی در دست گرفته و افتاده به جان ماشین اسباب بازی فلزی ای که ظاهرا یکی از چرخهایش خوب نمی چرخد. عراق ریزان و هن هن کنان تلاش می ورزد تا پیچ مهره های کهنه و زنگ زده ی ماشین رو باز کند. تلاشی عبث، بیهوده و بی نتیجه به خرج می دهد. هر چه بیشتر می کوشد و به خودش فشار می آورد، نتیجه ی کمتری می گیرد و به جایی نمی رسد. ماشین را بر زمین می گذارد و پیچ گوشتی را به گوشه ای پرت می کند. دقایقی چند فرناش را نگاه می کند. پفی می کند.)

فرشاد: هر چه باشه چیزی نمی تونی بخونی! ... به جای قیافه گرفتن الکی بلن شو و به من کمک کن تا اینو درس ش کنم.

فرناش: (کتاب را می بندد و روی تخت می گذارد.) کی گفت که دارم می خونم؟ ... چرا از خودت حرف در میاری؟ ... داشتیم عکس هاشو نگاه می کردم. ... این ماشین درس بشو نیست. ... بابا بزرگ ده هزار بار بهت گفت: «بندازش بیرون و خودت رو نجات بده.» مگه تو گوش ت میره!

فرشاد: آگه تو کمک کنی درسش می کنم.

فرناش: آره جون خودت!

فرشاد: می بینی! ... تو می دونی جعبه آچار ای بابا بزرگ کجاس!

فرناش: نه! ... آگه بدونم هم بهت نمی گم. ... برای اینکه بابا بزرگ اونا رو از دس تو قایم کرده.

فرشاد: حالا می دونی کجان یا نه؟

فرناش: گفتم که نه!

فرشاد: حتما تو اتاق خودشه. زیر کمد کتاباش.

فرناش: (با حالتی عصبی نگاهش می کند.) خب ... که چی؟

فرشاد: هیچی. ... گفتم که اونا رو اونجا قایم کرده. ... من برای دو دقیقه یکی از آچاراشو لازم دارم.

فرناش: (سرش را تکان می دهد.) می تونی صبر کنی. ... وقتی برگشتن خونه ... از بابا بزرگ بگیر.

فرشاد: ( وانمود می کند که در حال فکر کردن است. لحظاتی سکوت بر قرار می شود. سریع سرش را بلند می کند.) فرنوش! ... دوس داری بدونی تو ساک آقا سیاوش چه چیزائی هست؟

فرنوش: نه! ... خر خودتی! ... تو میخوای با این کلک منو بکشونی تو اتاق بابا بزرگ و آچاراش رو پیدا کنی. ... من باهات نمی یام. ... دس ت برای من یکی رو شده آقا فرشاد. ... کلک بی کلک.

فرشاد: ( لبخند مودبانه ای می زند و با صدائی آرام.) مگه دوس نداشتی بدونی که اون چه چیزائی تو ساکش داره؟ ... به نظر من الان بهترین موقع اس که بریم و تو ساکش رو نگاه کنیم.

فرنوش: ( بلند می شود و روی لبه ی تخت می نشیند.) حالا دیگه دوس ندارم. ... خودم همه چیز رو می دونم.

فرشاد: مثلاً؟

فرنوش: همه ی اون چیزائی که دنبالش بودم و میخواسم بدونم.

فرشاد: به فرناز هم گفتی؟

فرنوش: نه!

فرشاد: چرا؟

فرنوش: ( سرش را تکان می دهد.) مگه اون همه چیزائی رو که میدونه ... به من میگه؟

فرشاد: راس میگی. ( روی لبه ی یکی دیگر از تخت ها می نشیند.) منم به چیزائی می دونم.

فرنوش: مثلاً؟

فرشاد: اینکه تو ساک اون هیچی نبوده بجز یکی دوتا زیر پوش کهنه و چرکی ... یه حوله ... یه زیر شلواری ... مسواک و خمیر دندان و یه ماشین صورت تراشی. ... لباس ها و حوله و مسواک رو بابا بزرگ ریخته بیرون. ... به جاشون برآش وسائل نو خریده!

فرنوش: اینا رو از کجا فهمیدی؟

فرشاد: از بابا بزرگ پرسیدم ... اونم همه چیز رو به من گفت.

فرنوش: خوبه! ... اما چرا به من نگفتی؟

فرشاد: آخه چیز مهمی نبود. ... بود؟

فرنوش: ( سرش را تکان می دهد و شانه هایش را بالا می کشد.) نه!

فرشاد: تو چه چیزائی می دونی؟

فرنوش: ( لبخندی می زند.) همین چیزائی که تو هم می دونی.

فرشاد: از کجا؟

فرنوش: مگه الان نگفتی؟  
فرشاد: خیلی بد جنسی فرنوش! ... برات دارم.  
فرنوش: ( قاه قاه می خندد.)  
فرشاد: ( با حالت قهر از جایش بلند می شود. ماشین اسباب بازی را از زمین بر می دارد و کنار سطل آشغال زیر میز می گذارد. فرنوش زیر چشمی مواظب حرکات و رفتار اوست.) برو گمشو! ( با صدای بلندتر) آگه درس بشو بودی ... بابا بزرگ می کرد. ( بر می گردد و روی لبه ی تخت می نشیند.) فرنوش!  
فرنوش: چیه؟  
فرشاد: از روزی که آقا سیاوش آمده ... برای یه بار هم که شده تو اتاق بابا بزرگ رفتی؟  
فرنوش: نه! ... چرا می پرسی؟  
فرشاد: همین جوری! ... می خواسم بدونم بابا بزرگ براش رختخواب نو گذاشته یا نه؟  
فرنوش: که چی؟  
فرشاد: آخه می دونی؟ ... اون مهمون ما هم هس. ... باید جایی که توش استراحت میکنه و می خوابه راحت باشه!  
فرنوش: ( با صدای بلند می خندد.) فرشاد!  
فرنوش: چیه؟  
فرنوش: ( شمرده شمرده و جدا جدا.) تو ... اجازه ... نداری ... دنبال ... جعبه آچاره ... بابا بزرگ ... بگردی! ... فهمیدی؟  
فرشاد: چی میگی؟ ... مگه ندیدی که اسباب بازی رو کنار سطل آشغال گذاشتم؟  
فرنوش: چرا دیدم. ... کنار سطل آشغال! نه توی سطل آشغال.  
فرشاد: پس دیگه چی میگی؟  
فرنوش: هیچی! من تو اتاق بابا بزرگ نمیرم!  
فرشاد: خب نرو! ... کی گفته که بری تو اتاق بابا بزرگ؟  
فرنوش: ( چپ چپ نگاهش می کند و سرش را تکان می دهد. هر دو سکوت می کنن.)  
فرشاد: ( لحظاتی بعد.) فرنوش!  
فرنوش: باز چی شده؟  
فرشاد: تو تا حالا با دقت عکس بابا رو نگاه کردی؟  
فرنوش: کدام عکسو؟

فرشاد: همونی که تو اتاق بابا بزرگه. کنار کتاباش.  
 فرنوش: آره. هزار بار.  
 فرشاد: دوس نداری به باره دیگه نگاش کنی؟  
 فرنوش: نگاش بکنم که چی بشه؟  
 فرشاد: برای تو مهم نیس؟  
 فرنوش: جعبه آچارای بابا بزرگ؟  
 فرشاد: تو هم منو کشتی. حیف که اجازه ندارم برم تو کوچه. و الا این ماشین رو می انداختم تو سطل آشغال بیرون تا خیالت راحت بشه.  
 فرنوش: پس دیگه حرفش رو نزن!  
 فرشاد: آگه این یارو قصد بدی داشته باشه. ... این برای تو مهم نیس؟  
 فرنوش: برای تو مهمه؟  
 فرشاد: آره! پس چه خیال کردی؟ ... من اجازه نمیدم که اون خیال بدی داشته باشه. ... مخصوصا در باره ی بابا بزرگ.  
 فرنوش: بارک الله. ... اما خاطرت آسوده باشه که اون هیچ خیاله بدی نداره. بابا بزرگم بچه نیس. ... حواسش کاملا جمع کاره خودشه. خوب میدونه اون کیه و چه قصد و نیتی داره. ( قاه قاه می خندد.) شایدم برای اینکه خیالش کاملا جمع باشه ... آچاراش رو برده تو اتاق خودش.  
 فرشاد: کم شو. ... تو متوجه نیسی!  
 فرنوش: چی رو متوجه نیسم؟  
 فرناز: آخه حرفائی که روحی می زنه ...  
 فرنوش: روحی چرت میگه. ... بقل فرناز شکر زیادی میخوره! ... اون تا حالا یه حرف درس و حسابی زده؟ ... مگه دم و دقیقه نمیکه بابا بزرگ دروغگوئه؟ ... اصلا از کی تا حالا حرف روحی برای تو ارزش پیدا کرده؟ ... تو که همیشه به من و فرناز میگی به حرفاش گوش ندیم.  
 فرشاد: آخه این موضوع به خرده فرق میکنه!  
 فرنوش: اصلا میدونی چیه؟  
 فرشاد: چیه؟  
 فرنوش: بزار فرناز از مدرسه برگرده ... آگه حرفی داری به اون بگو!  
 فرشاد: ( با اخم) باشه. حالا که اینطوره ... دیگه هیچ حرفی به تو نمی زنم.  
 فرنوش: خب نزن! ... کی مجبور ت کرده که بام حرف بزنی؟  
 فرشاد: باشه. پس دیگه با من حرف نزن!  
 ( فرنوش بر روی تخت دراز می کشد. کتاب شازده کوچولو رو باز و به عکس هایش نگاه می کند. فرشاد نیز یکی از عروسک های فرنوش را در

دست می گیرد و سر گرم تماشای آن می شود. بعد از چند لحظه عروسک را بسوی فرنوش پرت می کند. عروسک به سر فرنوش اصابت می کند و روی کتابش می افتد.)

فرنوش: (با خشم) چکار می کنی دیوونه؟  
فرشاد: دیوونه خودتی. ... مگه قرار نشد با من حرف نزدی؟  
فرنوش: قرار نبود تو هم هر کاری دلت خواست بکنی. ... برات دارم. ... بزار بابا بزرگ برگرد. ... اون وقت می بینی!  
فرشاد: (از جایش بلند می شود. با گامهای شمرده و آهسته به طرف در اتاق می رود. به چهارچوب در تکیه می دهد و شروع به سوت زدن می نماید. به سوی یخچال می رود. در یخچال را باز می کند. یک شیشه آب خنک بر می دارد. دور و برش را نگاه می کند و شیشه را سر می کشد.)  
دلم خنک شد ها. (صدای فرنوش بلند می شود.)  
فرنوش: آگه به بابا بزرگ نگفتم. ... چند بار باید به تو بگن که دهننت رو لب شیشه نذار. ... لیوان رو برای چی ساختن؟  
فرشاد: (شیشه را در یخچال می گذارد. در یخچال را می بندد و به اتاق بر می گردد.) خبر چین بد بخت هیزم کش اس.

فرنوش: خب خب. ... بسه دیگه! ... به این نمیگن خبرچینی آقا فرشاد!  
فرشاد: خب بگو. منم به بابا بزرگ میگم که تو دروغ میگی.  
فرنوش: آفرین! ... به خاطر کار خلافت حاضری دروغ هم بگی. ... اونم به بابا بزرگ. ... چشم ما روشن!  
فرشاد: خب ... لازم نکرده ادای آدم بزرگا رو در بیاری. ... هر چه باشه من از تو بزرگترم. ... از همه مهمتر ... بابا بزرگ منو بیشتر از تو دوس داره!

فرنوش: از کجا معلوم؟  
فرشاد: از اونجا که همیشه منو با خودش می بره بیرون!  
فرنوش: (پوز خندی می زند.) هیچم این جور نیس. ... من خودم نمیرم بیرون! ... برای اینکه دوس ندارم. ... این چه ربطی به بیشتر و کمتر دوس داشتن بابا بزرگ داره؟ ... از اون روزی که بابا بزرگ با اون یارو دعوا کرد ... تصمیم گرفتم باهش بیرون نرم.

فرشاد: دعوا کردن بابا بزرگ چه ربطی به تو داره؟  
فرنوش: داره. ... خوبم داره. ... آخه اون یارو ناراحت بود که چرا من مقنعه یا روسری سرم نیس. به بابا بزرگ گفت که معصیت داره. ... بابا بزرگم ناراحت شد و در جوابش گفت: «راه رفتن تو رو زمین بیشتر

معصیت داره!» بعدشم بهش گفت: «تو خودت به باره معصیته بزرگی رو دوش زمین.» اونوقت بود که دعواشون شد. بابا بزرگ زد تو گوشش. بعدم بهش گفت آشغال عوضی! ... آگه دکوندارا و مردم جلو بابا بزرگ رو نگرفته بودن ... درس و حسابی کتکش می زد و حالش رو جا می آورد. فرشاد: خب ... که چی؟ ... حفش بوده که یه کتک درس و حسابی بخوره. به اون چه مربوطه که تو مقتعه یا روسری داری یا نداری. ... فقط بابا بزرگ می تونه به تو بگه چکار کنی یا نکنی! ... فضول عوضی! فرنوش: مگه قرار نشد با من حرف نزنی؟ فرشاد: من که حرفی نزدم. ... خودت شروع کردی. ... مگه نه؟ ( صدای در حیات و سرفه بابا بزرگ به گفتگوی آن دو پایان می دهد. دوان دوان خود را به اول پله ها می رسانند.) فرشاد: سلام بابا بزرگ!

فرنوش: سلام.

بابا بزرگ: سلام بچه های خوب. ... چه خیر؟ ... کسی نیومد؟

فرشاد: نه! ... چکار کردین؟

فرنوش: آقا سیاوش کوش! ... دکتر چی گفت؟

فرشاد: شکلات هم خریدین؟

بابا بزرگ: شکلات هم خریدیم! ... آقا سیاوش هم هستش. ... لنگ لنگون داره میاد. ... دکترها هم گفتن باید یکی دو تا عمل روش انجام بدن تا پاهاش و صورتش درس بشه. ( صدای پا و چوبدستی سیاوش و بعد صدای بابا بزرگ.) دستت رو بزار رو شونه ی من! ... آفرین پسرم. ( از پله ها بالا می آیند.) فرناز که هنوز بر نگشته؟ فرشاد: نه! ... کم کم پیداش می شود.

بابا بزرگ: تا من یه املت جانانه درس کنم اونم رسیده! ( رو به سیاوش) بیا و همین جا توی آشپزخانه بنشین! ... فعلا نمی خواد بری تو اتاق. ( همه به آشپزخانه می روند. سیاوش چوبدستی قطورش را به دیوار تکیه می دهد و بر روی یکی از صندلی ها می نشیند. فرشاد و فرنوش نیز بر روی صندلی های خود می نشینند. پدر بزرگ زیر کتری را روشن می کند. تعدادی تخم مرغ و مقداری گوجه فرنگی از یخچال بیرون می آورد و کنار اجاق می گذارد. قوری را می شوید. مقداری چای خشک در آن می ریزد. ماهی تابه درشتی را روی اجاق می گذارد. لبخندی می زند.)

بابا بزرگ: اول یه لیوان چای دیش تازه دم. ... بعدشم املت فرد اعلا با نون لواش. ... عیسی بود نه حد هر سلطانی. ... بعدشم بنشینین و پشت سر بابا بزرگ بد بگین که پیر مرد بعد یه عمر آشپزی و خونه داری بلد نیس! فرشاد: (گوشه‌هایش نیز می شود.) کی گفته که شما آشپزی و خونه داری بلد نیسین؟

بابا بزرگ: (قاه قاه می خندد.) هیچ کس بابا جون! ... عجب گرفتاری شدیم ها ... یه شوخی هم نکنیم؟ ... مگه کسی هم پیدا میشه که جرأت بکنه و از بابا بزرگ ایراد بگیره؟ ... مخصوصا جلوی تو ... بابا بزرگت یه طرف و دنیا هم یه طرف! (خطاب به سیاوش) آقا تو این خونه ... کسی جرأت نمی کنه به اسب خان بگه یابو! هر وقت از جون خودت سیر شدی ... جلوی سازده پسر ما بگو که بالای چشم بابا بزرگت ابرو! ... (قاه قاه می خندد.) انتقاد و ایراد گرفتن از بابا بزرگ ممنوع! ... حتی از طرف شخص شخیص بابا بزرگ!

فرنوش: (سرش را به زیر انداخته و با اخم.) هیچم این جوری ها نیس! بابا بزرگ: (به طرف فرنوش می چرخد.) چی شده دخترم؟ ... بازم آقا داداشت دسته گلی به آب داده و کاری کرده که من دوس ندارم؟ ... ها؟ فرشاد: (چشم غره ای به فرنوش می رود.) بشین دیگه! ... بازم تو حرف زدی؟ ... برات دارم!

فرنوش: بهت گفتم که به بابا بزرگ میگم!

فرشاد: بگو خیرچین!

بابا بزرگ: این حرفا چیه؟ ... خبر چین کدومه؟ (خطاب به فرنوش) چی شده دخترک گلم؟

فرنوش: آقا میره سر یخچال. شیشه ی آب رو بر می داره و سر میکشه. بابا بزرگ: (دست هایش را به هم می کوبد.) نه! ... راس میگه فرشاد؟ ... فرشاد: (سرش را به زیر انداخته و سکوت می کند.)

بابا بزرگ: کار درسی نیس! ... به خاطر خودتون میگم بابا جون. ... والا من که آب این لوله علیه السلام رو می خورم و کیفم می کنم. ... آگه می گم آب رو با لیوان بخورین ... فقط و فقط بخاطر سلامت و تندرسی خودتونه. ... برای اینکه دوس ندارم مریض بشین و بیفتین روی دسم! ... کافیه یه نفر مریض باشه و از یه شیشه ... آب بخوره. ... بقیه هم وقتی آب اون شیشه رو بخورن اتوماتیک وار مریض می شن.

فرشاد: (سر به زیر. دستهایش را لای رانهایش می گذارد و خودش را جمع و جور می کند.) معذرت میخوام. ... آخرین دفعه بود.

بابا بزرگ: آفرین پسرم. (صدای زنگ در و سپس چرخیدن کلید در قفل) خب ... اینم از فرناز خانوم که تشریف فرما شدن. فرناز: (از پله ها بالا می آید. جلوی در آشپزخانه می ایستد.) سلام. کیف رو بذارم و لباسهام رو عوض کنم و بیام پیش تون. (به طرف اتاق خودشان می رود. فرشاد و بدنبال او فرناز نیز به سرعت آشپزخانه رو ترک می کنند.)

بابا بزرگ: (رو به سیاوش) فرشاد رفت که شکایت فرناز رو به خواهرش بکنه. ... فرناز رفت تا ضمن دفاع از خود و شرح خطای برادر ... چاپ برگردوناش رو از خواهرش بگیره. ... وروجک عاشق و کشته و مرده ی چاپ بر گردونه!

سیاوش: می گفتید ... یکی دو بسته براش می گرفتیم.

بابا بزرگ: یادم نبود. دفعه ی دیگه. ... گر چه اون یه دونه از چاپ برگردونائی رو که فرناز براش میاره به صد بسته که از بیرون براش بخری ترجیح میده!

(سه تائی بچه ها به آشپزخانه بر می گردند. فرناز تعدادی چاپ بر گردون در دست دارد. فرناز به طرف آقا سیاوش می رود و با وی دست می دهد. هر کس سر جای خودش می نشیند. بابا بزرگ میز نهار را آماده می کند و ماهی تابه بزرگ املت را وسط سفره می گذارد.) فرناز: رفتین دکتر؟

بابا بزرگ: آره دختر جون! ... اونم چه رفتی و چه دکتری!

فرناز: خب چی شد؟

بابا بزرگ: چی میخواستی بشه؟ ... دکتر مته به صافکار و تعمیرکار خبره و کارکننده آقا سیاوش رو معاینه کرد و گفت که بیشتر قسمت های تصادفی قابل تعمیره و میشه یه کاریشن کرد. ... از مطب دکتر که در اومدیم رفتیم بیمارستان. ... اونجا هم دو سه نفری معاینه ش کردن و نظر دادن! ... قرار شد قبل از هر چیز دوتا پاش را بشکونن! (دستانش را به هم می زند و با صدای بلند می خندد.)

فرناز: (با صدائی شبیه جیغ) چی؟ ... بشکونن؟ ... آخه چرا؟

بابا بزرگ: اولاً نهارتون سرد نشه! ... دوماً برای اینکه درس شون کنن ... مجبورن اول هر دو پا رو بشکونن و پس از تعمیرات درس و حسابی با اصول فنی و مهندسی ببندن! ... کلیه ها و کمر و معده نیز فعلاً با دارو و درمون قابل علاجن! ... میمونه چشم که اونم مجبورن جراحی پلاستیکش کنن! ... همه چی درس میشه! ... البته به شرطی که موقع عمل چشم ...

برق نره و دکترا به جای عمل چشم ناقص ... اون یکی سالمه رم در نیارن  
و نذارن کف دس ش!  
فرنوش: آگه بشکونن ... درد نمی یاد؟  
سیاوش: درد میاد. ... اما تو بیمارستان که مته زندون نیس! ... جائی رو که  
میخوان بشکونن یا بیرن با داروهای مخصوصی بی حس می کنن تا  
مریض دردو احساس نکنه. ... بعدش عمل می کنن.  
فرشاد: سوزن هم می زنین؟ ... من از سوزن خیلی بدم میاد.  
سیاوش: چرا سوزن هم می زنین. منم از سوزن بدم میاد. حقیقتش رو  
بخواهین از سوزن می ترسم. اما چاره ای نیس! باید تحمل کرد.  
فرناز: بابا بزرگ! اجازه دارم یه چیزی بگم؟  
بابا بزرگ: چرا نه دخترم. ... هر چه میخواهی بگو.  
فرناز: راجع به عمل جراحی و این جور چیزاس ها.  
بابا بزرگ: اشکالی نداره. بالاخره به شنیدنش می ارزه.  
فرناز: پا و کلیه و کمر و معده لازمن که درمون بشن! چون آدم بهشون  
نیاز میرم داره. درسه!  
سیاوش: آره. درسه!  
فرناز: اما ...  
بابا بزرگ: اما چی دخترم؟  
فرناز: اما این چشم آقا سیاوش که دیگه چشم نمیشه! ... یعنی دیگه نمی  
تونه باش جائی رو ببینه!  
بابا بزرگ: ( دستی بر شانهِ سیاوش می زند.) از اول هم نمی تونس با  
دوتا چشمای سالمش خیلی چیزا رو ببینه! ( سرش را با تحسر تکان می  
دهد.) خب ... این قسمتش شوخی بود. ... حقیقتش اینه که نه ... نمی تونه  
ببینه. ... فقط میشه با یه جراحی پلاستیک آثار زخمو از بین برد و بجای  
چشم از یه دونه چشم مصنوعی استفاده کرد.  
فرناز: که چی بشه؟  
سیاوش: ما نمی دونیم که شما چی میخواید بگید. بنا بر این حرفتون رو  
بزنیند تا بعد بتونیم روش بحث کنیم و بگیم که چی بشه یا نشه.  
بابا بزرگ: آره دخترم. ... حرفتو بزنی بهتره.  
فرناز: من میگم کاری بکارش نداشته باشین. اجازه بدین همین جوری  
بمونه!  
فرشاد: معلومه چی میگگی؟  
فرنوش: آره فرناز. خودتم می دونی داری چی میگگی! این زخمه یه جوریه!

فرناز: منم به همین دلیل میگم کاری به کارش نداشته باشین! چون به نظر من بهترین سند و مدرک شکنجه ی زندونیاس! اونم یه شکنجه ی حیوانی و غیر انسانی!

بابا بزرگ: ( با چهره ای متبسم) تصمیمش با سیاوشه. ... من در این مورد نمی تونم یا بهتره بگم اجازه ندارم حرفی بزنم.

فرنوش: من میگم جراحی بکنن بهتره! ( لبخند می زند.) یه چشم هم بزارن. ... یه چشم قشنگ و مامانی. ... مته چشمای عروسک من. ... اونا خیلی قشنگن. ... مگه نه بابا بزرگ؟

بابا بزرگ: ( دستی به موهای فرنوش می کشد.) پدر سوخته ی شیطان ... اون یکی چشم هم باید شبیه و هم رنگ چشم خودش باشه نه به رنگ چشم عروسک تو! ... مگه میشه یه آدم چشماش دو رنگ باشه؟

فرنوش: چه عیبی داره؟

بابا بزرگ: عیبی نداره! ... شاید به قول تو خیلی قشنگ تر و جالب توجه تر باشه. ... می تونه یه مد نو و تازه باشه!

سیاوش: فرناز خانوم! ... حقیقتا خودم هم با عمل جراحی پلاستیک و چشم مصنوعی و گونه ی صاف و برجسته مخالفم. ... البته به موضوعی که شما اشاره کردین تا حالا فکر نکرده بودم. ... من فقط جنبه ی مالی اون رو در نظر گرفته بودم. ... آخه جراحی پلاستیک, بیشتر جنبه ی زیبایی داره و به همین خاطره هزینه بسیار سنگینی رو در بر داره. ... وضعیت مالی بابا بزرگ هم اجازه نمیده که ما هزینه این همه عمل رو یک جا و به یکبارگی بپردازیم. ... بنا بر این مقرون به صرفه اس که روی پیشنهاد قشنگ و عالی شما فکر کنیم و بعد تصمیم بگیریم.

فرشاد: دکتر و بیمارستان پول زیادی می خوان؟

سیاوش: آره پسر جون! ... با توجه به کمبود دارو و وسایل و ابزار جراحی و غیره پول خیلی زیادی مطالبه می کنن!

فرشاد: همه ی اون پول رو باید بابا بزرگ بده؟

سیاوش: آره. ... من که فعلا پولی ندارم. ... تا بعد که کاری پیدا کنم و پول بابا بزرگ رو بهش بر گردونم.

فرشاد: می تونین از بابا و مامانتون بگیرین! ... نمیشه؟

سیاوش: چی بگم؟ ... آخه ... چه جوری بگم؟ ... آخه من به غیر از بابا بزرگ شماها کسی رو نمی شناسم. ... می دونین؟ ... مجبورم خرج دکتر و بیمارستان و دارو و درمان رو از بابا بزرگتون قرض کنم. ... بعدشم بهش برگردونم.

بابا بزرگ: ( با نوک انگشتان پا به ساق پای سیاوش می زند.) با این اوضاع و احوالی که پیش اومده ... فکر کنم فرشاد هم با عمل جراحی چشم شما مخالف باشد. ... پدر سوخته ی شیطون! ... ( با صدای بلند می خندد.) اینم یه نکته ی جالب و قابل توجه هه! ... نباید از نظر دور داشت و سر سری از کنارش گذشت! ... تنها پولی که توی دنیا ارزش داره و تحت هر شرایطی نباید خرج بشه ... پول بابا بزرگه!

سیاوش: حالا من یه سؤال از فرناز خانوم دارم. ( فرناز سرش را به زیر می اندازد.) سؤال من اینه! ... خوب دقت کن! ... آگه توی زندون همین اتفاق برای باباتون افتاده باشه ... یعنی با چشم و صورتی شبیه من آزاد بشه و به خونه بیاد ... بازم از همین نظریه خودت دفاع می کنی؟ ... یعنی از اونم میخوای تا زخم صورتش رو به همین شکل و شمایل ... زشت و وحشتناک حفظ کنه؟

فرناز: شما از کجا می دونین که عین همین اتفاق یا وحشتناکتر از این برای بابامون نیفتاده؟ ... در جواب تون میگم ... چرا که نه؟ این زخم و آثار وحشتناک اون به همون اندازه که برای شکنجه گرا و زخم زننده ها مایه سرشکستگی و ننگه ... به اندازه ی هزارون برابرش برای بابام و بقیه ی اونائی که یه همچنین زخمائی رو تو صورت یا هر جای بدن شون دارن مایه افتخار و سر بلندیه!

سیاوش: سپاسگزارم دختر جون! ... طرز فکر و نگرش تو به آدم روحیه و قوت قلب میده! ( لبخندی می زند.) شوخی نمی کنم. ... باور کن! بابا بزرگ: ( از جایش بلند می شود. سفره را جمع می کند. دستمالی روی میز می کشد. دو لیوان چای می ریزد. یکی را جلوی سیاوش می گذارد و در حالیکه دومین لیوان چای را در دست دارد روی صندلی خودش می نشیند.) خب ... بچه های خوبی که شما باشین ... ما پس از خوردن چای به حیاط می رویم و قدمی می زنیم. ... چون از امروز ... ایشون باید روزی دو ساعت راهپیمائی کنن! ... هر که دوس داره می تونه با ما بیاد و قدم بزنه. ... کسانی هم که دوس ندارن می تونن به درس و مشق و بازی کردن شون برسن!

فرناز: من باید مشق فردام رو تموم کنم. بعد که تموم کردم میام پیش تون! فرشاد: منم بعدا میام.

فرنوش: منم.

بابا بزرگ: ( دستی به سر فرنوش می کشد.) تو یکی رو می دونسم بابا جون. ... تو نمی دونی دوری داداشت رو تحمل کنی! آگه اون نباشه ... کی

میخواود و می تونه برنامه ها و نقشه های خرابکاری طراحی شده ی ترا به مرحله ی اجرا در آره؟

فرنوش: من باهانش قهرم. ... میگه من حق ندارم با اون حرف بزئم.  
فرشاد: دروغ میگه! ... خودش با من قهر کرده! ... گفته باهانش حرف نزئم.

بابا بزرگ: ( به صورتی که بچه ها متوجه نشوند، چشمکی به سیاوش می زند.) مهم نیس! ... خودتون زیون همدیگه رو بهتر می دونین! ... بین شما دوتا همیشه حرفی زد و دخالتی کرد! ( بچه ها بلند می شوند و به اتاق خودشان می روند. بابا بزرگ تند تند چایش را می نوشد. از جایش بلند می شود. رو به سیاوش) تا تو نرم نرمک چایت رو بنوشی من هم دستی توی این بشقابها بکشم.

سیاوش: شما چی فکر می کنین؟

بابا بزرگ: در باره ی چی؟

سیاوش: در باره ی بچه ها. ... یعنی هنوز نتونسن منو بشناسن؟ ( آهی بلند و عمیق می کشد.) البته حق هم دارن. ... وقتی خودم رو تو آئینه می بینم از دیدن قیافه ی خودم نه تنها وحشت می کنم ... بلکه کوچکتین نشونه و اثری از آشنائی نمی بینم!

بابا بزرگ: چی بگم بابا! ... بگمون من فرناز به یه سری نتایج رسیده و یه چیزائی حالیش شده! ... یعنی از همون روز اول و اولین دیدار چیزائی دس گیرش شده بود. ... برای فرنوش هم علی السویه است. ... می ماند فرشاد که یه مقدار غد و یک دنده است. عین بچگی های خودت ( خنده ای می کند.) گرچه هنوز هم تغییر محسوس و قابل توجهی نکرده ای! ... حدس می زئم که گیر دوتا دختره هم پیش فرشاده! ... راضی کردن اون به همین سادگی نیس! ... یه مقدار زمان می بره! ... به نظرم اون دوتا ... تا حالا نتونسته ن با نوه ی لج باز و یه دنده ی من به نتیجه ای برسن!

سیاوش: از کجا تا این اندازه مطمئنین؟ یعنی از روی چه نشونه ها و شواهدی این حرفا رو می زنین؟

بابا بزرگ: از اونجا که فرناز بیش از حد کم رو و خجالتی س و معمولاً توی خیلی از کارای غریبه ها دخالت و اظهار نظر نمی کنه. امروز هم دیدی که با قاطعیت گفت از کجا معلومه که چنین زخمی تو صورت باباش نباشه!

سیاوش: امیدوارم!

بابا بزرگ: گیریم که چنین چیزی نیز نباشه. ... مئه غریبه ها که با تو بر خورد نمی کنن! ... فراری هم که نیستن! ... چه فرقی می کنه؟ ... بذار زندگی شون رو بکنن! ... بالاخره یه روز می فهمن! ... مخالفی؟

سیاوش: مخالف نیسم. ... موافق هم نیسم. ... ممکنه بهشون بر بخوره و ناراحت بشن! ... کافیه این سوال بر اشون طرح بشه ... بابائی که پس از سالها بر گشتم و در کنارشون زندگی می کنه ... چرا و به چه دلیل خودش رو از اونا مخفی می کنه! ... بخاطر چی؟ ... نمی دونم! ... چرا؟ ... برای خودم هم جوابی ندارم! ... بقول فرناز ... من چرا باید خجالت بکشم و خودم رو عذاب بدم؟ ... اونم جلوی بچه های خودم؟ ... تنگش برای اونا که قبول ننگ کردن و رد پای جنایت شون رو تو صورت من و امثال من باقی گذاشتن! ... همه باید بدونن. ... نمی دونم امروز متوجه شدین یا نه؟ ... نه دکتر و نه کارکنان بیمارستان ... هیچکوم شون نخواستن بدونن که این زخم تو صورت من چکار میکنه! ... از کجا اومده؟ ... حتی اونائی که از قبل منو می شناختن نپرسیدن که چطوری و چرا چشمم از کاسه بیرون اومده! ... خودمم در برابر ترس و وحشت اونا جا زدم و نگفتم که چی شده و چه اتفاقی افتاده! ... به نظرم نباید اجازه بدم که این ترس حداقل در وجود خودم نهادینه بشه و بصورت اپیدمی در بیاد. ... گور پدر حکومت! ... می خواستن دس به چنین جنایتی نزنن! ... حالا که زدن ... می خواسن منم کنار بقیه اعدام کنن! ... اونا میخوان با نشون دادن من و امثال من ایجاد رعب و وحشت بکنن؟ ... آگه تا این حد احمق و بی شعور تشریف دارن خب بذار بکنن! ... منم کمک شون می کنم. ... بذار بچه هام نیز با نشون دادن من به دوستا و رفقا شون کمک شون کنن! ... بذار با افتخار بگن که این بابامونه! ... بذار بگن که چشم شو با کابل در آوردن! ... بذار بگن که بابامون دو تا پای چلاق ... دوتا کلیه ی درب و داغون! ... یه معده زخم زیلی! ... یه کمر شکسته و یه چشم از حدقه در اومده داره! ... بذار بگن که همه ی این بلاها رو به خاطر این سرش آوردن که مئه آخوندها ... باز جوها ... شکنجه گرا و دشمنای آزادی مردم فکر نمی کرده! ... بذار بگن که بابامون می خواسته کاری بکنه که هر کسی بتونه حرف دلش رو بزنه! ... بزار بگن که بابامون دوس داشته نه گفتن رو به اطرافیش یاد بده! ... بذار بگن که بابامون می خواسته تا حداقل فقر رو بین مردم به عدالت تقسیم کنن و این مردم خودشون سایه خدا ... پیغمبر ... امام و خدای خودشون باشن! ... من مطمئنم که این زخم ها اثر خودشون رو در دراز مدت می دارن و ننگ ابدی رو نصیب حکومتی یا می کنن! ... هنوز که چیزی نشده ... پرده

ها بالا نرفته ... ذره ای از جنایت ها و ددمنش های اونا افشاء نشده ... اسرار پشت پرده ی جنگ در اختفا مانده ... اسناد و مدارک چپاول و غارت روحانیون و وابستگان شون رو نشده ... کسی از تعداد واقعی شهدای جنگ ... معلولین ... اعدامی ها و شکنجه شده های سالهای اخیر خبر نداره ... با این تفصیل ... بسیاری از جوونا حاضر نیستن به حرفا و پند و اندرزهای عوامفریبانه و سراپا دروغ حضرات گوش بدن! ... تا چه برسه به روزی که حاجب و پرده داری نمونه و پرده ها بر افته! ... خب چه اشکالی داره که جوونا و مردم فریفته شده و بیخبر ... آثار جهل و جنایت رژیم مورد پشتیبانی و حمایت شون رو تو چهره من و دیگر قربونی های زندونها و سیاهچالها ببینن!

بابا بزرگ: خودت رو ناراحت نکن! ... مردم همه چیزو کم و بیش فهمیدن و می دونن! ... هر روزم که بگذره ... بیشتر از روز قبل حالی شون میشه! ... مخصوصا جوونائی که در دوران حکومت الله و خلفای عدالتگستر الله پا به عرصه ی وجود گذاشتن و دم و دقیقه تیغ عدالت حضرات رو بالای سر و روی شاهرگهای آسیب پذیر گردن خودشون حس می کنن! ... حالا بلن شو بریم تو حیاط و قدمی بزنینم!

(فرناز دفتر و کتابهایش را بر روی میز پهن می کند تا تکلیف مدرسه اش را انجام دهد. فرشاد و فرنوش، هر کدام روی لبه ی یکی از تختخواب ها می نشینند. بدون آنکه با همدیگر حرفی بزنند یا به چهره ی یکدیگر نگاه کنند.)

فرناز: شما چرا با بابا بزرگ و آقا سیاوش نرفتین؟ ... بلن شین برین تو حیاط! ... منم بعد از نیم ساعت دیگه میام. (جوابی نمی شنود.) ... مگه با شما نیستیم؟ ... نشسین و بر وبر منو نگاه می کنین که چه؟ ...

فرشاد: فرناز!

فرناز: چیه؟

فرشاد: می تونم یه سؤال بکنم؟

فرناز: آره. ... بپرس!

فرشاد: سوختگی پای بابا یادته؟ ... اونی که می گفت وقتی بچه بوده سوخته؟  
فرناز: آره. (بر می گردد و به فرشاد زل می زند.) چی شد که سوختگی پای بابا یادته؟

فرشاد: هیچی! همین جور.

فرناز: خب. ... دیگه مزاحم نشو! ... فکر کردم مغزت جرقه زده و چیزی برای گفتن داری. (سکوت بر قرار می شود. تنها صدای حرکت مداد فرناز بر روی کاغذ شنیده می شود. فرناز تند تند اما با دقت مشق های درس فارسی اش را می نویسد و دقایقی بعد به سراغ تمرین های ریاضی اش می رود.)

فرشاد: فرناز!

فرناز: (به طرفش بر می گردد.) چیه؟ یه سؤال دیگه؟

فرشاد: ناراحت میشی؟

فرناز: نه! ... بپرس!

فرشاد: میشه دو نفر یه جای سوختگی یه یک شکل و یه جور رو پاشون داشته باشن؟

فرناز: نه! ... احتمالش خیلی کمه. ... شاید یک در ده هزار! ... حالا چی شده؟ ... جای سوختگی یه شکل رو پای کی و کی دیدی؟

فرشاد: یه جای سوختگی رو پای بابا بود. ... مگه نه؟

فرناز: (به تندى و با عصبانيت.) فرشاد! اون يکيش. دومى رو کجا ديدى؟  
فرشاد: هيچى. همين جورى سئوال کردم.  
فرناز: تو هم خل شدى ها. ... بلن شو با فرنوش برو تو حياط. ... مزاحم  
من نشو! ... بذار تمرين هام رو بدون اشتباه حل کنم. (تا پايان کار سکوت  
حکم فرما مى شود. فرناز کتاب ها و دفترهايش را جمع مى کند و در کيفش  
مى گذارد. از جايش بر مى خيزد. کيفش را بر مى دارد و کنار تختخوابش  
قرار مى دهد.) خب ... بلن شين برىم پائين!  
فرشاد: فرناز!

فرناز: بازم به سئوال ديگه؟  
فرشاد: هنوزم ميخواى بدونى چه چيزائى تو ساک آقا سياهوش هس؟ من  
حاضرم برم و ساکتش رو بيارم.

فرنوش: اون دروغ ميگه! ... ميخواه بره سراغ جعبه آچاراى بابا بزرگ!  
فرناز: جعبه آچار رو ميخواه چکار؟

فرشاد: دروغ نمى گم. من جعبه آچار بابا بزرگ رو لازم ندارم.  
فرنوش: حرفاشو باور نکن! ... از صبح تا حالا ميخواه بره تو اتاق بابا  
بزرگ و جعبه آچارا رو بياره. ... ميخواه اون ماشين اسباب بازى رو  
درس کنه. ... ببين همونى که زير ميز و کنار سطل آشغال! ... بهش گفتم  
اگه برى به بابا بزرگ ميگم. ... از ترسش نرفت. ... حالا به يهونه ي ساک  
ميخواه بره و اونا رو بياره!

فرشاد: باور نمى کنى؟ ... ماشينو بنزاز بيرون! ... بعدش من ميرم و ساک  
آقا سياهوش رو برات ميارم!

فرناز: لازم نکرده. ... بزار ماشين سر جاش باشه! ... زود برو و بدون سر  
و صدا ساک رو بيار اينجا! ... مواظب باش چيزى رو به هم نريزى و به  
چيزى ديگه دس نزنى! ... فرنوش تو هم مواظب بابا بزرگ و آقا سياهوش  
باش! ... به مجردى که خواسن بيان بالا خبر بده! (به طرف پنجره ي  
مشرف به حياط مى رود و نگاهى به بيرون مى اندازد. به فرنوش اشاره  
مى کند تا به کنار پنجره بيايد.) ببين! ... اونا کنار حوض ايستاده ن و دارن  
صحبت مى کنن! ... چشم از اونا بر ندار! ... هر چه ديديم بعدا همه رو  
بهت مى گيم. (فرشاد بدو بدو و نفس زنان وارد مى شود.) پس ساک  
کوش؟ ... چرا اونو نياوردى؟

فرشاد: توش چيزى نبود! ... به جز يه دفتر کوچولو که يه خودکار تو لاي  
برگاش گذاشته شده! ... از همون خودکارا که بابا بزرگ دوتاش رو برات  
خريده. دستش را به زير پيراهنش مى برد. دفتر را بيرون مى آورد و به

دست فرناز می دهد.) بیا. ... این خطرش کمتره. ... آگه اونا بر گردن و به اتاق برن متوجه نمی شن که ما چیزی رو برداشتیم. ... ساک سر جاشه و هیچی از جاش تکون نخورده.

فرناز: (دفتر را می گیرد و لایش رو باز می کند.) ببین فرشاد. فرناز: چی؟ چیزی پیدا کردین؟

فرناز: تو مواظب باش! گفتم که بعدا همه چیزو بهت می‌گیم. فرشاد: (با حیرت و تعجب به دست فرناز نگاه می‌کند.) اینکه عکس ما سه تاس. ... همونی که توی باغچه ی خونه مون گرفتیم و مامان برای بابا فرستاد. ... پیش اون چکار می‌کنه؟ ... این همون عکسی یه که یکی از عموها تو زندون از روش نقاشی کشیده بود! ... بابا هم داده بودش به مامان! ... یادته؟

فرناز: آره خودش!

فرشاد: نگفتی! ... پیش اون چکار می‌کنه؟ ... دیگه چیزی لای برگهای دفترش نیس!

فرناز: نه! ... فقط همینه!

فرشاد: خب ... ببین تو دفترش چی نوشته؟

فرناز: (دفتر رو ورق می‌زند. نام ... نام خانوادگی ... تاریخ دستگیری ... و ... لبخندی می‌زند. دفتر را می‌بندد. عکس و خود کار را لای آن می‌گذارد و آنرا به دست فرشاد می‌دهد.) برو بذارش سر جاش! ... مواظب باش ردی به جا نداری!

فرشاد: (دفتر را زیر پیراهنش قایم می‌کند.) باشه! ... خیالت جمع جمع باشه! ... پای خودم گیره! ... آگه بابا بزرگ بدونه گوشم رو میکنه.

فرناز: (خودش را به فرناز می‌رساند.) چی پیدا کردی؟ ... اون کیه؟ ... دلم یه ذره شده. ...

فرناز: چه خبرته؟ ... چرا اینقدر شلوغ بازی در میاری؟

فرناز: اون خودش دیگه؟ ... نه؟ ... اون بابای ما سه تاس ... مگه نه؟

فرشاد: (در چهار چوب در ایستاده.) چی؟ ... اون بابای ما سه تاس؟

فرناز: شما دوتا چه تون شده؟ ... کی بابای ما سه تاس؟

فرشاد: فرناز چه میگه؟ ... اون میگه که آقا سیاوش بابای ما سه تاس.

فرناز: فرناز نگفت که اون بابای ماس. ... او از من سؤال کرد. ... ببینم فرشاد! ... تو چرا در باره ی سوختگی پای بابا سؤال کردی؟ ... اون سوختگی رو روی پای کی دیده بودی؟

فرشاد: (شانه هایش را بالا می اندازد و با بی تفاوتی) جائی ندیده بودم. ... همین جوری پرسیدم.  
 فرناز: (گوش فرشاد را می کشد و با خنده) ای شیطون. ... بالاخره همه چی روشن می شه! ... بعدش میخوای چکار کنی ... نمی دونم. خب ... حالا بریم تو حیاط و ببینیم اونا چکار می کنن و چی به هم دیگه می کن!

فرشاد: من میگم ...  
 فرناز: چه میخوای بگی؟  
 فرناز: آره چه نقشه ای داری؟  
 فرشاد: من میگم یواشکی و از پشت درختها و گلها بریم و مچ شون رو بگیریم. ...  
 فرناز: عالیه. ... من موافقم.  
 فرناز: (با ناراحتی) اجازه نیس! ... این کار خیلی زشته. ... ما اجازه نداریم دس بکارهایی بزنیم که باعث ناراحتی دیگران بشه. ... اونم دیگرونی که دوس شون داریم و اونام ما رو دوس دارن!  
 فرناز: (با لحنی گلایه آمیز و کاملا نومیدانه.) پس از کجا بدونیم.  
 فرناز: چی رو؟  
 فرناز: اینکه اون کیه و تو خونه ی ما چکار می کنه. ... اینکه چرا اون به خونه ما اومده اما از بابامون خبری نشده! حرفاتی که روحی می زنه!  
 فرناز: (دستی به سرش می کشد.) روحی غلط زیادی می کنه! ... دیدین که دیگه این ورا آفتابی نشد. ... حتما بهش گفتن پیش ما نیاد. ... به جهنم! سه هفت سال ... بیست و یک سال بعد از آخرت بیاد. ... پسره ی پر روی و بی چشم و رو. ... اما بعد ... ما چند روز دیگه باید صبر کنیم. ... فعلا که اون پیش ما زندگی می کنه و حالا حالا ها هم هستش! ... مگه نشنیدین؟ اون باید پاها و کمرش رو عمل و کلیه و معده ش رو دارو درمون کنه. اونم با کمک و پول بابا بزرگ. ... چون خودش پولی تو بساطش نداره. ... حالا زود باشین بریم پائین.  
 فرشاد: چرا با پولای بابا بزرگ؟ ... نکنه اون ماموره که پولای بابا بزرگ رو ورداره و در بره! ... آگه این کارو بکنه ... خب اون موقع حرف روحی درس از آب در میاد. ... روحی گفت که اون میخواد به ما ضربه بزنه. ... مگه نه؟  
 فرناز: گفتم که روحی غلط زیادی کرده. ... بجنین! ... باید زود بریم پائین. (بچه ها از پله ها پائین می روند و در حیاط به بابا بزرگ و آقا سیاوش می پیوندند. بابا بزرگ در باره ی گلها و درختهای باغچه صحبت می کند.)

هر کدام از درخت های باغچه تاریخچه و شناسنامه ای دارند و خاطره ای را زنده می کنند. بابا بزرگ با هیجان در باره ی هر کدام سخنانی بر زبان می آورد و آقا سیاوش با اشتیاق فراوان گوش می دهد.)

بابا بزرگ: این درخت توت سیاه رو ببین! ... درست روز تولدت اونو غرس کردم. ... از همون سال بعد توت های درشت و آبداری می داد. من به خرافات و اوهام باور ندارم. ... اما به قدرت و احساس طبیعت یقین دارم. ... می دونم خندت می گیره. ... اما همه گلها ... تمامی درخت ها و کل کائنات داری احساس و سرشار از ذوقند. ... این درسی بود که این درخت توت به من آموخت! ... وقتی به زندون افتادی ... درخت بطور غیر مترقبه و ناگهانی ای پژمرد. ... برگهایش ریختن و شاخه های جوون و شادبش به نحو غیر منتظره ای پلاسیده شدن. ... دیگه ثمر نداد و شادابی و سر زندگی گذشته رو به دست نیاورد. ... ( با سر انگشت گوشه های چشمانش را پاک می کند.) خوب نگاش کن! ... برو تو بهرش! ... شاخه های جوون و شاداب تازه روئیده ش رو تماشا کن! ... این درخت هم از آزادی و بازگشت تو به زندگی به وجد اومده و از این رو به آن رو شده.

( فرناز و به تقلید از وی فرشاد و فرنوش کف می زنند.)

فرناز: آفرین بابا بزرگ خوب ما.

فرشاد: آره ... بهترین بابا بزرگ دنیا.

فرنوش: هورا ... بابا بزرگ.

بابا بزرگ: ( دستپاچه و هراسان) ممنونم بچه ها. ... این همه تشویق برای چیه؟ ... من داشتم برای مهمون مون در باره ی درخت توت توضیحاتی می دادم. ... آخه اون عمر زیاد و پر ماجرائی داره!

فرناز: مثل عمر پر ماجرا و پر سر و صدای انسانی که همسن و ساله اونه! ... مگه نه؟ ( به بابا بزرگ و سیاوش نزدیک می شود. فرشاد و فرنوش نیز با گامهای شمرده خود را به کنار آنان می رسانند.) آقا سیاوش!

سیاوش: ( با لکنت زبان و دستپاچگی) بله دختر جون! ... بفرمائید! فرناز: ( از طرح سؤال خود پشیمان می شود. بین انگشت شصت و اشاره اش را به دندان می گیرد) هیچی! ... معذرت می خوام!

سیاوش: ( نفس راحتی می کشد.) خواهش می کنم.

بابا بزرگ: حالا بریم اونطرف تر تا سه تا گل قشنگ و زیبا رو بهتون نشون بدم. ( همه به دنبال بابا بزرگ به راه می افتند. بابا بزرگ در نقطه ای متوقف می شود و به گوشه ای از باغچه که با سه درختچه ی گل رز

زیبا به ترتیب قد و با گل‌هایی به رنگ‌های قرمز و صورتی و سفید تزئین شده است اشاره می‌کند و لبخندی می‌زند. اینها رو ببین! ... قشنگن مگه نه؟ سیاوش: واقعا زیبا و قشنگن! (دستی به پشت بابا بزرگ می‌زند.) از حال و روزشون معلومه که هر روز به آنها سر می‌زنی و دستی به سر و رویشان می‌کشی!

بابا بزرگ: آره همینطوره. ... این سه درختچه رز ... زیباترین و عزیزترین ساکنان این باغچه‌ن! ... (بر روی زمین می‌نشیند. برگ لطیف و سبز و درخشان یکی از گلها را به دست می‌گیرد. آنها با دو انگشت شصت و اشاره اش لمس می‌کند و نوازش می‌دهد.) چقدر ناز و مامانی‌ان.

سیاوش: (با خنده) واقعا قشنگ و زیبایی‌ند. اما فراموش کردین در باره شون توضیح بدین!

بابا بزرگ: (با صدای بلند می‌خندد.) چه توضیحی باید بدهم؟ ... این سه درختچه یادگار و همسن و سال سه تا نوه‌ی خوشگل و شیطون من‌ان! (به طرف بچه‌ها اشاره می‌کند.) نگاشون کن! ... خودشونم زیبا و قشنگن و تا دلت بخواد تو دل برو! ... نظر شما چیه آقا سیاوش؟

سیاوش: شکی نداره. ... واقعا خارج از حیطه‌ی توصیف و تعریف و تمجید قرار دارن. ... زیبون من کوتاه‌س. ... واقعا جا داره که بر دستان پر مهر و محبت و زحمتکش شما بوسه زد.

فرناز: (با لبخندی بر لب) بابا بزرگ!

بابا بزرگ: جان بابا بزرگ!

فرناز: چرا تیغ‌های گلی که همسن و سال فرشاده ... زمختر و محکم ترن؟ بابا بزرگ: (از جایش بلند می‌شود. دستش را دراز می‌کند تا دست فرناز را بگیرد. فرناز پا به فرار می‌گذارد.) پدر سوخته‌ی شیطون! (فرناز خودش را به پشت تته‌ی درخت‌ها می‌رساند. بابا بزرگ تلاش می‌کند او را بگیرد. سیاوش روی لبه باغچه می‌نشیند و پاهایش را دراز می‌کند. فرشاد و فرنوش برای بابا بزرگ هورا می‌کشند و با فریادهای خود، او را برای گرفتن فرناز تشویق و ترغیب می‌کنند.)

فرشاد: (یکی دو قدم به جلو می‌گذارد.) بابا بزرگ! بگیرمش؟

بابا بزرگ: نه پسر جون. ... خودم از پس این پدر سوخته‌ی شیطون بر میام.

(کم‌کم چهره‌ی بازی‌عوض می‌شود. بچه‌ها به دنبال بابا بزرگ می‌افتند و تلاش می‌کنند تا وی را بگیرند. بابا بزرگ از پشت این درخت به پشت

آن درخت و از این گوشه به آن گوشه می دود. بچه ها با جیغ و فریاد بدنبالش می دوند و سعی می کنند خود را به او برسانند. سیاوش به صحنه نگاه می کند. با صدای بلند می خندد و چون یک مربی، ضمن تشویق، بچه ها را جهت گرفتن بابا بزرگ راهنمایی می کند. عرق از سر و روی بابا بزرگ و بچه ها جاری شده است. بابا بزرگ نفس نفس می زند و هر چه زمان می گذرد از سرعت و چالاکی کاسته می شود. بالاخره از پای در می آید. بر جای می ایستد. دستهایش را بالا می برد.

بابا بزرگ: تسلیم! ... تسلیم! ... من تسلیم شدم. ( فرناز و فرنوش پاهای بابا بزرگ را در بغل می گیرند و سعی می نمایند تا او را بر روی زمین بخوابانند.) بچه ها ... من تسلیمم.

فرشاد: ( با صدای بلند) مگه نشنیدین؟ ... بابا بزرگ تسلیمه. ... ولش کنین! فرناز: باید زمینش بزینیم!

فرنوش: آره. باید زمین بخوره!

فرشاد: ( پا پیش می گذارد.) چه غلط. ... ولش می کنین یا نه؟ ... شما حق ندارین بابا بزرگ رو زمین بزین! ( سیاوش غش غش می خندد.) مگه نشنیدین؟ ... گفتم ولش کنین!

بابا بزرگ: ( با احتیاط بر روی زمین می نشیند و دراز می کشد.) تسلیم. ... خوب شد؟ ... حالا ولم کنین! ... ( فرناز و فرنوش در کنار بابا بزرگ می نشینند.) خیال تون راحت شد؟

فرشاد: ( خودش را بالای سر بابا بزرگ و خواهرانش می رساند.) بلن شین دیگه. ( دستانش را به کمرش می زند. با نوک پا خطی بر روی زمین می کشد.) دلشون خوشه! ... فکر می کنن تونسن بابا بزرگ رو زمین بزین! ... هزارتا هم که باشین نمی تونین اونو زمین بزین!

بابا بزرگ: ( سرش را بلند می کند. فرشاد را صدا می زند.) چیه پسرم؟ ... چرا خودت و خواهرات رو ناراحت می کنی؟ ... یه بازی بود و تموم شد. ... همین! ... اینکه ناراحتی نداره.

( هوا رو به تاریکی می رود. بچه ها به اتفاق بابا بزرگ و سیاوش وارد ساختمان می شوند و یک راست به آشپزخانه می روند. بابا بزرگ بساط چای را روبراه می کند. بچه ها خود را بر روی صندلی ها ولو می کنند. بابا لیوانی چای جلوی سیاوش می گذارد. لیوان چای خودش را به دست می گیرد. بچه ها را دور می زند. لیوان چای را بر روی میز می گذارد و روی صندلی خودش می نشیند.)

بابا بزرگ: همگی خسته نباشین! ... تا من بساط شام رو رو به راه کنم ... بچه ها بلن شن و به نوبت یه دوش بگیرن ببینم! ... مخصوصا فرناز خانم که فردا کلاس دارن! ( فرناز از جایش بلند می شود.) آفرین دخترم. ... بدنت عرق کرده و گرد و خاک زیادی به سر و روت نشسته! ... یه لیف درست و حسابی بزن! ... بعدشم زحمت حموم دادن خواهرت رو بکش!

فرشاد: بابا بزرگ! ... میشه من فردا دوش بگیرم؟  
بابا بزرگ: ( به سیاوش چشمک می زند.) چرا؟ ... مگه قراره گرد و خاکهای باغچه رو تو رختخوابت ببری و ملافه ها رو کثیف کنی؟ ... نه! ... همچی قرار می نداشتیم. ... منم قبل از خواب یه دوش می گیرم. ... بعد میرم تو رختخوابم. ... تو چرا باید با همه فرق داشته باشی؟

فرشاد: ( سرش را به زیر می اندازد.) معذرت می خوام!  
بابا بزرگ: ( با صدای بلند می خندد. بر روی میز خم می شود و دستی محبت آمیز بر سر فرشاد می کشد.) نیازی به عذر خواهی نیس! ... یه دوش بگیر تا سر حال بشی و میکروب ها رو از خودت دور کنی!

( پس از دوش گرفتن بچه ها، شام در محیط گرم و صمیمانه ی همیشگی صرف می شود. بچه ها با اشاره ی بابا بزرگ به اتاقشان می روند تا بخوابند. بابا بزرگ ظرفها را می شوید. چای بعد از شام را به اتفاق سیاوش می نوشد. از جایش بلند می شود و پا بیای سیاوش به اتاقش می رود. سیاوش را به حمام می فرستد. سپس خودش دوشی می گیرد و به رختخواب می رود. بچه ها به مجرد وارد شدن به اتاق خودشان به رختخواب می روند. از فرط خستگی بلافاصله بخواب می روند و صدای نفس های آرام و یک نواختن فضای اتاق را پر می کند. نیمه های شب، فرنوش با صدای ناله های فرشاد از خواب بیدار می شود. فرشاد با صدای بلند می نالد و تقلا می کند. ترس و هراس سراپای وجود فرنوش را می گیرد. ترسیده و وحشت زده از تختش پائین می آید. آهسته و با سرانگشت خود را بالای سر فرناز می رساند. دقایقی مردد باقی می ماند. بالاخره تصمیمش را می گیرد. آرام آرام فرناز را تکان می دهد. فرناز بلند می شود. در رختخوابش می نشیند و با پشت دست چشمانش را می مالد. فوراً متوجه ی ناله های فرشاد می شود.)

فرناز: چی شده؟ ... چرا فرشاد ناله می کنه؟  
فرنوش: نمی دونم! ... داره با خودش می جنگه. من با صدای داد و فریاد اون بیدار شدم. ... ترسیدم.  
فرناز: ( از تخت پائین می آید.) خب، بیدارش می کردی.

فرنوش: آخه من می ترسم.

فرناز: ( خودش را بالای سر برادرش می رساند. دست بر پیشانی می گذارد. خیس عرق است. اما از تب خبری نیست. بازویش را می گیرد و آرام آرام تکان می دهد.) فرشاد... فرشاد... فرشاد... منم. بیدار شو. ( آرام می شود. نفسی عمیق می کشد و به حالت عادی بر می گردد.) فرنوش! برو بخواب. تو نباید بترسی. اون داشته خواب می دیده!

فرنوش: بیدارش کن! ... من می ترسم. ... ممکنه بازم شروع کنه. ... چرا بابا بزرگ رو خیر نمی کنی؟

فرناز: خیلی خب. ( بازوی فرشاد را می گیرد و مجددا تکانش می دهد.) فرشاد... فرشاد.

فرنشاد: ( چشمانش را می گشاید. وحشتزده بلند می شود و در جایش می نشیند.) چیه؟ ... چی شده؟ ... اه ... چرا منو بیدار کردی؟

فرناز: تو داشتی خواب می دیدی؟

فرنشاد: آره یه خواب ترسناک!

فرنشاد: نگفتم؟ ... سر و صدای تو مزاحم فرنوش شده و او رو از خواب بیدار کرده. ما مجبور شدیم تو رو بیدار کنیم تا دنباله ی خوابت رو نبینی!

فرنشاد: آخه چرا؟ ... داشت تموم می شد.

فرناز: چی تموم می شد؟

فرنشاد: خوابم دیگه.

فرناز: چه خوابی می دیدی؟

فرنوش: ( بر ترسش مهار زده.) آره فرشاد، خواب چی رو می دیدی؟

فرنشاد: خواب بابا رو!

فرناز: خواب بابا رو؟ ... چه دیدی؟ ... یادت مونده؟

فرنشاد: آره. همه ش یادم مونده!

فرنوش: خب، تو خواب چی دیدی؟ بابا کجاس؟ کی میاد؟

فرناز: آره ... چی دیدی؟ اون سوختگی روی پاش ... اونم دیدی؟

فرنشاد: ( دهن دره می کند. با پشت دست چشمانش را می مالد.) اون سوختگی رو تو آشپزخونه دیدم. ... رو پای آقا سیاوش بود!

فرناز: پس چرا نگفتی؟

فرنشاد: آخه ...

فرناز: آخه چی؟ ... حرف بزن!

فرنشاد: من دوس نداشتم که ...

فرناز: که اون بابامون باشه... درسه؟ ... تو می خواهی اینو بگی؟ ( در موهایش چنگ می اندازد.) فرشاد ... فرشاد ... حالا تعریف کن چه خوابی دیدی؟ ... تعریف کن دیگه!

فرشاد: ( خمیازه ای می کشد. ) بذار برای فردا ... مگه صبح نمیری مدرسه؟ ... از مدرسه که برگشتی براتون تعریف می کنم.

فرناز: لازم نکرده. همین حالا تعریف کن!

فرناز: ( کنار فرشاد می نشیند. ) آره. همین حالا تعریف کن!

فرشاد: باشه... تو خواب داشتی با بچه های هم سن و سال خودم بازی می کردم. تو یه بیابون بود. ... یه بیابون بی آب و علف. قطب نمای روحی هم دسم بود. ... اما اون خراب شده بود و کار نمی کرد. ... عقربه ش از کار افتاده بود. ... نمی دونم چی شد که رسیدیم به یه قلعه ی سنگی خیلی بزرگ. ... یکی از بچه هائی که با ما بود از بقیه پرسید: « می دونی اینجا کجاس؟ ». هر کسی یه چیزی گفت و یه حدسی زد. اون خندید و گفت که هیچکوم تون درس نگفتین. اینجا قلعه ی دیوه. ... بعدشم گفت که تو این قلعه شاگردا و نوکرای دیو چشم حقیقت رو کور می کنن! من ازش پرسیدم: « چشم حقیقت رو کور می کنن یعنی چی؟ ». جواب داد: « یعنی اینکه نوکرای دیو که چشم ها و گوشهای او هسن ... شب و روز بین مردم می گردن. ... دزدکی به درد دلهاشون و حتی حرفهای در گوشی شون با همدیگه گوش میدن. ... هر کسی حرفی بر ضد دیو بزنه یا از حرفاش مخالفت و دشمنی با دیو استتباط بشه ... نوکرای دیو اونو می گیرن و میارنش اینجا. ... بعدشم با زجر و شکنجه اونو نابودش می کنن! ». دوستم گفت که تا حالا هزارون نفر رو تو این قلعه نابود کردن. ... یکی دیگه از بچه پیشنهاد کرد که حمله کنیم و قلعه رو بگیریم. ... مردد و دو دل بودم. یهو یکی از بچه ها که کنارم ایستاده بود ... به شونه هام زد و گفت: « فرشاد! مگه نمی خواهی بابات رو ببینی؟ بابات تو این قلعه س. ». ساعت به ساعت بر تعداد بچه ها افزوده می شد. مانده بودم که تو اون بیابون ... این همه بچه از کجا میان! ... بالاخره به قلعه حمله کردیم. ... بین بچه ها و نگهبانای قلعه یه جنگ واقعی در گرفت. ... نگهبانا با چوب و چماق بچه ها رو می زدن. ... بچه ها هم با چنگ و دندون از خودشون دفاع می کردن. ... نمی دونم یکی از نگهبانا چه جور ی واز کجا منو شناخت. یه هو داد کشید: « این پسره همون پسر سوخته ی خائنه! ». با فریاد اون نگهبانه، بقیه هم اومدن کمکش و ریختن رو سرم. ... با چوب و چماق و مشت و لگد منو می زدن! ...

فرنوش: ( حرفش را قطع می کند.) دردت هم می گرفت!

فرشاد: ( با عصبانیت) آره. پس چی؟

فرناز: ( با بی صبری ) بعدش چی شد؟

فرشاد: بچه ها قلعه رو گرفتن و در تمام اتاقک های کوچولو رو باز کردن! اتاقکهای که بی اندازه تاریک و کثیف بودن. ... تو اتاقک ها ... آدمای زیادی بودن! ... آدمائی که دس نداشتن. ... پا نداشتن. ... چشم نداشتن. ... آدمائی که رو باسن شون راه می رفتن. بابامون تو یکی از اتاقک ها بود. ... تا چشمش به من افتاد ... صورتش رو به طرف دیوار چرخوند و به من نگاه نکرد. ... دس ش رو گرفتم و از اونجا بیرونش اوردم. ... با من حرفی نزد. ... اومدیم و اومدیم تا رسیدیم به خونه. ... بابامون یه راس رفت تو اتاق بابا بزرگ. ... منم بعد از اون رفتم داخل. ... بابا روی تخت دراز کشیده بود. ... یه ملاقه هم روش کشیده بود. ... رفتم کنار تخت و ملاقه رو پس زدم. می دونی چه دیدم؟

فرناز: بابا رو. مگه نه؟

فرشاد: نه! ... آقا سیاوش اونجا دراز کشیده بود. ... با همین چشاش. منتها از چشمش خون میومد. ... اما صداش صدای بابا بود. ... تو روی من خندید و گفت: « پسر منو نشناختی ... نه؟ از من می ترسی؟ ... تو نباید از من بترسی! ... اونا چشم منو از حدقه در آوردن تا به خیال خودشون چشم حقیقت رو کور کنن. ... اما بدون که اونا ممکنه چشم من و همه ی مردم رو کور کنن و از حدقه در بیارن. ... اما نمی تونن چشم حقیقت رو کور کنن! ». فرناز! ... فرنوش! ... آقا سیاوش بابامونه! ... جای اون سوختگی هم روی پاشه!

پایان

\* . روزنامه کیهان یکشنبه ۲۹ بهمن ماه - شماره ۱۰۶۴ , صفحه ۴ , مرکز ساواک چگونه تسخیر شد .